

عشق و انتحار

نوشته‌ی: نادرشاه نظری



عشق و انتحار

نادرشاه نظری

Love And Suicide

A suicide bomber who fell in love

Author: Nadir Shah Nazari

طراح جلد : علی صادقی
صفحه‌آرایی: علی یعقوبی
ویراستار: نادرشاه نظری

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹ خورشیدی - تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

ناشر: انتشارات دانشگاه
حق چاپ برای نویسنده و ناشر محفوظ است.
آدرس:

کابل - پل سرخ - مارکت ملی
منزل همکف - دکان شماره ۱۶
شماره‌های تماس: ۰۷۸۱۵۵۸۱۱۶ - ۰۷۹۶۷۴۷۲۴۲

Email: danishgah.pub@gmail.com

آدرس ایمیل و شماره تلفن نویسنده:

[004369910399208](tel:004369910399208)

rooshbin@yahoo.com

آغاز سخن ناشر

اندیشه یک فرد و جامعه، در ادبیات و هنر آن تجلی می‌یابد. ادبیات آینه اندیشه‌ها، تلقی‌ها و باورهای آدمی است. انسان به‌عنوان موجود صاحب اندیشه و تفکر و احساس و عاطفه، همواره تلاش کرده است تا به انحاء گوناگون خود را از فنا و نابودی نجات دهد. به این خاطر به ادبیات و هنر روی آورده و آن را مستمسک خویش ساخته است. روی آوردن شاعران، نویسندگان و هنرمندان به شعر، داستان و هنر، دلیل موجهی جز این نمی‌تواند داشته باشد. از طرف دیگر ملتها نیز به خاطر ارضاء نیازهای روانی و احساسی خویش، به هنر و ادبیات پناه می‌آورند. بنابراین ادبیات و هنر، نه تنها جامعه را در پناه خود قرار می‌دهد، بلکه مایه آسایش روانی او را نیز فراهم می‌نماید.

«انتشارات دانشگاه» با درک این مهم، در پی آن است تا با چاپ آثار ارزشمندی ادبی و علمی به این نیاز جامعه پاسخ مثبت و درخوری ارایه نماید. چاپ رمان «عشق و انتحار» اثر جناب آقای «نادرشاه نظری» نیز در همین راستا قابل توجیه است. تلاش ما بر این است که آثار گرانسنگی را تقدیم کنیم تا جامعه در پرتو آنها، به آسایش فکری و روانی خود دست یازد.

انتشارات دانشگاه ۱، ۷، ۱۳۹۹

فصل اول عاشق انتحارگر

نقیب از پیش مولوی، شادمان و سراسیمه جلو خانه‌اش رسید. چشمانش از درخشش برق می‌زد و چهره‌اش باز و بشاش شده بود. وقتی جلو در چوبین خانه قرار گرفت، نفس‌زنان دروازه را کوبید. مادر وقتی دروازه را باز کرد، نقیب باشتاب سلام کرده دست مادرش را بوسید. مادرش پرسید: «نقیب بچیم، امروز خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسی. بگو چه خبر شده؟»

نقیب جواب داد: «مادر! رفته بودم پیش مولوی. آنچه سال‌ها ذهنم را بخودش مغشوش کرده بود؛ امروز به آرامش رسیدم و موضوع برایم حل شد. مولوی فتوا داد که عمل استنهادی؛ نیازی به اجازه پدر و مادر ندارد. چرا که رضایت خدای تعالی در اولویت قرار دارد. اگر والدین به فرزندانش اجازه استنهاد ندهد، بدون اذن پدر و مادر نیز جایز...»

جمله‌ی نقیب هنوز تمام نشده بود؛ که مادرش از شنیدن این فتوا، مو بر اندامش راست شد و دنیا پیش چشمانش تاریک گشت. از خوف مثل مجسمه خشک شد و از شدت این خبر؛ وجودش به لرزه درآمد. خشمگین و وحشت‌زده به نقیب نظر انداخت، اما بدنش سست شد و بر زمین افتاد.

نقیب وقتی دید مادرش نقش زمین شد، فریاد زد تا خواهرش تورپیکی به کمک او بشتابد. تورپیکی هراسان و دستپاچه؛ یک گلاس آب سرد از کوزه پُر کرده به‌طرف نقیب دوید. وقتی از نزدیک به مادرش نگاه کرد؛ دید که رنگش چون مردگان سفید شده و به زمین افتاده است. نقیب سر مادرش را میان دستانش گرفت و تورپیکی چند مشت آب به‌صورت مادرش پاشید. پس از چند لحظه، مادر چشمانش را آهسته آهسته گشود و مظلومانه به‌طرف نقیب نظر انداخت. تورپیکی دید که مادر به هوش آمد، کف دستان و صورتش را به آسمان بلند کرده شکر خدا بجا آورد.

مادرش باز هم نگاه مایوسانه و غضبناک به سمت نقیب انداخت، اما نقیب دست راست مادر را نوازش داده به تورپیکی گفت، برو برای مادر شربت درست کن. تورپیکی نقیب را غضبناک و ترحم‌آمیز نگرینست و از او دور شد. پس از چند

لحظه، مادر شربت را از دست تورپیکی با کراهت گرفته؛ آرام آرام قورت می‌داد. سرانجام احساس کرد؛ توان ایستادن را باز یافته و آنگاه خطاب به نقیب گفت: «نقیب بچیم، دلم به این خوش بود که تو هرگز بدون اجازه مادرت دست به هیچ کاری نمی‌زنی. پیش از این هر بار که می‌گفتی به‌منظور جهاد و برای جلب رضایت خدا؛ دست به انتحار می‌زنی، از وحشت؛ مو بر اندامم راست می‌شد و از خدا مرگام را می‌خواستم. سرانجام وقتی شیون به‌راه انداخته می‌گفتم، شیرم را حلال نمی‌کنم، عاقبت تسلیم می‌شدی و معذرت می‌خواستی. اما امروز تو مادرت را به‌کلی ناامید کردی. آخر کدام مادر دلش می‌خواهد، پسرش، بنام «استشهاد»؛ خودش را منفجر کند؟!»

نه، نه نقیب. چنین چیزی برایم قابل تحمل نیست. قبل از این‌که تو دست به چنین کاری بزنی، من خودم را می‌کشم. فرزندی را که با هزار امید و خون‌دل بزرگ کرده‌ام، دست به انتحار بزند؟ من زنده باشم و پسر من دست به کشتار زنان و کودکان بزند؟!»

نقیب با عصبانیت حرف مادرش را قطع کرده، گفت: «مادر، بس است. دیگر حاضر نیستم درین باره چیزی ازت بشنوم. تو به‌حد کافی تا این زمان مانع من شدی و من را از حکم جهاد در راه اسلام باز داشتی. هر بار که اقدام به استشهاد کردم، تو سدِ راهم شدی و نتوانستم دینم را اجرا و احکام شریعت را جاری بسازم. بنابراین دیگر حاضر نیستم به حرف‌های تکراری تو گوش دهم. پیش از این با نیرنگ توانستی مرا گول بزنی؛ ولی اکنون فتوای مولوی را گرفتم و هیچ نیازی به اجازه تو ندارم.»

تورپیکی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، فریاد زد: «لالا جان، ترا به‌خدا بس کن! چرا با خود و خانواده‌ات چنین خصومت و دشمنی را در پیش گرفته‌ای؟ تو اگر خدای نخواست دست به انتحار بزنی، همه‌ی ما تباه و برباد می‌شویم. مادر جان به محض این‌که بشنود تو خود را انفجار داده‌ای، زهره ترک شده جان می‌دهد. اگر زنده هم بماند، باور کن که خودش را می‌کشد؛ زیرا مادر تحمل هر رنج و سختی را دارد؛ اما تحمل انتحار ترا ندارد.»

من هم چگونه درین خانه تک و تنها زندگی کنم؟ خودت می‌دانی که یک دختر تنها و بی‌کس؛ نمی‌تواند در یک خانه زندگی کند. پس می‌خواهی من بعد از مرگت دربدر شوم؟ بی‌کس و بی‌پناه شوم؟ می‌خواهی بعد از مرگت؛ لکه‌ی ننگ

برای تو و خانواده شوم؟ می‌خواهی آواره و سرگردان گشته به سرنوشت یک دختر بدکاره و بدنام بدل شوم؟!

خودت می‌دانی که پدر، همه‌ی خانواده را به پای اعتقادش قربانی می‌کند. برای همسنگران طالب. او از من سرپرستی نخواهد کرد. همچنان می‌دانی که نعیم در لندن جاخوش کرده آنجا را ترک نمی‌کند. آیا فکر این مشکلات را کرده‌ای؟ آیا می‌خواهی بعد از مرگت؛ آبرو و حیثیت خانواده ما برباد برود؟»

نقیب با پوزخندی در جواب خواهرش گفت: «تورپیکی، ایمان تو به خدا؛ خیلی ضعیف است. خدای تعالی خودش از وارثان شهدا حفاظت می‌کند. تو به‌جای نصیحت کردن من، بهتر است ایمان خودت را به‌خدا کامل بسازی. خدای تعالی؛ بندگان سست عقیده و بی‌ایمان را دوست ندارد.»

تورپیکی، از واکنش سنگ‌دلانه نقیب؛ مات و مبهوت ماند. وی که انتظار داشت التماس او؛ ترحم برادرش را برانگیزاند؛ وحشت‌زده نگاهش کرده گفت: «لالاجان! من در حیرتم که تو دیگه چگونه آدم استی. اعتقاد سفت و سخت؛ ترا کر و کور ساخته و قادر به درک واقعیت‌ها نیستی. می‌گویند، قورباغه بر روی لجن نشستن، بیش‌تر خوش دارد؛ تا روی پَرِ قو. تو کسی استی که فکرت به سمت مرداب و لجن‌ها می‌نشیند؛ تا به سمت باغ و بوستان. تو به‌جای این‌که دروازه‌ی بهشت را بر روی خانواده‌ات بگشایی، در جهنم را باز می‌کنی تا ما را در قعر دوزخ بسوزانی.»

لالاجان، تو کسی استی که از مشکلات زندگی می‌ترسی. کسی که از سختی‌های زندگی می‌ترسد، دل به آسایش مرگ خوش می‌کند. اما مرگ اگر راحتی داشته باشد، آن راحتی، خلاص شدن از رهایی وجدان است. خودکشی استشهادی تو، نفرین کردن وجدان جمعی ماست.»

نقیب باز هم پوزخند زده گفت: «برو، برو. توهم حالا برای ما آدم شده‌ای. دختران را به کار مردان چه غرض. برو دیگ و کاسه‌ات را بشور و سعی کن نان را خوب ببی. فدای خدا شوم که چه زمانه‌ی آمده! حالا دختران هم جرات دارند آدم را نصیحت کنند. در زمانی که امارت اسلامی شرفیاب بود، صدتا زن را یک طالب با چوب مثل رمه پیش کرده می‌دواند. اما حالا دنیا به جایی رسیده که یک دختر جرات می‌کند مجاهد استشهادی را پند و اندرز بدهد. لاحول ولاقوة...»

تورپیکي در حالیکه با دست چپش چادرش را محکم گرفته بود، دست راستش را منقبض کرده به شدت طرف نقیب تکان داده گفت: «اگر صفتِ مردی این باشد که با کشتن خودش زندگی یک جمع را نیست و نابود کند، خدا را شکر که مرد نیست. مرد بودن مثل ترا، خدا در هفتم آسمان سیاه بسته کند. تو در عقیده‌ات چنان لولیده و می‌نازی که از درک و احساس بکلی تهی شده‌ای.»

نقیب که به غرور و هیبت مردانگی‌اش برخورد کرده بود، این‌بار به روش ملایم گفت: «گفتم تو دیگه چه کسی هستی که مرا نصیحت می‌کنی. پدر خودش راضی است و می‌گوید تو اگر انتحار کنی؛ مایه افتخارم در دنیا و آخرت استی. من تصمیمم را گرفته‌ام و هیچ کسی نمی‌تواند مانع شود. مادر اگر رضایت داد خیلی خوب و اگر نداد؛ رضایت الله که باشد؛ رضایت مادر شرط نیست.»

مادر نقیب که دید، پسرش این‌بار جدی و قاطعانه درباره تصمیم‌اش سخن می‌گوید، ناله سرداده گریه‌کنان گفت: «ترا به‌خدا پسرم دیگر نامی از استشهاد نیار. هر بار که نام استشهاد را می‌گیری، تمام وجودم می‌سوزد و تنم از وحشت می‌لرزد. اشک در چشمانم از بیم خشک می‌شود و مرگم را از خدا می‌خواهم.»

گوش کن پسر! تو اگر خواهش و التماس مادرت را قبول نکنی، دیگر برای من و کل خانواده؛ همه چیز به پایان می‌رسد. من پودرِ مالتین^۱ خورده خودم را می‌کشم و تورپیکي سرنوشت شومی در پیش خواهد داشت. نعیم پس از من، مثل پر کبوتران مرده، در کنج و کمر افتاده خودش را گم و گور می‌کند. زیرا او مثل من، خفت انتحار برادرش را تحمل نمی‌تواند. زندگی برای نعیم؛ همانند گور مردگان، سرد و بیمناک خواهد شد. آیا سرنوشتِ برادر و خواهرت برایت مهم نیست؟»

نقیب نیشخند چندش‌آوری کرده گفت: «مادر، ترا بارها گفتم که به‌جای ممانعت من، ایمانت را به اسلام قوی و کامل بساز. کسی که ایمانش به‌خدا ضعیف باشد، نمی‌تواند حکمت استشهاد را درک کند. استشهاد، فضیلت است که تنها نصیب مسلمان مومن می‌شود. بنده‌ای که خودش را در راه خدا شهید و فدا نماید، الله جل جلاله؛ شخصاً از وارثین او در دنیا حفاظت می‌کند. زیرا شهدا در نزد الله جل‌شانه؛ خیلی عزیز و گرامی است. سرپرستی وارثان شهدا؛ بدوش الله است و تو هیچ نگران نباش.»

^۱ پودرِ مالتین، پودر سمی که برای کشتن خزندمجات و حشرات استفاده می‌شود و فروشش در افغانستان آزاد است.

مادر! من نمی‌دانم که تو چرا از شهید شدن من این قدر وحشت داری. جان و مال ما از خداست و خدا که خلق کرده، اختیار دارد که از ما بگیرد. زندگی هیچ فرد ابدی نیست. دیر یا زود همه می‌میرد، اما مرگی که در نزد خدا قدر و منزلت داشته باشد، مرگ خوشنام و باعزت است.

تو می‌گویی پس از شهید شدن من، مردم تو را لعن و نفرین می‌کند. برای تو آیا نفرین کردن مردم نادان و بی‌ایمان ارزش دارد یا نفرین کردن خدای تعالی؟ خداوند جهاد را بر هر مسلمان واجب نموده و کسی که از جهاد ترمرد و سر پیچی کند، از امت محمد (ص) محسوب نمی‌شود.

من از مردن نمی‌ترسم؛ زیرا بندگان سست عقیده و بی‌ایمان از مرگ می‌ترسند. آنانی که ایمان راسخ به خدا و روز قیامت دارند، با جبین باز به پیشواز استشهد می‌روند. خداوند در آیه...»

تورپیکی حرف نقیب را قطع کرده خطاب به مادرش گفت: «مادر، تو فکر می‌کنی این بحث‌ها با نقیب نتیجه می‌دهد؟ سخنان ما؛ در نظر او، میخ برسنگ کوبیدن است. التماس‌های ما در نزد او چنان بیهوده است که آب بر هاون بکوبیم. چرا که او مغزش را از آیه و حدیث لبریز و تلمبار کرده، چپ و راست برای ما کشیده بیرون می‌دهد. او این آیه‌ها را طوطی‌وار حفظ کرده بر سر ما استفاده می‌کند. ازین لحاظ گفتگو با او، یاسین به گوش‌خر خواندن است. یک سال با او جر و بحث کردیم، دلیل و برهان آوردیم، آخرش گلی همان گلی^۲ است!»

مادر سرش را برای تصدیق تکان داد و چیزی نگفت. اما نقیب دوباره رشته کلام را در دست گرفته گفت: «خداوند خودش می‌فرماید آنانی که قادر به فهمیدن حرف حق نیستند، من در گوش‌های شان پرده^۳ نهاده‌ام. من هم یک سال است که شما را برای شنیدن حرف حق، دعوت می‌کنم، اما فایده نبخشید. حالا فقط یک هفته پیش تان مهمان هستم و دیگر درین باره با من جر و بحث نکنید! روز جمعه، تمامی دعاها و آرزوهای پسرت اجابت گردیده، سرافراز و روسفید؛ پیش خداوند می‌رود.»

مادر نقیب وقتی شنید که تنها یک هفته به زندگی پسرش باقی مانده، وحشت کرد و چون پرنده‌ی تیر خورده، هراسناک از خانه برون جهید. زیرا دیگر وقت

^۲ گلی همان گلی است، ضرب‌المثل هزارگی. کنایه از فردی که قابلیت تغییر ندارد. یعنی احمق همان احمق است.

^۳ برداشت قیاسی از قرآن، سوره بقره آیه ۷.

کافی برای راه‌های جلوگیری نداشت. پس گریان و اندوهگین؛ روانه‌ی خانه امینه شد.

امینه یگانه دوست و همراز زرغونه، مادر نقیب از دوران کودکی او بود. او از تمامی اسرار و رازهای خانوادگی و خصوصی زرغونه آگاهی داشت. حتا زمانی که زرغونه عاشق یک جوان محلی شد، رازهایش را بی‌باکانه با امینه در میان می‌گذاشت تا به او یاری برساند. اکنون نیز فکر می‌کرد شاید امینه بتواند راه حلی برای پیش‌گیری این مصیبتِ قریب‌الوقوع پیدا کند.

مادر نقیب، گام‌هایش را به سرعت برمی‌داشت و از سوراخ‌های چادری به اطرافش نگاه می‌کرد تا کدام آشنایی از راهش عبور نکند. سرانجام؛ با چشمانِ گریان، دروازه امینه را کوبید.

پسرک کوچکی دروازه را باز کرد و زرغونه به اتفاق پسر کوچک وارد خانه امینه شد. وقتی امینه صدای زرغونه را شنید؛ خوشحال شده با عجله آمد تا با وی احوال‌پرسی کند. زرغونه چادری را از صورت‌اش برداشت تا امینه سیمای غمگین و اندوهناک او را مشاهده کند.

امینه وقتی دید؛ چشمان زرغونه از حدقه بیرون آمده و غرق در ماتم است، وحشت‌زده پرسید: «زرغونه، چه گپ شده؟»

زرغونه داستان را با امینه شرح داد. امینه زرغونه را دل‌داری داده گفت:

«زرغونه، مصیبتی را که تو از آن بیم داری؛ درک می‌کنم. اما این بلا؛ تنها شامل حال تو نیست؛ بسیاری از جوانان بدبختانه با این آفت؛ شب و روز دست و پنجه نرم می‌کنند. ماه گذشته پسر جلال خان را مگر ندیدی که خود را در یک مسجد شیعه‌ها؛ در کابل ترقاند و بیش از نود نفر؛ شامل زنان و کودکان را کشته و زخمی^۴ ساخت.»

زرغونه رو به امینه کرده گفت: «ببین امینه، درد من با درد دیگران فرق دارد. من سعی کرده‌ام فرزندانم را قسمی پرورش و تربیه کنم که خشونت نبینند. من در تمام عمرم نقیب را حتا یک سیلی نزده‌ام. برادر و خواهرش را نیز مثل او، با عشق و مهربانی بزرگ کرده‌ام. پس وقتی من لحظه‌ای در امر تعلیم و مراقبت او کوتاهی نکرده باشم، آیا سزایم این است که فرزندانم انتحارگر بیار آیند؟! نه، هرگز. این مصیبت برایم تحمل‌ناپذیر است. برای من بدبختی ازین

^۴ اشاره به حمله مسجد باقر العلوم غرب کابل است که در نوامبر ۲۰۱۶ بوقوع پیوست.

بالا تر نیست که پسر قاتل زنان و کودکان گردد و جمعی را یتیم و بیوه کند. این فاجعه‌ی وحشتناک است!

این‌که پسر جلاد خان ماه گذشته دست به انتحار زد، دور از انتظار نبود. چرا که پدر و مادر او از خدای شان بود. آنان می‌خواستند، پسر شان با عمل استشهدی، از والدین خود در روز قیامت شفاعت کند؛ بنابراین جلاد خان و زنش به انتحار اعتقاد داشتند و ...»

امینه کلام زرغونه را قطع کرده گفت: «ولی پدر نقیب طالب است و آرزو دارد تا پسرش دست به استشهد بزند. او سالها در صف طالبان جنگیده و حالا استشهد کردن پسرش برایت تعجب آور است؟»

زرغونه جواب داد: «آری، درد من نیز همین است؛ زیرا پدر نقیب نقشی در سرپرستی فرزندان نداشت. او تنها نام پدر را با خود دارد. یک عمر مفت و مجانی خورد و خوابید و کار زمین را هم من و فرزندانم می‌کردیم. تمامی رنج و محنت سرپرستی اولادها را خودم به‌عهده داشتم. اما نمی‌دانم چرا نقیب؛ پایش را جای پای پدرش گذاشت.»

امینه پرسید: «زرغونه، خودت چه فکر می‌کنی؟ چه سبب شد که نقیب به گروه طالبان جذب شود؟ در حالیکه به‌گفته‌ی خودت، نقیب از کودکی اصلاً خشونت ندیده. فکر نمی‌کنی او را پدرش جذب کرده باشد؟»

زرغونه در پاسخ آه سردی کشیده گفت: «نه. پدرش در پیوستن او به گروه طالبان؛ هیچ نقشی نداشت. خودت می‌دانی که علت نومیدی نقیب از زندگی، شکست عشقی اوست.»

امینه تبسم تلخ و ملیحی بر لبانش نقش بسته گفت: «پس از نقیب گناه نیست؛ چرا که دنبال مادرش رفته. مادرش از شکست تلخ عاشقی؛ تن به ازدواج نابرابر داده، پسرش به‌خاطر شکست عشقی؛ معشوق را در شکل حورهای بهشتی جستجو می‌نماید!»

زرغونه نگاه غضب‌آلود به امینه انداخته گفت: «امینه، اکنون حوصله شوخی ترا ندارم. یگان فکری بحالم بکن.»

امینه پرسید: «راستی معشوقه‌ی نقیب شوهر کرده؟»
زرغونه پاسخ داد: «نه خیر. چند ماه پیش احوالش را از کسی پرسیدم. گفت هنوز درس هایش را تمام نکرده و به خواستگاران پیوسته جواب رد می‌دهد.»
امینه گفت: «چه می‌شود اگر دوسیه‌ای آن‌ها را تازه کرده و دنبال کنی؟»

زرغونه لحظه‌ای اندیشید و احساس کرد که جرقه‌ی از ذرات نور، یکباره بر ذهن تاریک و ظلمانی او شراره زد. بارقه‌ی امید در دلش نقش بست و به‌طرف امینه نگاه امید بخش و کنجکاوانه انداخته پرسید:

«امینه این چه حرفی است که می‌زنی؟ آن‌زمان که خانواده معلم نجیب و دخترش پلوشه در لوگر بود، سرش با دوستی ما تا نمی‌شد. حالا که در کابل رفته؛ فکر می‌کنی آب خانواده ما و آن‌ها در یک جوی می‌رود؟»

در آن‌زمان نه پدر نقیب طالب شده بود و نه نقیب. اما حالا؛ رابطه داشتن با ما را مایه‌ی شرم و سرافکندگی خودشان می‌دانند.»

امینه لبخند نویدبخش زده پاسخ داد: «زرغونه، خودت مگر نمی‌دانی که عشق این چیزها سرش نمیشه. تو که یک زمان عاشق شده بودی، آیا به این قیودات و طبقه بندی‌ها اعتقاد داشتی؟ آن‌زمان تو اسیر سنت خانوادگی بودی؛ ولی پلوشه دختر آزاد است که زیر بار عُرف‌های محلی و خانوادگی نمی‌رود. والدین او هم مثل باقی مردم سنتی نیست و به فرزندانش آزادی‌های بیش‌تری می‌دهد. برو امروز برایش یک زنگ بزنی و احوالش را بگیر. پلوشه اگر بخواد؛ می‌تواند نقیب را از ورطه نیستی و مرگ نجات دهد.»

زرغونه گوشه‌ی قلب‌اش یک بارگی به تپش درآمده و به چشمانش درخشش امید نقش بست. بعد رو به امینه کرده با صدای آرام و امیدوارانه پرسید: «امینه، ترا خدا جدی می‌گویی؟!»

امینه با قاطعیت گفت: «معلومه که جدی می‌گویم. ما باید سعی و کوشش مان را به‌خرج بدهیم. این هم خودش ممکنه یک روزنه‌ی امید و دریچه‌ی روشنایی باشد. با تمام قوا و ایمانی که به عشق داری، دست تو سل به سویش دراز کن. شاید فرشته‌ی نجات نقیب، پلوشه دختر معلم نجیب باشد که سوار بر اسپ سفید؛ به موقع از راه برسد و نقیب را از ورطه سقوط نجات بدهد.»

زرغونه اشک شوق و امیدواری در چشمانش درخشید و با تمام وجود طرف امینه نگاه می‌کرد. امینه که زرغونه را مشتاق و علاقه‌مند به‌خود دید گفت: «زرغونه، چرا به من اینگونه چهارچشمی نگاه می‌کنی؟ برو خودت درین باره فکر کن. عقل من پیش ازین قد نمی‌دهد. برو که وقت کم داری زرغونه. برو!»

زرغونه چهره‌اش باز و بشاش شد و دلش کمی تسکین یافت. چادری را با عجله به‌سر کشید و همراهی امینه خدا حافظی کرد. وقتی دروازه را پشت سرش بست، چادری‌اش را پایین کشیده قدم‌هایش را سریع و استوار بر می‌داشت. گویا

احساس کرد که در بازگشت به طرف خانه، نور امید در قلب پژمرده و بی رمق او تابیده و او را چالاکتر ساخته است.

افکار و احساساتش؛ از شدت نگرانی و امیدواری در حال نوسان بود و سرش از بحث و جدلهایی که با نقیب کرده بود؛ گیج و سنگین شده بود. از سوراخ‌های چادری‌اش به راه باریکی که می‌رفت چشم دوخته بود و قدم‌هایش را با شتاب بر می‌داشت.

کمی که از خانه امینه فاصله پیدا کرد، دید ملای محل؛ از روبه‌رویش به طرف او در حرکت است. وقتی نزدیکش شد، بدون اینکه راه را به رسم معمول به مولوی رها کند، به مسیرش ادامه داد تا این‌که مولوی مجبور شد راه باریک را به مادر نقیب رها کرده خودش را کنار کشید. مادر نقیب وقتی نزدیک مولوی قرار گرفت، به منظور این‌که مولوی او را بشناسد به وی سلام کرد. مولوی با وجودی که صورت مادر نقیب را از زیر چادر نمی‌دید، رویش را چرخاند تا به رسم ظاهر؛ با نامحرم روبه‌رو نشود. آن‌گاه جواب داد: «والسلام علیکم و رحمته الله!»

زرغونه صدایش را کمی زمخت و خش‌دار ساخت تا ملا یک‌دفعه تحریک و برانگیخته نشده هوس مجامعت در دل نپروراند. بعد، از ملا پرسید: «مولوی صاحب؛ اگر جوانان در اذان صبح؛ به موقع در نماز بر نخواستند؛ باید همراهی شان چکار کنیم؟»

مولوی که تا آن زمان زیر لب ذکر خوانده؛ یا رحمان، یا رحمان می‌گفت، در جواب گفت: «کسانی که نماز صبح را به موقع نخواند، الله جل جلاله، جای آن‌ها را در طبقه هشتم سقروم قرار می‌دهد. درین طبقه سگ‌هایی پاس می‌دهد که موهای آن‌ها؛ مارهای پشم‌آلو^۵ است. در میان موهای این مارها، مملو از شپش‌های مودی و گزنده وجود دارند. این شپش‌ها؛ در زمانی که فرد جهنمی نماز نخوانده، بر گوش‌ها و چشمان او حمله کرده آزار می‌رسانند. چنین کيفرها، دستاورد خود گناه کاران است و خدای تعالی عادل است!»

زرغونه در دلش می‌گفت، شما مولوی‌ها؛ به غیر از ترساندن مردم از آتش جهنم؛ هیچ هنر دیگری ندارید. من چه پرسیدم، مولوی چه جواب می‌دهد، اما در

^۵ از داستان کمدی الهی، نوشته دانته؛ شاعر و نویسنده مشهور ایتالیایی.

ظاهر سر خود را به علامت تأیید تکان داده گفت، بیشک، بیشک و به راهش ادامه داده از مولوی دور شد.

وقتی خانه رسید، دید که تورپیکی هنوز هم پیش نقیب زاری و التماس می‌کند. مادر نقیب در طول یکسال که مدام از پسرش خواهش و تمنا کرده بود تا از تصمیمش منصرف شود، به این نتیجه رسید که زاری و تضرع کارساز نیست. بنابراین با قهر از نزد آن‌ها گذشته؛ دروازه اتاق را از پشت بست تا کمی پیرامون موضوع فکر کند.

وی ساعت‌ها در فکر عمیق و سنگینی غرق بود. صحنه‌های هولناکی که نقیب قرار بود با عمل انتحاری از خود به‌جا بگذارد، در تصور مادر نقیب، آشوب و غوغایی هول‌انگیز برپا کرده بود. تکه و پارچه شدن بدن‌های قربانی از یک جانب و افتضاح و رسوایی این عمل زشت و مذموم از سوی دیگر، ذهن او را همچون هیولای بدخیم؛ به شدت می‌فشرد و برایش احساس بیم و بی‌زاری خلق می‌کرد.

این اولین بار نبود که پسرش از انتحارکردن خود به وی خبر می‌داد؛ بلکه نزاع‌ها و مجادله‌ی انتحارِ نقیب از یکسال پیش؛ روح و روان مادرش را در چنبره‌ی فشار و سنگینی و همناک قرار داده خفه و نابود می‌کرد.

بداقبالی مادر نقیب ازین جهت نیز او را مستأصل و درمانده کرده بود که پدر نقیب؛ از انتحار او استقبال و افتخار می‌کرد؛ زیرا از دو جهت منفعت نصیب او می‌شد. از یک جانب به‌عنوان پدر شهید استشهدی؛ در جرگه طالبان؛ حیثیت و اعتبار اجتماعی و شخصیتی پیدا می‌کرد، و از جانب دیگر، مبلغ انعامی که از طرف طالبان به وی تخصیص می‌یافت، توان قدرت مالی او را افزایش می‌داد. بنابراین مادر نقیب تمام نیرو و توانمندی‌اش را برای جلوگیری از اقدام پسرش به‌خرج داده بود. هر بار که پیشنهاد شوم آن در خانواده مطرح می‌گردید، مادر نقیب از طریق گریه و زاری؛ توانسته بود آن‌را به تعویق اندازد.

آخرین اهرم فشاری که مادر نقیب برای مجاب ساختن پسرش از آن استفاده می‌کرد، این بود که می‌گفت، پسرم اگر دست به این کار بزنی، شیرم را به‌تو نمی‌بخشم. اما این اهرم فشار، با فتوای مولوی، سرانجام کاربردش را از دست داد.

پس مادر نقیب می‌باید سد دیگری برای جلوگیری پسرش بسازد. سدی که همانند دیوار چین و قلعه الموت^۶، بلندتر و مستحکم‌تر باشد.

گرچه مادر نقیب بیش از چند روز وقت نداشت تا پلان‌های بزرگی در راه مانع شدن فرزندش بسازد، اما در طول یک‌سال درین زمینه؛ با ذهنش به شدت درگیر بود. اکنون دو گزینه پیش پای مادر نقیب قرار داشت تا بتواند نقیب را ازین دام خوفناک نجات دهد.

گزینه‌ی اول همان فشار احساسی-عاطفی مهر و محبت مادری بود که کشتی آن به گِل نشست. گزینه‌ی دوم پیشنهاد امینه بود. این گزینه از نظر مادر نقیب، نیرومند است، اما ممکن است پای او را در مهلکه‌ی دیگر بند و گرفتار سازد. اگر گزینه دوم بتواند نقیب را از مسیری که در پیش گرفته باز دارد، باز هم ممکن است خطر دیگری پیش پایش بگذارد، ولی مادر نقیب تمام درهای امید به رویش بسته شده و دیگر به آخر خط رسیده بود. یا با رفتن نقیب، شیرازه خانوادگی بکلی بر باد و متلاشی شود، و یا با طرح نهایی که در ذهن داشت، حیثیت و اعتبار اجتماعی خانواده را با هزینه کمتری حفظ و نگهداری نماید.

گزینه‌ی نهایی مادر نقیب که امینه روی آن اتکا داشت، تجدید رابطه نقیب با پلوشه بود. زیرا فکر می‌کرد بیش از مهر و محبت مادری؛ قدرت نیرومند دارد. اما مادر نقیب وقت کمی داشت و فرصت را مغتنم شمرده به‌سرعت اقدام به جستجوی شماره تلفن پلوشه کرد.

پس از این‌که شماره موبایل پلوشه را جستجو کرده بدست آورد، خانه را با ترس و امید ترک کرده خودش را آرام‌آرام در کنار صخره سنگی، واقع در یک شیله‌ی خلوت رساند. هوا آن‌روز گرم و آفتابی بود و خورشید پرتوی پُر حرارتی داشت. هیچ باد و شمالکی نمی‌وزید؛ صخره‌سنگ بزرگی که خود را در کنار آن چسبانده بود، جای مناسبی برای سرویس آنتن‌دهی موبایل بود؛ زیرا این صخره‌سنگ بزرگ و لایه دار؛ خیلی بلندتر از سطح زمین قرار داشت.

هوا همچنان گرم و آسمان صاف و آبی بود. گل بوته‌های سرسبز و نوای مرغان خوش آواز؛ نتوانست توجه زرغونه را به‌خود جلب کند؛ زیرا افکارش به‌جای تمرکز به زیبایی‌های طبیعت، به زشتی‌ها و پلشتی‌های انسان بد اندیش و کج پندار گیر و گرفتار بود. آن‌روز نه گله و چوپانی نزدیک بود تا مزاحم صحبت

^۶ اشاره به مبارزه حسن صباح، رهبر جنبش اسماعلیه که درین قلعه محاصره شد و سرانجام قوای نظام‌الملک را شکست داد.

زرغونه شود و نه شترهای کوچی. همین‌طور هیچ‌کسی در آن محل برای تماس تلفنی موبایل عبور و مرور نمی‌کرد.

ضربان قلب مادر نقیب، سرعت و شدتِ بیش‌تری به‌خود گرفت. از یک طرف تشویش و نگرانی داشت و از جانبِ دیگر توقع نویدبخش در کنج ذهن و ضمیرش انتظار می‌کشید. با پشت دست چروکیده‌اش، عرق‌های پیشانی‌اش را پاک کرد. گاهی حسِ ششم او نوید از خبر خوش و امیدوارکننده می‌داد و گاهی در قلب‌اش؛ احساس ترس و بیم داشت که نکند موبایل رُخ نشود یا پلوشه از شنیدن این خبر، موضوع را به مسخره بگیرد. از این خاطر نگران و معذب بود و در دلش خدا خدا می‌کرد.

زیر زبانش آهسته و پیوسته ورد و دعا می‌خواند و از خدا می‌خواست این تماس هرچه زودتر برقرار شده و نتیجه مطلوب بدهد. پس باعجله شماره را از جیبش در آورده چندبار کلیدهای اعداد موبایل را فشار می‌داد ولی رُخ نمی‌شد. پس از تکرار زیاد؛ سرانجام موبایل طرف مقابل زنگ خورد. مادر نقیب که از خوشحالی و اضطراب دست‌پاچه شده بود با ترس و لرز گفت: «الو!»

- «الو بفرمایید!»
- «سلام عزیزم. تو پلوشه استی؟»
- «بلی بفرمایید. شما را نشناختم؟»
- «من، من زرغونه هستم؛ مادر نقیب.»
- «کی؟ مادر نقیب؟»
- «بلی، مادر نقیب. مرا به یاد می‌آری دخترم؟»
- «چطور ممکن است؟ باورم نمیشه. خاله‌جان شما چطور به من زنگ زدید؟ حتماً کابل آمده‌اید.»
- «نخیر ببین پلوشه‌جان. این‌جا در لوگر هستیم. برای یک کار خیلی ضرور برایت زنگ زد.»
- «برای یک کار ضرور؟ چه کاری؟»
- «پلوشه جان، مشکلی پیدا کرده‌ام که تنها تو می‌توانی حل کنی. با موبایل هم همیشه توضیح داد؛ مشکل من نقیب است؛ بچه‌ام از دستم می‌رود. ترا خدا کمک‌ام کن دخترم!
- «نقیب؟ چه مشکلی برای نقیب پیش آمده؟ مریض است؟»

- «نخیر مریض نیست؛ کاش مریض بود. تا کنون جور و تیار است، اما مسیری در پیش گرفته که خیلی خطرناکتر از مریضی است. دستم به دامانت ببین پلوشه‌جان، بچه‌ام را تنها تو نجات داده می‌توانی. فقط تو. پس خواهش من این است که امروز حرکت کرده بیا لوگر. پسرم با یک واقعه‌ی خیلی هولناک روبه‌رو است. درین‌جا از نزدیک کُل ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.»

- «به لوگر بیایم؟ آخر خاله‌جان ممکن نیست. من نمی‌توانم به‌صورت عاجل حرکت کرده بیایم. خودت می‌دانی که برای یک دختر خیلی مشکل است که از کابل فوری حرکت کرده لوگر بیاید. من موضوع را با پدرم در میان می‌گذارم و اگر قبول کرد ممکن است آخر هفته بیایم.»
بغض راه گلوی مادر نقیب را گرفته هق‌هق کنان می‌گریست و در جواب گفت: «دخترم! این موضوع خیلی سُرّی است و فعلاً با پدرت هم نگو. وقتی من از نزدیک جریان را برایت تعریف کردم، آنگاه می‌توانی هم‌رایش بگویی. دخترم ترا خدا کمک‌ام کن که پسرم از دست می‌رود. من اگر او را رها کرده پیش تو بیایم، دیگر برای ابد نقیب را نخواهم دید. موضوع خیلی مهم‌تر از این است که من بتوانم توضیح دهم. ترا خدا دخترم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

پلوشه گفت: «آخر خاله‌جان چه بگویم. زمین سخت است و آسمان دور. این موضوع به تنهایی از عهده‌ی من پوره نیست. با پدرم تلفن کرده یک کارش می‌کنم. به‌هرحال تو غصه نخور؛ خدا مهربان است خاله‌جان.»

مادر نقیب از دلجویی پلوشه اندکی امیدوار شده و خاطرش کمی تسکین یافت؛ لذا از او تشکری کرده گفت که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشد. از این‌که موفق شده بود با پلوشه تماس برقرار کرده او را راضی سازد، خوشحال و ذوقزده شده بود. احساس شادی توأم با اشک‌هایش که در تماس با پلوشه از چشمانش جاری می‌گردید، مانع آن می‌شد تا مشام‌اش برای سخن گفتن آزاد باشد، با آن‌هم؛ پلوشه را تا حدودی راضی کرد که از کابل پیش او بیاید.

پلوشه که سخنان مادر نقیب را با دقت گوش می‌داد؛ حدس و گمانه‌زنی‌هایش را تقویت کرد که سرنوشت او هم درین واقعه مدنظر است.

مادر نقیب که از تماس با پلوشه، کمی امید در کنج دلش خانه کرده بود، با خوشی و دلهرگی از خودش پرسید که نکند پلوشه در طول این سال‌ها در کابل به کسی دیگری دل بسته باشد. ازین گذشته، پلوشه در سن شانزده سالگی لوگر را به

مقصد کابل ترک گفت. نقیب و پلوشه صرف در دل‌های شان همدیگر را دوست داشتند و این عشق و دوستی در بیرون رخنه و درز نکرد. به‌جز از این‌که تنها او از رابطه عشقی پسرش با پلوشه خبر داشت، خود نقیب و پلوشه حتا با همدیگر شان نیز این علاقه و دلبردگی را بروز ندادند.

اما پلوشه از روزی که با والدین‌اش در کابل مسکن‌گزین شد، تا زمانی‌که مادر نقیب تلفن نکرده بود، عشق نقیب را سخت و سنگین با خودش حمل می‌کرد. تنها چیزی که او را مشوش و آشفته ساخته بود؛ شنیدن همین خبر که نقیب جلب گروه طالبان شده است، بود. این امر موجب شد که به‌خود تلقین کند که عشق نقیب را کم‌کم فراموش می‌کند، اما هر بار که سعی می‌کرد، در باره نقیب فکر نکند، در قلب‌اش احساس نارضایتی دست می‌داد و خود به‌خود به یاد او غرق می‌شد؛ چون در مدت زمانی‌که با نقیب رابطه داشت؛ آن خاطره‌ها برایش بسیار دل‌پذیر و لذت بخش بود. از فکر و یاد او احساس شادی و شمع می‌کرد و قلب‌اش از خاطره‌ی او همیشه می‌تپید و به جنبش می‌افتاد.

دل پلوشه همیشه در گروهی نقیب بود و از آن گریز نمی‌توانست. وقتی به ذهنش دستور می‌داد تا به نقیب نیاندیشد، خود به‌خود نقیب به یادش می‌آمد و تا دیر وقت با خیال و تصور او گلاویز و گرفتار بود.

پلوشه پس از این‌که با خانواده‌اش در کابل اسکان پیدا کرد، تصمیم گرفت وقت آن رسیده که با ترک زادگاهش، عشق نقیب را نیز ترک کرده در مورد او هیچ چیزی در ذهنش راه ندهد؛ زیرا هیچ تعهد و قول و قراری با نقیب نکرده بود. رابطه عشقی هر دو؛ فقط تبادل نگاه‌های عاشقانه در قلب شان بود. آن‌ها فقط با نگاه‌های عاشقانه، دنیایی از رمز و رازهای مخلصانه و صمیمی شان‌را، بسیار راحت و آسان به همدیگر منتقل می‌کردند.

پلوشه هر بار که تصویر نقیب را در صفحات ذهنش پردازش می‌داد، احساس خوشبختی؛ آمیخته با غرور و خوشحالی به سراغش می‌آمد؛ از این خاطر یاد نقیب برای او، یک احساس بسیار زیبا و دلنشین بود. همین‌که نقیب بیادش می‌آمد؛ مدتی ذهنش را با این احساس لطیف و لذت بخش، مشغول و آغشته می‌کرد. بیادش می‌آمد که بیش‌ترین تماس آنان؛ در ایام رخصت شدن مکتب شان بود. آن‌زمان طرف همدیگر لبخند جانانه و شیطنت‌بار می‌زدند و نگاه‌های گرم و لطیف نثار هم می‌کردند. همین لبخند و تبسم، خودش دنیایی از حرف‌های گفته و ناگفته‌ها بود.

اغلب اوقات؛ مخفیانه هم‌دیگر را در قریه جستجو نموده دیدار تازه می‌کردند. وقتی باهم روبرو می‌شدند، صرف دو کلام ساده و عادی رد و بدل نموده ازین طریق در دل و روان هم‌دیگر نفوذ و رسوخ می‌کردند.

یک روز که پلوشه از زیر درخت‌ها در حال عبور بود، نقیب از پشتِ خانه‌اش او را تعقیب کرده به‌صورت عمدی خودش را در راه او انداخت. وقتی نزدیک شدند، به یکدیگر سلام دادند. نقیب برای این‌که بیش‌تر بتواند از هم‌کلامی با او لذت ببرد، پرسید، پدرت کجاست؟ پلوشه با آن‌که می‌دانست این سؤال بهانه‌ی برای هم‌کلامی است، خودش هم بیش‌تر از آن جرات حرف کشیدن و شهادت مکالمه با او را نداشت؛ پس صرف در جواب گفت، خانه است.

نقیب با وجودی‌که تشنه‌ی دیدار و هم‌کلامی با پلوشه بود، اما ابتکار این را نداشت تا وی را به قصه بگیرد. بنابراین صورتش از شوق و حیا سرخ شد و بیش‌تر از آن نتوانست چیزی ازش بپرسد. سرانجام هر دو طرف هم‌دیگر با عشق و علاقه نگاه نموده، با آه و حسرت خدا حافظی کردند.

اما پلوشه هشت سال تمام نقیب را ندیده بود. در طول این مدت، از لحاظ جسمی و روانی، تغییرات چشم‌گیری در شخصیت هردو شکل یافته بود. پلوشه در لوگر؛ به‌عنوان یک دختر نوجوان و زیبایی صنف هفتم مکتب بود. در حالیکه نقیب نوجوان هفده ساله، شاگرد صنف نهم بود. پلوشه اکنون دانشجوی رشته حقوق در دانشگاه کابل است. در حالیکه نقیب پس از رفتن پلوشه به کابل، بعد از صنف یازدهم ترک تحصیل کرده به گروه طالبان پیوست.

به‌هرحال؛ پلوشه پس از صحبت کردن با مادر نقیب، ساعتی به فکر فرو رفت و سرانجام تصمیم گرفت هرچه شده باید خود را تا شب در لوگر برساند؛ لذا به شماره تلفن دانشگاه تماس گرفته گفت، می‌خواهد با استاد نجیب صحبت کند. پدرش پشت تلفن آمد و پلوشه گفت: «پدرجان، اگر اجازه می‌دهی؛ من برای یک کار بسیار سبزی و محرمانه، تا شب باید خودم را به لوگر برسانم.»

پدر پلوشه، یک شخص با احساس و مهربان بود و نمی‌خواست در همه‌ی امور فرزندانش، سرک کشیده دخالت کند؛ لذا صرف به‌خاطر مسایل امنیتی، به برادرش تماس گرفت تا دخترش را در این مسیر بدرقه کند.

پلوشه به اتفاق عمویش از کابل حرکت کرده شب در منزل دیگر کاکایش در لوگر رسید. او به مادر نقیب پیام داد که در لوگر رسیده است. مادر نقیب؛ هیجان زده و سراسیمه به اتفاق تورپیکی دخترش، مخفیانه خود‌شان را به پیش پلوشه

رساند. وقتی پلوشه از مادر نقیب در خانه کاکایش پذیرایی کرد، آن دو به اتاق دیگری رفتند تا با همدیگر مفصل صحبت کنند. تورپیکی را مادرش؛ پهرمدار زن کاکایش گذاشت تا از راز آن‌ها چیزی نفهمد.

پلوشه، قصه غمناک مادر نقیب را به دقت گوش می‌کرد و از سرنوستی که نقیب به آن گرفتار شده بود، اشک‌هایش یکسره جاری بود. زمانی‌که از موضوع آگاهی حاصل کرد، خیلی ناامید شده گفت:

«خاله‌جان، از آنچه شنیدم واقعاً متأسفم! آخر من حیرانم که پسری مثل نقیب با این خوبی و مهربانی؛ چطور به طالبان پیوسته است؟ و بدتر این‌که، او را چه شده که از زندگی سیر شده و تصمیم به انتحار کردن خودش گرفته است؟»

به‌هرحال خیلی وحشتناک است که جوانی همانند نقیب؛ به مردن خود و نابود کردن دیگران فکر کند. من اگر موضوع را می‌دانستم؛ هرگز نمی‌آمدم. آخر خاله‌جان، تو چرا فکر کردی که من می‌توانم این مشکل را حل کنم؟ چه رازی درین رویداد نهفته است که مرا انتخاب کردی؟»

مادر نقیب پلک‌هایش را فشار داد تا اشک‌هایش مانع دیدن چشمان پلوشه نشود. بعد آرام و شمرده گفت: «راز این ماجرا را خودت می‌دانی دخترم. درمان درد عشق؛ فقط با عشق علاج می‌شود و نه چیز دیگر.»

پلوشه نگاه شرم‌آگین و آزرده‌خاطر به سیمای مادر نقیب انداخته گفت: «چه می‌گویی خاله‌جان؟ عشق کجا بود؟ درسته که من همراه نقیب در آوان نوجوانی؛ یک سلسله رابطه‌های عاطفی داشتیم، اما از آن‌زمان مدت‌ها گذشته است. حالا شما فکر می‌کنید؛ من و نقیب همان نوجوان‌های احساساتی هستیم و من می‌توانم او را از تصمیم‌اش باز دارم؟»

مادر نقیب به چشمان پلوشه نگاه مهربان انداخته گفت: «بلی دخترم. تو اگر بخواهی می‌توانی.»

پلوشه با شتاب پاسخ داد: «خاله‌جان، من تعجب می‌کنم که شما چرا این‌قدر ساده هستید. قصد دارید این مصیبت کلان را با یک گزینه‌ی کوچک برطرف کنید؟ آخر چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. انسان برای برخی از امور و مشکلاتش می‌تواند راه حل پیدا کند، ولی برای برخی دیگر شاید ممکن نباشد. بنأ مشکل شما را می‌توانم درک کنم، ولی حل آن از توانم خارج است خاله‌جان.»

مادر نقیب که از شوق و ناامیدی؛ چشمانش پر از اشک شده بود، با لحن آرام و جدی گفت: «پلوشه دخترم! من ترا به اینجا دعوت نکرده‌ام تا همراهیم چانه بزنی. تو می‌توانی و باید نقیب را نجات بدهی.»

پلوشه با لحن تند گفت: «آخر خاله‌جان، تو فکر بیهوده می‌کنی. میان من و نقیب، هیچ دلبستگی و رابطه‌ای نیست. پس یک دختر غریبه و نامحرم؛ چه می‌تواند تصمیم یک مرد را که سال‌ها در مدارس دیوبندی درس خوانده و در آن‌جا باور و اعتقادش را سخت و نیرومند کرده است، تأثیر بگذارد.»

مادر نقیب رو به پلوشه نموده اظهار داشت: «ببین پلوشه دخترم! تو اگر خواهی مرا گول بزنی، تقلای بی‌جا می‌کنی. تو هنوز عاشق نقیب هستی و این عشق را هم‌اکنون در چشمانت به وضوح می‌بینم. از همان روزهای اول که باهم تماس داشتید؛ من از آن باخبر شدم و خوب می‌دانم که قلب‌های تان هنوز هم مثل زنجیر به هم پیوسته و بافته شده است. اینکه از همدیگر دور بودید و نقیب را مخطا در پیش گرفت، تأثیری بر احساس تان بوجود نیاورده است. زیرا موانع و مشکلات سر راه عشق، دیوار بلند کشیده نمی‌تواند.»

پلوشه خنده‌ی استهزاآمیزی کرده جواب داد: «عجب، من و نقیب لیلی و مجنون بوده‌ایم ولی من خبر نداشته...»

مادر نقیب حرف پلوشه را قطع کرده گفت: «ببین پلوشه‌جان، دیگران می‌تواند مرا فریب دهد ولی تو هرگز. زیرا من می‌دانم که تو بیش از همه‌کس در شکل‌دهی سرنوشت و شخصیت نقیب؛ نقش اساسی داری. روزی که تو در لوگر بودی و در مکتب درس می‌خواندی، پسر یک شاگرد لایق و بی‌ضرر بود. یک بچه سربراه و گل بی‌خار بود. اما وقتی طالبان مکتب ترا آتش زدند^۷ و پدرت به‌خاطر این‌که تو و خواهرت بی‌سواد نمانید، به کابل کوچ کرد، نقیب برایت دیوانه شد. از فراق مجنون و مضطرب گشت. روزبه‌روز خُلق‌اش تنگ شده و افسرده می‌شد. دنیا پیش چشمانش گور کندگی و دوزخ برهود گردید. درس نمی‌خواند. در مکتب شاگرد تنبل و بیکاره شد.

ما سعی کردیم او را به زندگی دلگرم کنیم. از این خاطر برایش پیشنهاد کردیم در عوض پلوشه؛ یکی از بهترین دختران محل را برای او خواستگاری کنیم، اما او گفت یا پلوشه، یا هیچ‌کس. ولی ما پیوند تو و نقیب را غیر عملی

^۷ آتش زدن مکتب دخترانه لوگر توسط طالبان، از رویداد واقعی داستان است که چندین بار صورت گرفته است.

دانستیم. او نیز قهرکرد و پس از چند مدتی، سرش را در لانه زنبور فروبرد. مدتی که در آنجا مصروف بود، کم‌کم اعتقاد و باورش را دستکاری کرده تغییر دادند. تا وقتی خبر شدیم؛ کار از کار گذشته بود.

هرچه سعی و تلاش کردیم او را ازین گرفتاری نجات دهیم، ولی مرغ از قفس پریده بود. برایش پول تهیه کردیم تا ازین مُلک روانه خارج شود. برود در اروپا و استرالیا مسکن گزیند. بدبختانه او هیچ کدام ازین پیشنهاد ما را قبول نکرد.

حالا می‌بینی که زندگی او و کل خانواده‌ی ما، به یک تارِ نخ بسته است. به تبسم عاشقانه‌ی و لبخند زیبای تو وصل است. تو برای ما نوش‌داروی قبل از مرگ سهراب هستی. تو می‌توانی ما را از قعر طوفان متلاطم خلاص کنی. از کام هیولا و امواج سرکش دریا بیرون بندازی. خواهش می‌کنم ببین پلوشه‌جان؛ خواهش می‌کنم!

تو می‌توانی اگر بخواهی. زیرا من به عشق شما باور و ایمان راسخ دارم. عشق قدرت بی‌ظنیری دارد. عشق تو و نقیب، عشق ناب است. عشق پاک و بی‌ریا است. قلب‌های تان همانند یاقوت و زمرد؛ براق و درخشنده است. عشق شما عشق، مطهر و عشق افلاطونی است. از آن نوع عشقی‌ست که به زندگی امید و طراوت می‌بخشد.

زمانی که انسان به بن‌بست قطعی می‌رسد، تنها عشق است که او را از ورطه سقوط و واژگونی نجات می‌دهد. من هم در آوان نوجوانی عاشق یک جوان شده بودم. او را شبانه از میان والدین و باقی اعضای خانواده‌ام؛ مخفیانه عبور داده در آغوشم راه می‌دادم. وی نه از سگ قلعه می‌ترسید و نه از باقی اعضای خانواده‌ام. او با ایمان قوی و نیرومندی که به عشق داشت؛ در دلِ شب با عبور از خطرات چندین قریه و قلعه‌های هم‌جوار، خودش را به من می‌رساند. او می‌گفت، من آدم ترسو و بزدلی هستم، اما عشق تو مرا شیر ژیان ساخته است.

اما، زمانی که پدرم مرا با زور و قلدری برای پدر نقیب نامزد کرد، او احترام و تقدسی که به عشق ما داشت، دیگر به ازدواج ما ارج گذاشته و تمکین کرد. وی برایم پیام داد که همیشه از سر راهت کنار می‌روم تا تو آسوده و راحت باشی. برایم پیغام داد که عشق واقعی آن است که به معشوق صدمه و زیان نرسانی.

حالا رسالت عشق تو به نقیب این است که او را از پرتگاه فنا و نیستی بالا بکشی. از مرداب گند و منجلاب تعفن‌زا بیرون کنی.

من به تو و عشق هر دوی تان ایمان دارم. همان‌گونه که به وجود خدا درین جهان ایمان دارم. ایمان به خدا، خودش عشق است و عشق یعنی ایمان کامل و راسخ به خدا. کسی که به خدا ایمان داشته باشد، ایمان واقعی به عشق دارد. از نظر من، عشق خودش خداست و خدا عشق است.^۸

پلوشه که تا این لحظه به سخنان مادر نقیب با اشتیاق و رغبت گوش می‌داد، یک دفعه عقده دلش را پاره کرده؛ با بُغضِ در گُلُوگیر کرده گفت: «پس چرا وقت نیامدی خاله‌جان! حالا که از اسپ افتاده‌ایم سراغم آمده‌ای؟ حالا که تیر از چله رها شد؛ سر و کله‌ی شما پیدا می‌شود؟ حالا که آب‌های زلال چشمه‌ی عشق؛ لای و گِل‌آلود شد آمدی؟»

تو که می‌فهمیدی آن رابطه احساسی-عاطفی میان من و نقیب؛ عشق عمیق و سنگین است؛ چرا خوده تکان ندادی؟ حالا که عشق از صفا و پاکیزگی؛ بی‌فروغ و کم درخشش شده پیام دادی؟ اکنون که نقیب به جای عشق من، به حورهای بهشتی عشق می‌ورزد؛ سراغ من را گرفتی؟

او اکنون از عشق دنیوی به عشق اخروی تغییر جهت داده و شاید آن رابطه‌های عاطفی و به قول شما؛ عاشقانه را؛ گناه و معصیت بداند. برای نقیب اکنون عشق به حورهای بهشتی اولویت دارد.»

مادر نقیب که نگران شده بود، با وقار و متانت گفت: «پلوشه‌جان، عشق کهنه و فرسوده شدنی نیست که گذرِ زمان آنرا کم‌قدر و بی ارزش سازد. عشق مثل شرابِ ناب است که آثارش دیر می‌ماند. مثل الماس است که از درون ذغال و سیاهی؛ درخشش و پرتو افشانی می‌کند. عشق تو در هستی وجود او ریشه دوانیده و در تار و پودش تنیده و تابیده است. عشق به حورهای بهشتی، جاگزینی توهم‌آمیز و پندارگونه به عشق توست. عشق تو؛ دست و پای او را به زنجیر و زولانه‌های اسارت بست. عشق به حورهای بهشتی، داروی تسکین شده‌ای عشق توست. عشق به حورهای بهشتی، عشق نیست. توهم است. وهم و خیال است. گمان و پندار محض و مطلق است. پستی و بی غیرتی مقتضی و رسوا شده است.»

پلوشه با حیرت و ذوق‌زدگی به مادر نقیب نگاه کرده گفت: «خاله‌جان، راستش من نمی‌دانم؛ زیرا عقل من درین باره زیاد کار نمی‌کند. درست است که

^۸ از سخنان گاندی، در کتاب، خدا آن‌گونه که من می‌فهمم.

من نقیب را دوست داشتیم، ولی از آن احساسات دوستی ما؛ سال‌ها گذشته است. آن‌زمان ما نوجوان‌های احساساتی بودیم، اما اکنون هر کدام ما برای خود مان مرد و زنِ عاقل و کامل شده‌ایم. بنابراین همان‌گونه که جسم ما سیر تغییرات فیزیکی را پیموده است، حس و احساس‌روانی ما نیز دست خوش تغییرات و دگرگونی شده است. از جمله، نقیب دیگر آن جوان ساده‌دل و معصوم قبلی نیست. زیرا پیوستن او به طالبان؛ طرز تفکر و نگرش او را به زندگی متحول و دگرگون کرده است. حالا فرض بر این‌که ما به‌دلیل احساس‌های عشقی و عاطفی هم‌دیگر را دوست داریم؛ آیا همین اختلاف دیدگاهی و اعتقادی اجازه می‌دهد باهم زندگی کنیم؟»

مادر نقیب در حالیکه به سمت چشمان براق و درخشنده‌ای پلوشه به دقت می‌نگریست در جواب گفت: «ببین پلوشه‌جان! من پسرم را بهتر از خودش می‌شناسم. او تا آن حدی که فکر می‌کنی اعتقادش به تفکر طالبانی، نیرومندتر از عشق تو باشد، نیست.»

با وجودی‌که ذهن و ضمیر او زیر خرواری از آیات و احادیث، متراکم و انباشته شده، اما مهربانی و رؤفت او در نهاد و فطرتش ثبت و محفوظ است. الماس در میان خاک و گِل، مخلوط و قاطی نمی‌شود. من یقین دارم که او دیدار چشمان ترا به کل دنیا نمی‌دهد. پیوستن او به طالبان، یک رفتار انتقام‌جویانه و رها کردن خشم و تنفرش بر ماست. چرا که او، بارها اصرار و پافشاری کرد تا ترا خواستگاری کنیم؛ ولی ما قبول نکردیم. حالا که دلش به‌کلی از دنیا تنگ شده، می‌خواهد با کشتن خودش؛ از ما انتقام بگیرد. چرا که مردن به رنج او پایان می‌دهد، اما رنج و عذاب ما را الیمتر و دردناکتر می‌سازد.»

پلوشه که در سیمایش تشویش و نگرانی موج می‌زد گفت: «خاله‌جان، احساس می‌کنم در یک مضیقه و تنگنای خاص قرار گرفته‌ام. فکر می‌کنم خودم به تنهایی نه از عهده‌ای آن بر می‌آیم و نه این‌قدر خودسر هستم که بدون راهنمایی و مشوره والدینم؛ دست به این بازی خطرناک بزنم.»

درست است که پدر و مادرم به من اعتماد دارند و خودم در انتخاب همسر زندگیم آزاد و مستقل هستم، اما من هم حق ندارم با آبرو و حیثیت خانواده‌ام بازی کنم. به‌هرحال بگذار امشب سپری شود، ببینم فردا چه پیش می‌آید. اکنون خسته‌ام و نیاز به استراحت دارم. فردا اول وقت خانه تان می‌آیم. تماس من و شما به‌طور کلی سبزی باشد. وقتی فردا او را دیدم، تصمیم می‌گیرم.»

زرغونه با یک دنیا امید با پلوشه خدا حافظی کرد و همراه دخترش تورپیکی به خانه‌ی شان رفتند. وقتی به خانه رسیدند، دیدند که نقیب در پیچ و خم افکار آشفته خود غرق است. گاهی مَحْش از سموم زهر آگین جهنم سنگینی می‌کند، گاهی نسیم عطر آگین بهشتی به مشامش می‌رسد و در اطراف خانه‌ی خود قدم می‌زند. تورپیکی و مادرش که از پیشنهاد فجیع و تکان دهنده‌ی نقیب، احساس بیچارگی و درماندگی می‌کردند، دیگر چیزی برایش نگفته و نوازش‌کنان او را به خانه بردند.

مادر نقیب دو شب بود که خواب از چشمانش ربوده شده بود. امشب نیز تا صبح بیدار ماند و مترصد نقیب بود که یک دفعه غیبتش نزند. وقتی شب سپری شده و سپیده صبح‌گاهی از مشرق دمید، تورپیکی هم رفت چای درست کرده آورد. خانه آن‌ها اکنون به جهنم سوزان و گور سردِ مردگان شباهت داشت. هر سه طرف همدیگر با یاس و ناامیدی نگاه می‌کردند.

مادر نقیب؛ پیاله چایش را در دستان چروکیده و بی‌رمق خود گرفته بود و گاه گاهی جرعه‌ای از آن را به دهنش اوفت می‌داد. تورپیکی، چشمان سیاه و درشتش را گاهی به سمت نقیب و گاهی به سمت مادرش می‌چرخاند تا سیمای آن‌ها را تحت نظر داشته باشد.

نقیب پشت‌اش را بر بالشت سیاه تکیه داده و چشمانش را به خط گلیم دوخته بود. هر سه از جنجال‌ها و جدل‌های بحثِ انتحار که در طول یک‌سال داشتند، به ستوه درآمده و بیزار شده بودند.

پدر نقیب که یک مرد تنبل و بی‌کاره بود، همیشه در جمع طالبان روزگار می‌گذراند که بودن و نبودن او تاثیری در زندگی خانواده نداشت. اما نعیم برادر نقیب، که در لندن بود، زندگی خانواده را از لحاظ مالی خوب تمویل می‌کرد.

حالا که نقیب تصمیم نهایی و قاطع گرفته بود تا دست به انتحار بزند، تنها قامت‌های مادر و خواهرش زیر این فشارِ مصیبت‌بار؛ خردوخمیر می‌شدند. اما آنچه دردمندی و وحشت مادر و خواهر را مضاعف و سهمگین‌تر می‌ساخت، بی‌آبرویی و رسوایی انتحار بود. مرگ نقیب اگر برای مادرش پس از مدتی تحمل‌پذیر می‌شد، بی‌عزتی انتحار، با گذشت زمان؛ بدنامی و افتضاح بیش‌تری خلق می‌نمود. از این خاطر تحمل و شکیبایی چنین فاجعه‌المناک؛ حتا در پندار و تصور مادر نقیب جا باز نمی‌کرد.

نقیب خموش و بی‌حرکت بود؛ زیرا افکارش مثل سگ‌های ولگرد و گرسنه‌ای بیابانی؛ در حال پرسه زدن بود. گاهی به پلان عملیات انتحاری فکر می‌کرد، گاهی ذهنش به سراغ تجلیل با شکوه فاتحه بعد از مرگش جولان می‌کرد. اما گوشه‌های قلبِ تورپیکی و مادرش، با امیدواری بیش‌تری می‌تپید.

پلوشه پس از ترک کردن مادر نقیب، به ذهنش فشار می‌آورد تا پیرامون موضوع فکر نکند. او گرچه راه به کنترل گرفتن افکار ناخواسته و متلاطم را در ذهنش آموخته بود، اما اهمیت مسئله؛ مه‌تر ازین بود. بناً هر چه بر اعصابش فشار آورد؛ سودی نبخشید.

پلوشه؛ اولین شبی در زندگیش بود که با این مشکل خطرناک روبه‌رو شد. ترس تمام وجودش را فراگرفته بود و سرش از شدت فکر، گیج و سنگین شده بود. گاهی پتو را جمع کرده به اطراف گوش و گردنش می‌پیچید و گاهی غلت خورده پشت و پهلو می‌کرد. از یک جانب خاطرات شیرین و دوست‌داشتی خودش را با نقیب در پرده‌های ذهنش تماشاه می‌کرد، اما از جانب دیگر؛ نقیب را در سیمای هولناک به تصویر می‌کشید. فکر می‌کرد که اگر نتواند او را از انتحار نمودن باز دارد، دیگر آن خاطرات دلپذیر و فرح‌بخش؛ به تفر و انزجار بدل خواهد شد.

پلوشه تا پاسی از شب بیدار ماند و از شدت تشویش و هجوم افکار پریشان و آشفته، سرانجام خسته و در مانده به‌خواب رفت. فردا وقتی از خواب بیدار شد؛ صبحانه را با خانواده کاکایش صرف کرد. بعد لباس‌های زیبا و مرتب پوشیده به‌سوی خانه‌ی مادر نقیب روان شد. خانه‌ی کاکای پلوشه با خانه نقیب، ده دقیقه پیاده مسافه داشت.

وقتی پلوشه مسیر راه تنگ و باریک را می‌پیمود، از زیر درختان قد برافراشته و تنومند می‌گذشت. شرشر برگ‌های درختان و تکان خوردن انبوهی از شاخساران ضخیم‌الجسه‌ی آن، نغمه‌های دلنواز و نوای دل‌انگیز سر می‌داد. گنجشک‌ها و بلبلان نیز هیاهو سرداده سرود با نشاط می‌خواند و ازین شاخه به آن شاخه می‌پرید.

پلوشه همان‌گونه که دنیای عشق را احساس و تجربه کرده بود، از فهم و درکِ نعمت‌های طبیعت نیز لبریز و سرشار بود. اما درین شرایط؛ منظره‌های زیبایی طبیعت را هیچ نمی‌دید و گوش‌هایش؛ نوای پرندگان و صدای نسیم ملایم را حس و احساس نمی‌کرد.

نقیب، صبح زود از خواب برخاست و مشغول نماز خواندن شد. مادرش و تورپیکی نیز؛ پس از نماز، ورد می‌خواند و یارحمان یا رحمان را تکرار می‌کردند. پس از ذکر دعا و سجود، راز و نیازهای شان را از دربار خدا خواستند و کف دست‌های شان را به‌صورت شان کشیدند

تورپیکی و مادرش امیدوار و هیجان‌زده بودند؛ اما نقیب خونسرد و غمگین. تورپیکی چای صبح را آورده، اما مادرش توان دست بردن به سفره را نداشت. درین زمان تکتک آرام و ملایم دروازه شنیده شد.

نقیب تا خواست حرکت کند، مادرش پیش‌دستی کرده به سمت بیرون دوید. دروازه را که باز کرد، دید یک بانوی بلندقامت؛ با چادری طلایی‌رنگ؛ پشت دروازه ایستاده است. مادر نقیب پرسید کیستی؟ اما مهمان؛ بلافاصله وارد خانه شد. چادری را از سرش برداشته خطاب به مادر نقیب گفت: «سلام خاله‌جان، مرا شناختی؟»

مادر نقیب کمی مکث و دقت کرده گفت: «چهره‌ات آشناست؛ اما هنوز نشناختم. آها، تو پلوشه دختر معلم نجیب نیستی؟»
پلوشه گفت: «درست شناختی خاله‌جان. چه‌حال داری خاله‌جان؟ خوب استی؟»

نقیب که از اتاق هم‌جوار وارد سالن پذیرایی می‌شد، یک‌بار متوجه شد که یک بانوی بلنداندام با روسری سفید ابریشمی؛ همچون شاخ شمشاد در کنار مادرش ایستاده؛ همراهی او احوال‌پرسی می‌کند. ابتدا فکر کرد از خانم‌های قریه است اما جامه‌ی زیبا و مرغوب او به خانم‌های قریه شباهت نداشت. او خیلی جذاب و دلپذیر به نظر می‌رسید. لذا کنج‌کاو شده وارد مهمانخانه شد. داخل اتاق که شد، چشمش به یک فرشته‌آسمانی دوخته شد. خوب که دقت کرد، دید صورتش به ماه چهارده می‌ماند. قمر سیمایش خانه را چراغان کرده. حضورش به مهمان‌خانه؛ جلا و درخشش بخشیده. از عطر لباس‌هایش برفضای خانه؛ بوی دل‌انگیز پیچیده است.

نقیب ابتدا ابروانش را بهم جمع و نزدیک کرد تا چشمانش خوب ببیند. دو قدم جلوتر رفت، دید که بانوی رعنا و خوش‌منظر از جایش بلند شده به نقیب گفت: «سلام ملا نقیب صاحب! ماشاءالله خوب قد کشیده‌ای. چندین سال است ترا ندیده بودم. خیلی خوش صورت و قوی هیکل شده‌ای!»

نقیب که به چشمان بانوی ناشناس خیره شده بود، یک دفعه به هیجان آمده بال در آورد. قلباش از شادمانی تند تند می‌زد و همچون پروانه عاشق؛ خودش را در برابر معشوق یافت. خون در رگهایش از نو به گردش افتاد و نور افکن‌های قلبش؛ تشعشع‌وار پرتو افشانی کرد.

ناگهان به چشمان مهمان نظر انداخت؛ دید که پلوشه، همانند سبزی‌ری کوه قاف، دلربا و خوشگل؛ در لباس‌های نرم و ملایم بر او ظاهر شد. همان دختر زیبایی که پس از رفتنش؛ دیوانه شده بود، اکنون با پای خودش به خانه او آمده. انگار دنیا برایش از نو خلق شد. فکر کرد فرشته‌ی آسمانی پدیدار گردید و یکی از حورهای زیبای فردوس برین بر او نازل شد. ملکه آرزوهای دیرین و عاشق سینه چاک و دلسوخته، از پشت ابرهای سپید از راه رسید و بر جان و دلش طراوت و شادابی بخشید. لذا تبسمی کرده در دلش این شعر را زمزمه کرد:

دلا؛ دیوانه شو آخر که اکنون یار در اینجاست
طبیب درد مندان بر سر بیمار در اینجاست
بیا پرواز کن از شور و شوق و ذوق دیدارش
که این درمانگر جان و تن غمخوار در اینجاست
الا مادر، الا خواهر، بیارید مژدگانم را
که عطر و مشک و عنبر، با گل و گلزار در اینجاست

پس از دکلمه در ذهنش، جواب داد: «سلام علیکم، پلوشه تو؟!»
پلوشه خنده‌ی مستانه سر داده گفت: «آری من. خدا ایمان ره خطا نسازه!»^۹
نقیب در دو قدمی پلوشه و درست روبه‌رویش قرار گرفته بود. او که چشمانش را بر چشمان درشت و بلورین پلوشه دوخته بود، دهنش از شگفتی و حیرت باز ماند. پلوشه چند برابر زیباتر و خوش تیب‌تر به‌نظر می‌رسید. قد رسا و دلربا، سیمای درخشنده و تابناک، چشمان سیاه و مورب، مژگانهای تیره و خمیده، ابروان باریک و کمائی، بینی جذاب و متناسب، لب‌های برجسته و دلکش و چهره‌ی خندان و فریبا پیدا کرده بود.

^۹ ضرب‌المثل کنایه‌آمیز به کسانی که جوان هستند ولی ادای پیری در می‌آورند.

سینه‌اش سفید و شهوت‌انگیز و دندان‌هایش تازه و درخشان نمایان می‌شد. کمرش باریک و کم‌قطر و ران‌هایش پُر و ورزیده بود. بالاتنه‌اش لاغر و نازک و پایین تنه‌ی کمی چاق و نسبتاً فربه داشت.

حرکات پُر جَست و خیز و پُر شور و شر داشت. شادی از سیمایش می‌بارید و پُر شوق و ذوق به‌نظر می‌رسید. ظاهر خندان و پر جوش و خروش داشت. نقیب نیز از نظر پلوشه، بسیار جذاب به نظر می‌رسید. چشمان پر نفوذ و درخشنده، چهره شفاف و روشن، اندام باریک و نازک، قد متناسب و برازنده و موهای آشفته و پر پیچ و تاب داشت.

تصور پلوشه از سیمای نقیب، همان تیپ طالبانی، پر ریش و پشم بود که لباس‌های فراخ و بدپوش دارد. اما پیوستن نقیب به طالبان، او را بدقواره نساخته بود. ریش نرم و صیقلی، ابروان درشت و تیره و موهای پریشان و وحشی داشت که سیمایش را تابان نشان می‌داد.

کسانی که نجیب هستند، در بدترین شرایط نیز محترم و شریف باقی می‌مانند. نقیب گرچه به طالبان پیوسته بود، اما هنوز نجابت و صلابتش را حفظ کرده بود. مادر نقیب که پلوشه و پسرش را در حال شیدایی و شیفتگی دید، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. او چشم از صورت نقیب و پلوشه بر نمی‌داشت. می‌دید که آن دو دل‌داده چگونه همدیگر را با شور و دل‌باختگی می‌بینند و لبخندهای زیبا و مطبوع نثار هم می‌کنند.

تورپیکی نیز از آشپزخانه به قصد پذیرایی از پلوشه؛ بی‌تاب و شتابان رسید، اما به مجرد اینکه دید نگاه‌های آنان با هم مالا مال از عشق و دلدادگی است، کمی به آنان حسد ورزید. نقیب که تا این زمان زیر تاثیر رفته و فرصت پیدا نکرده بود همراه پلوشه احوال پرسى کند، هان و هون کرده بعد از نشستن مهمان، در گوشه‌ی اتاق چهارقد^{۱۰} کرده جا گرفت.

پلوشه در جایگاه مهمان، سرتوشک نشست و نقیب کمی دورتر روبه‌روی پلوشه نشست به‌شکل آرام و مخملین طرفش نظر می‌انداخت. زمانی‌که می‌دید مادر و خواهرش نگاه‌های او و پلوشه را می‌خواند، صورتش از شرم و حیا سرخ می‌شد و چشمانش را به زمین می‌انداخت.

^{۱۰} چهارقد، نوعی از نشستن مردم محلی و بومی که پاها را از زانو دولا و خم می‌نماید.

پلوشه هم وقتی می‌دید چشمان جذاب و درشت نقیب؛ حیران و سرگشته‌ای سیمای اوست، سعی می‌کرد از شدت دلباختگی خود بکاهد و طرف نقیب کمی سرد و بی‌روح نظر اندازد، اما این ادای شیدایی و سرخوشی، چهره‌های هردو را خوش‌منظر و مسرور می‌ساخت. همانند شقایق؛ صورت‌های شان پیوسته قرمز و گلگون می‌شد.

مهمان و صاحب‌خانه، باهم احوال پرسى کرده و کمی خاطرات گذشته را مرور نمودند. پس از آن پلوشه گفت که چون در لوگر خانه کاکایش آمده، رسم آب و نمک خوری ایجاب می‌کرد از آنها سر بزند.

نقیب که تا این زمان افکارش مثل اسپ سرکش در خیالات خودش تاخت و تاز می‌کرد، حواسش کمی پریشان شد. در دل گفت؛ نکند دیدار پلوشه با او یک تصادف بوده و نباید مجنون‌وار غرق تماشای او شود. به این دلیل عزم کرد تا احساساتش را کمی کنترل کرده با او سردتر برخورد نماید. بنابراین تظاهر به تعارفات تشریفاتی نموده گفت:

«پلوشه‌جان، خیلی خوشحال شدیم که همدیگر را پس از سال‌ها دیدیم و دیداری تازه کردیم. شما تشریف داشته باشید، من بیرون می‌روم.»
مادرش که وارخطا و دستپاچه شده بود، به نقیب گفت: «صبر کن بچیم ما غذا بخته‌ایم.»

نقیب گفت: «مادر جان، شما از مهمان تان پذیرایی کنید، من برمی‌گردم.»
مادرش به‌طرف تورپیکی اشاره کرده و هر دو زود از اتاق خارج شدند.
اما نقیب لنگی‌اش را به‌سرش بسته، آهسته آهسته به‌طرف دروازه خروجی نزدیک شد. ولی پلوشه با لحن کمی جدی و شمرده گفت: «نقیب، بنشین باهم غذا بخوریم.»

نقیب تعارف گونه گفت: «تشکر. شما بخورید من میل ندارم.» پلوشه دید که نقیب خارج می‌شود، این‌بار به شکل آمرانه صدا زد: «نقیب!» نقیب اما رخس را به‌طرف پلوشه برگردانده با یاس و حرمان به چشمانش نگاه کرد. پلوشه صدا زد: «بشی بی‌ادب! مردم از کابل به خانه تان مهمان می‌آید، تو بی‌معرفت اعتنا نکرده از پیش مهمان می‌روی؟»^{۱۱}

^{۱۱} اصطلاح عامیانه که امر پسندیده و مطلوب را به مردم نسبت می‌دهد. مردم دروغ نمی‌گوید. مردم راست می‌گوید و غیره.

نقیب از برخورد تحکم‌آمیز پلوشه خوشحال شد. زیرا احساس کرد که رفتار پلوشه، گرم و صمیمی است. لذا تبسم نموده با شادمانی آمد سر جایش نشست. اما پلوشه از این‌که اولین دستور او بر نقیب موثر افتاد؛ احساس شادمانی و غرور کرد. پلوشه در دلش گفت که طنزازی و افسونگری زنان؛ اسلحه خطرناکی است که مردان را مثل شیر در تله می‌اندازد. باید دید که مردان مومن و با ایمان تا چه حدی درین دام می‌افتند. بناً از فرصت استفاده کرده پرسید: «خوب ملا صاحب، درین چند سال چه‌کار کردی؟ مکتب را کجا رساندی؟ شنیده‌ام به گروه طالبان پیوسته‌ای. حقیقت دارد؟»

نقیب جواب داد: «مکتب را بعد از صنف یازدهم دنبال نکرده و در مدارس دینی از دنیای معنویات معرفت حاصل کرده‌ام. حالا بگو تو چه کرده‌ای؟»
پلوشه از دماغش کمی هوای نوازش‌مندانانه بیرون داده همه کرده گفت: «معنویات! خوبه. اما من، بعد از این‌که مکتب ما را در لوگر طالبان آتش زدند، به کابل کوچ کردیم. من مکتب‌ام را ادامه دادم و اکنون کم مانده که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شوم.»

نقیب گفت: «در دانشگاه چه رشته‌ای را می‌خوانی؟» پلوشه جواب داد: «رشته حقوق را انتخاب کرده‌ام.» نقیب بنای شوخی را گرفته گفت: «حقوق مشرکین و سکولاریست‌ها^{۱۲} را می‌خوانی؟!»
پلوشه تبسم نموده گفت: «آری دیگه. مشرکین و سکولاریست‌ها هم بخشی از جامعه انسانی هستند. باید حقوق آنان را هم خواند و ازش آگاهی حاصل کرد. حالا تو بگو؛ در مدرسه دینی^{۱۳} چه می‌خوانی؟»
نقیب گفت: «ما در آن‌جا اخلاقیات، الاهیات، تفسیرالقرآن، علم‌الحدیث و فقه اسلامی می‌خوانیم.»

پلوشه نیشخند زده گفت: «اخلاقیات، نام قشنگ و زیبایی است، ولی از نظر من، اساس اخلاق، صلّه رحمی، سلوک و محبت به انسان‌ها و همه‌ی موجودات زنده است. اخلاق، رفتار مداراجویانه و اعمال ضدخسونت است. حالا خودت و طالبان اخلاق را چگونه تعریف می‌کنید؟»

^{۱۲} سکولارها، دموکراتها و لیبرال‌ها نیز از نظر سلفی، وهابی‌ها و طالبان، در جمع کفار حساب می‌شوند.

^{۱۳} مدارس دینی اغلب در قلمرو پاکستان و ایالت‌های مرزی افغانستان می‌باشد که گروه‌های افراطی، تروریست‌ها را درین مدارس تربیه و آموزش عقیدتی- نظامی می‌دهند.

نقیب گفت: «راضی نگهداشتن حق و حقوق والدین و اجرای دستورات دینی برای رضایت الله!»

پلوشه که دید تعریف نقیب از اخلاق خیلی سطحی و عامیانه است، از فرصت استفاده کرده پرسید: «اکنون پدر و مادرت از اعمال خودت راضی هستند؟»

نقیب جواب داد: «بلی راضی هستند، اما رضایت خدا هم شرط است. اگر خدا از کار آدم راضی باشد، مهم نیست که والدین راضی نباشد.» پلوشه گفت: «اساس اخلاق این است که انسان نسبت به مردم و محیط پیرامونی خودش سلوک پیشه کند رفتار محتامیز داشته باشد. مردم دوستی و صلح‌رحمی شرط جذب رضایت خداست. انسان اگر بخواد تا خدا از او راضی باشه، نباید علیه هر موجود زنده؛ خشونت اعمال کند. اساس اخلاق‌مندی و خدا دوستی این است. خدا دوستی این نیست که جمعی را قتل‌عام کنیم. دست به خود کشی و انتحار بزنیم، تا خدا از ما خوش شود. خدا که از تبه‌کاری و خشونت خوش نمی‌شود. می‌شود؟»

نقیب که چهره‌ی حق به‌جانب به‌خود گرفته بود، گفت: «اگر هدف و نیت این‌گونه خشونت‌ها، جاری کردن شریعت‌ غرای محمدی باشد، معلوم است که خدا خوش می‌شود. اگر مبارزه و جهاد در امر توسعه دین مبین اسلام و درهم ریختن حکومت‌های سکولار و مشرکین باشد، خدا حتماً خوش می‌شود.»

پلوشه که بوی پیاز از آشپزخانه به مشامش رسید، یک‌بارگی به نقیب گفت: «راستی به مادرت خبر کن که اگر برای من قصد دارد گوشت بپزد، من گوشت نمی‌خورم؛ زیرا از چند سال است که گیاه‌خوار شده‌ام.» نقیب باعجله رفته مادرش را خبر کرد و برگشته پرسید: «گوشت نمی‌خوری؟ آخر چرا؟»

پلوشه لبخند زده جواب داد: «برای این‌که گوشت‌خواری، بقایای فرهنگ بربریت است. کسی که سر حیوان‌ها را از تن جدا کند؛ از جدا کردن سر انسان‌ها هم باکی ندارد. کسی که دست به خشونت حیوان بزند، خشونت کردن با انسان‌ها نیز برایش آسان است.»^{۱۴}

نقیب که این‌گونه طرز تفکر برایش تازه و عجیب بود، مبهوت و متحیر گشته بود، اما پلوشه کمی عشوهرگری کرده گفت: «خوب ملا صاحب، اکنون خسته

^{۱۴} از سلسله بحث‌های کتاب فواید گیاه‌خواری، نوشته‌ی صادق هدایت.

نشوی. بیا یک زمان در کابل تا این‌گونه بحث‌ها را بیش‌تر باز کنیم. من دوست دارم دیدگاه‌تر را بیش‌تر بدانم.»

رخسار نقیب مشوش و آشفته شده آه سردی کشیده گفت: «بانو پلوشه، خیلی خوشحال شدم که این‌جا آمدی و ترا دیدم. ممکن است این آخرین دیدار ما باشد؛ زیرا به سفری روان هستم که برگشت ندارد!»

پلوشه با چهره عبوس و کنجکاوانه طرف نقیب نگاه حیرت‌آوری کرده پرسید: «چه؟ سفر بی بازگشت؟» نقیب سرش را به علامت تأیید تکان داد. پلوشه پرسید: «چه سفری است که بازگشت ندارد؟»

نقیب عقده‌ی دلش ترکید و اشک در چشمانش جمع شد. می‌خواست چیزی بگوید ولی ترجیح داد ساکت و آرام بماند. پلوشه باز پرسید: «گفتم چه سفری بی بازگشت است؟»

نقیب پلک‌هایش را بست تا اشک‌های جمع شده از حلقه‌های چشمانش جاری شود. پلوشه می‌خواست سؤالش را تکرار کند که نقیب بغض‌اش پاره شد و گریه‌اش را علنی کرد. او می‌خواست با تمام زور و توانش گریه کند، اما از مادر و خواهرش خجالت می‌کشید. از جایش دویده دروازه مهمان‌خانه را محکم بست و بلند بلند گریه سرداده سر جایش نشست.

پلوشه هم طاقت نیاورده دوید جلو نقیب نشست. نقیب سرش را بالای زانوهایش گذاشته می‌گریست. پلوشه هم از شدت گریه نقیب، متأثر شده اشک از چشمانش جاری شد.

نقیب با چشمان پر اشک؛ وقتی به پلوشه نظاره می‌کرد، چهره‌ی زیبای پلوشه را ابری و ناروشن می‌دید. او هر باری که اشک‌هایش را به قصد دیدن صورت زیبای پلوشه پاک می‌کرد، اشک نو از چشمانش سرازیر می‌شد و نمی‌توانست سیمای پلوشه را روشن و شفاف ببیند.

پلوشه طاقت نیاورده با ترس و لرز؛ سر نقیب را گرفته به سمت گردنش کشید. اما نقیب مثل پلنگ گرسنه، برق‌آسا پلوشه را در آغوش کشید. هر دو دلداده که سال‌ها عشق هم‌دیگر را در قلب‌های شان پوشیده و پنهان نگهداشته بود، اینک بی‌باکانه گردن یکدیگر را گرفته می‌بوسیدند.

نقیب صورت پلوشه را محکم گرفته می‌بوسید و بوی تن و رایحه عطر آگین او را استشمام می‌کرد. وی هیجان زده؛ گرمای تن و ملامت گوارای بدن پلوشه را احساس کرده لذت می‌برد.

پلوشه چهره پشمالو و نفس گرم نقیب را در آغوش می‌کشید و روح و روانش غرق در خوشی و مسرت می‌شد. حلاوت اندام او را با جان و تنش عمیق احساس کرده در بغل فشار می‌داد. چنانکه از طبع آرام و ملایم نقیب؛ روح و روانش را معطر و آغشته ساخت.

عاشق و معشوق، غرق زمان حال شده؛ رایحه ژرف و عمیق بی‌زمانی را احساس و تجربه می‌کردند. آنان چنان مشغول و سرگرم شده بودند که دنیا پیش چشمان شان درخشان و تابناک شده بود. آن‌گونه بی‌باکانه و متهورانه سرگرم معاشقه و معازله بودند که مادرش دروازه را کوبید ولی آن‌ها خبر نشد. سرانجام نقیب دست‌پاچه و ورخطا؛ دروازه را به‌روی مادرش باز کرد. مادرش که در دلش بسیار خوشحال و شادمان شده بود، با ادای آمرانه گفت، «دروازه را چرا بسته بودی؟»

نقیب که از سر و رویش سرور و شادی موج می‌زد، لبخند نشاط انگیز و فرخ‌بخش بر لبانش نقش بسته، شرمگین و خجالت زده سر جایش نشست. پلوشه نیز که از حیا چشمانش را به زمین انداخته بود، چیزی برای گفتن نداشت و برای این‌که کلام بی‌زبانی گفته باشد، به آهستگی گفت، هوا خیلی گرم است!

تورپیکی درین زمان بدنبال مادرش رسید و قهقهه‌های بلند سر داده گفت: «واقعاً که هوا خیلی گرم است. نقیب و پلوشه از شدت گرما در حال ذوب شدن هستند!»

مادرش هم از هیجان و خوشحالی؛ تمام وجودش به پرواز درآمده. با رغبت زیاد و اشتیاق فراوان، قهقهه‌های خنده‌ی بلند تورپیکی را همراهی کرده گفت: «تورپیکی راست می‌گی، امروز هوا خیلی گرم شده!»

پلوشه صورتش سرخ گردید، اما نقیب از شرمندگی بیرون دوید. مادر و خواهرش با خوشحالی زیر کله پلوشه نزدیک شده پرسیدند، چه خبر شد. پلوشه داستان را برای آن‌ها شرح داد. مادر نقیب و تورپیکی شادمان شدند ولی در چشمان پلوشه؛ نگرانی و اضطراب؛ آشکار شد. زیرا دست به قمار مهلک و خطرناکی زده بود.

اما نقیب، خوشحال و سرمست؛ زیر درختان بلند و تناور پشت خانه‌اش قدم می‌زد. او از یک جانب، شور و هلهله‌ی عشق را در ذهنش تقویت و پرورش می‌داد، اما از جانب دیگر، ترس و آشفتگی، همچون برق بر رگهای تنش؛

ضربات سخت و پی‌درپی وارد می‌نمود. افکارش به شدت گریزان و بی‌تابی می‌کرد و همچون گلوله‌های آتشین رسام؛^{۱۵} مغز او را هدف قرار می‌داد. نقیب از یک جانب احساس خوشبختی و سعادت‌مندی می‌کرد ولی از جانب دیگر، احساس ترس و سر شکستگی به او دست می‌داد. از یک چشمش اشک شوق و شادمانی می‌بارید؛ اما از چشم دیگرش؛ اشک ترس و نگرانی جاری بود. در کنار سنگ ضخیم و عظیم‌الجسه، خودش را کشاند و به فکر عمیقی فرو رفت. اندکی فکر کرد که چهره‌های پشمالوی ملاها و مولوی‌های طالبان؛ در صفحه‌ی ذهنش رد و بدل می‌شود. آنهایی که او را برای شهادت تشویق و تمجید می‌کردند. مولوی فربیی و گوشتالو بیادش می‌آمد که در ظاهر با چهره‌ی معنوی و فروتنانه؛ او را از نعمت‌ها و مزیت‌های اخلاقی و نعمت‌های بهشتی؛ آگاه و هوشیار می‌کرد.

دوستان و هم‌جهدی‌هایش را به یاد می‌آورد که بعد از انتحارکردن او، عکس‌ها و تصویر نقاشی شده‌ای او را در پایگاه‌های طالبان چاپ و آراسته می‌نمودند. فاتحه‌ی بعد از مرگش به‌یادش می‌آمد که ملاها و مولوی‌ها؛ به پدرش شهادت او را شادباش و تبریک می‌گویند. به گورش نظر می‌انداخت که زیارتگاه جمعی از رفقا و هم‌زمانش شده و به مقامش رشک و حسد می‌ورزند.

اما از جنبه‌ها و جلوه‌گری‌های هیستریونیک^{۱۶} و نمایشی بعد از مرگش که می‌گذشت، تصویر خودش را در بغل حوره‌های بهشتی در حال عیش و نوش جسمی و جنسی می‌دید و از آن لذت برده کیف می‌کرد.

او یک هفته پیش از مولوی شنیده بود: «مومن کسی است که از لذت‌های موقتی دنیا چشم‌پوشد و خودش را برای لذت‌های آخرت؛ مهیا و آماده کند. زیرا خوشی‌های دنیا آنی و زود گذر است، لیکن عیش و نوش و کام‌گیری‌های جنسی آخرت، پایدار و جاودانه است.

لذت‌های دنیوی، پر از معصیت و گناه است، اما خوشی‌های گوارای فردوس، یکسره حلال و مباح می‌باشد.

^{۱۵} گلوله رسام، به گلوله‌های آتشین گفته میشود که برای افشای موضع دشمن در شب؛ نشانه گرفته می‌شود.
^{۱۶} Histrionic نوع اختلال شخصیت نمایشی است که بیمار در تمام شئون زندگی و حتا پس از مرگ، تشنه‌ی جلوه‌گری نمایشی و خود نمایی است.

سرانجام نقیب از هوا و هوس بهشت، چهره‌اش مشتعل و افروخته شد و پلوشه در ذهنش به‌عنوان یک شیطان و اهریمن پلید، جلوه و ظاهر گردید. تصمیمش را گرفته با صدای بلند گفت: «دا شیطان دی په خدای، شیطان دی!»^{۱۷}

فصل دوم

مذبذب‌ماندن در عشق یا انتحار

افکار نقیب مثل سگی که از غل و زنجیر تازه آزاد شده باشد، به هرسو دویده بومی‌کشید. وقتی موقعیت عشق به پلوشه و مرگ خودش را به بررسی می‌گرفت، عاقبت انتحار را بر عشق ترجیح می‌داد. زیرا فکر می‌کرد که انتحار وسیله‌ی رسیدن به عشق جاودانه در آخرت است. این انتحار است که بر رنج‌اش خاتمه می‌دهد و به زندگی مستمر و ابدی؛ به آغوش حورهای بهشتی می‌پیوندد. او پس از یک سلسله جدل‌های ذهنی، در تصمیم‌اش مُردد و دودل شد و سرانجام از اعتقاد و ایمانش کمک گرفت تا بر عشق دنیوی غلبه کند. هنگامی که اراده‌اش مصمم و قاطع شد که از استشهاده دست بردارد، فریاد زد: «پلوشه شیطان است، شیطان. زیرا مولوی گفته بود که شیطان گاهی در شکل معشوقه و دوست بر آدم ضعیف‌النفس ظاهر می‌شود و گاهی هم در هیئت پدر و مادر. پس این‌هم یک امتحان الاهی است. من از امتحان الاهی به لطف و قدرت پروردگار سرافراز بیرون خواهم آمد و هرگز به عشق‌های بوالهوسانه‌ی دنیوی؛ ارزش و اهمیت نمی‌دهم.»

نقیب سرانجام تصمیم نهایی‌اش را گرفت و با تمام قوت و توانمندی برپا شده گفت: «می‌روم این دختر شیطان و هوس‌باز را جواب می‌دهم و از شرش خلاص می‌شوم. ایمان من قوی است. خدا خودش بشارت داده است: «ان الذین قالو ربنا

^{۱۷} دا شیطان دی په خدای، شیطان دی. ترجمه پشتو(این دختر شیطان است به‌خدا، شیطان است!)

الله ثم استقاموا تنزل عليكم الملائكة^{۱۸} پروردگار ما خداست؛ پس نقیب ایستادگی کن که فرشتگان بر تو فرود می‌آیند و کمکات می‌کنند!

نقیب با عزم راسخ و قامت استوار برخاسته، پتویش^{۱۹} را تکان داد و به‌طرف خانه آمد. وقتی وارد مهمانخانه شد، دوباره آرام و آهسته رفت روبه‌روی پلوشه نشست. خواهر و مادرش چهره‌ی عادی به‌خود گرفتند تا او خجلت زده نشود. پلوشه هم به‌طرفش مشتاقانه نظر انداخت، ولی نقیب این‌بار قیافه‌ی جدی و سنگین به‌خود گرفت و هیچ تبسمی نکرد. پلوشه نگاه‌های سرد نقیب را از چشمانش خواند که عطش عشق و محبت او فروکش کرده است.

مادر و خواهر نقیب؛ غذا را آماده کردند. پلوشه کمی برنج و سبزی خورد و از خوردن گوشت پرهیز کرد. دیگران غذای شان را خورده و سفره جمع شد. پلوشه هر باری که طرف نقیب نظر می‌انداخت، با نقیب چشم‌درچشم نمی‌شد. ارتباط گرم و احساس زیبای چشمی میان آن‌دو آشفته و مختل شد. پلوشه که دید خانه خلوت شده، طرف نقیب آهسته صدا زد: «نقیب چه گپ است؟ ترا چه شده؟» نقیب بدون این‌که طرف پلوشه نگاه کند، با وقار و جدیت جواب داد: «هیچ چه نشده.» پلوشه از جایش بر خواسته قدم‌زنان به‌طرف نقیب حرکت کرد. نزدیک نقیب که رسید، چشمانش را به چشمان او دوخته گفت: «نقیب، ترا چه شد که ناگهان عوض شدی و به‌طرف من اصلاً نگاه نمی‌کنی؟ آیا از دیدن چشمان من ترس و هراس داری؟ چرا از نظر کردن به چشمانم سرپیچی می‌ورزی؟ آیا ایمان ملایمات گل کرد و مرا نا محرم می‌پنداری؟»

نقیب چشمانش را نیمه باز کرده و دوباره زود بست؛ زیرا ازین می‌ترسید که اگر بار دیگر به چشمان پلوشه نگاه کند، تاب و توان مقاومت ازش سلب خواهد شد. پلوشه بار دیگر آمرانه صدا زد: «نقب!» اما نقیب همچنان ساکت و خموش بود و هیچ جواب نمی‌داد. پلوشه، با دو کف دست، صورت او را به سمت خودش گرفته ازش پرسید: «نقیب، به‌طرف من نگاه کن.» اما نقیب؛ اخمو و عبوس نشسته و چشمانش را به زیر انداخته بود.

پلوشه، این‌بار با لحن برافروخته و جدی‌تر صدا زد: «نقیب، به چشمانم ببین، نقیب، ترا گفتم به چشمانم نگاه کن!»

^{۱۸} اقتباس از قرآن کریم. سوره فصلت آیه ۳۰.

^{۱۹} پتو دستمال کلانی است که مردان روستایی همیشه به‌شانه می‌اندازد.

نقیب محکم و استوار، پلک‌هایش را فشار داده بست و باز نمی‌کرد، ولی پلوشه این بار با صدای آرام و نوای شیرین صدا زد: «نقیب، نقیب! ترا خدا به چشمانم نظر انداز چه می‌بینی؟»

اینبار لحن آهنگین و ریتم صدای پلوشه بسیار دلکش و پر صلابت بود. چنانکه در آوای صدایش، موجی از مهر و عاطفه و قهر و هیبت؛ لبریز و انباشته شده بود.

نقیب از رفتار تحکمانه و برخورد لطیف و آمرانه پلوشه، چشمانش را باز کرده و آهسته به چشمان پلوشه نظر انداخت. به محض این‌که چشمانش با چشمان پلوشه بر خورد کرد، شعله‌های جذاب و آتشین چشمان پلوشه، او را مثل فولاد، در کوره آتش گداخته ذوب کرد. اکنون نقیب؛ حقیرتر از این بود که جواب منفی به پلوشه بدهد. مثل گنجشک در دستان پلوشه قرار داشت که با فشار اندکی، نفسش از قفسه‌ی سینه بیرون شده له و نابود می‌شد. دیگر آن انگیزه‌های ایمانی و اعتقادی و سخنان او هام‌گونه مولوی؛ مؤثر و کارگر نبود. تمام روح و روانش را عشق واقعی محاصره و احاطه کرده بود. او عشق واقعی نقدینه را، به عشق مجازی نسبه‌ی آخرت ترجیح داد.

پلوشه در حالیکه از روی شفقت و دلسوزی طرف نقیب چشم دوخته بود، با جدیت پرسید: «نقیب، گفتم که در چشمانم چه می‌بینی؟» نقیب زبانش بند آمده ته ته می‌کرد. بعد همانند مجرمی که در پیش مستنطق اعتراف می‌کند گفت:

«من، من در چشمان تو خودم را می‌بینم که همچون کیوتر مجروح در قفس گیر کرده بال و پر می‌زند تا راه فرار پیدا کند!»

پلوشه لبخندی جانانه‌ای زده گفت: «نقیب، در چشمان من به دقت نظر افکن که غیر از تو کسی در آن جای ندارد. تو در چشمان من گیر نکرده‌ای؛ بلکه در آنجا آشیانه ساخته‌ای. اما من وقتی در چشمان تو نظر می‌اندازم، آنجا یک عالم آرزو و امید می‌بینم. در چشمان تو؛ رویای دیرینه و جاودانه‌ی خودم را می‌بینم. در چشمان تو زندگی می‌بینم. در چشمان تو عشق می‌بینم. خواهش‌مدم؛ نگاه‌های خوش‌منظر و مستانه‌ات را از من نگیر.

چشمان تو به من، طراوت و تازگی می‌بخشد. سعادت و شادابی می‌دهد. چشمان تو به من، شوق و هیجان پرشور و شادمانی بی‌بدیل نثار می‌کند.»

سخنان اشعار گونه‌ی پلوشه، همانند آیات آسمانی؛ چنان در نقیب اثر گذاشت که قلب او را مثل شکار عقاب، از سینه‌اش چنگ زده قاپید. آن‌چه او سال‌ها

درباره‌ی مدح و توصیف حورهای بهشتی و آسایش در جنت الماوا؛ از مولوی‌ها شنیده بود، با چند جمله‌ی پلوشه؛ محو شده به باد فنا رفت. ایمان نقیب به استشهداد و جهاد، در مقابل عشق پلوشه، همانند گذاشتن یخزده به گرمای تابستان بود که با یک چشم به هم زدن، آب شده و محو گردید.

پلوشه و نقیب در حال مدیحه‌سرایی و ستایشگری شاعرانه به یکدیگر بودند که باز هم مادر و خواهر از راه رسیدند و بزم عشرت و شادی مسرت‌بار آنان را متوقف ساختند. زیرا مادر نقیب لزومی نمی‌دید موضوع بیش ازین طولانی و کشال شود. چرا که ماموریت موفقانه انجام شد و پلوشه نقش‌اش را ماهرانه اجرا کرد.

همه با همدیگر شان کمی گپ زدند و سر انجام پلوشه گفت، من باید بروم خانه کاکایم تا از آن‌جا روانه کابل شویم. مادر نقیب و تورپیکی با پلوشه گرم خدا حافظی کردند اما این‌بار نگذاشتند نقیب و پلوشه تنها باشند؛ به همین دلیل پلوشه جرات نزدیک شدن به نقیب را پیدا نکرد و در حضور آن‌ها از هم خدا حافظ کردند.

نقیب همراه مادر و خواهرش، پلوشه را تا بیرون از خانه بدرقه کردند. پلوشه که دلش هنوز از دیدار نقیب سرد و خنک نشده بود، تبسمی کرده گفت: «هوای امروز خیلی گرم است». همه لبخند زدند و نقیب فهمید که هدف پلوشه از گرم بودن هوا، به این معنا است که خیلی دوستت دارم!

پلوشه در موقع دور شدن، پی‌درپی به عقب نگاه می‌کرد تا یک بار دیگر چشمان جذاب و دوست‌داشتنی نقیب را ببیند. اما نقیب سعی می‌کرد قطرات اشکی که در چشمانش در حال سرازیر شدن بود، از منظر نگاه مادر و خواهرش؛ پنهان کند. هر سه پلوشه را با نگاه‌های خوش‌منظرشان بدرقه می‌کردند تا اینکه از زیر درختان، آهسته‌آهسته دور و ناپدید شد.

میزبانان به‌خانه آمدند. تورپیکی به‌سمت نقیب پیروزمندانه نگاه کرده گفت: «ای ملای خدا زده! تو که می‌گفتی تماشای چهره‌ی زنان و دختران؛ حرام و گناه کبیره است. امروز چطور به‌طرف آن دختر نامحرم؛ دهانت مثل کاسه‌ی خیرات واز مانده بود!»^{۲۰}

^{۲۰} کاسه خیرات، اصطلاح طعنه‌دار عامیانه در باره دیدن گستاخانه یا نگاه نامودب.

نقیب صورتش از خجالت سرخ شد و سرش را به زیر انداخته چیزی نگفت، اما مادر نقیب از فرصت استفاده کرده گفت: «نقیب بچیم، آنزمان که تو اصرار داشتی پلوشه را برایت خواستگاری کنیم، ما مخالف بودیم. چرا که تو و پلوشه در آن دوران، نوجوانان خام و ناپخته بودید. از این خاطر می‌ترسیدیم رابطه عاشقانه شما به‌جایی نرسد. اما گذشت زمان، هردوی تانرا شیفته‌تر و شیداتر ساخت. حالا وقت آن رسیده که عشق تانرا جدی بگیریم. زیرا دلبستگی و دلدادگی تان، مضبوط‌تر و مستحکم‌تر از آن است که ما فکر می‌کردیم.

امروز که فرشته عشق، با پای خودش به خانه‌ی ما آمده، تکلیف بزرگی به دوش ما انداخت. پلوشه از دورانی که ترا دوست می‌داشت تا همین لحظه، عشق ترا در قلب‌اش همچون لیلی حفظ کرده است. با وجودی که در کابل اسکان یافته و در آنجا چشم و گوشش باز شده؛ اما مهر و علاقه‌اش هنوز به تو پرشور باقی مانده است.»

نقیب به‌طرف مادرش مظلومانه خیره شده گفت: «اما مادر، اکنون دیگر خیلی دیر شده.» مادر نقیب با حیرت به چشمان پسرش نظر انداخته داد زد: «یعنی چه دیر شده؟ پس می‌خواستی آنزمانی که از دهان هردوی تان بوی شیر می‌آمد، عقد تان می‌کردیم؟»

نقیب نگاه شکوه‌آمیز به چشمان مادرش انداخت و دیگر جرات نکرد چیزی بگوید. اما مادرش به نقیب؛ سرزنش‌آمیز نگاه کرده ادامه داد: «نقیب، خجالت بکش! ما اگر باتو مخالفت می‌کردیم، دست و پای ترا که نبسته بودیم. تو مرد استی. در طول این سال‌ها رفته‌اش سر می‌زدی. حالا که او با پای خودش در خانه‌ات آمده، کبر نعمت نموده او را از خودت می‌رانی؟»

اگر فرشته عشق با پای خودش به‌خانه بیاید، رسم مردم ما این است که آنرا به فال نیک بگیریم. اگر او را از خانه‌ی خود مایوس کرده برانی، نامرد تمام عیار و بی‌غیرت مطلق استی. ازین لحاظ من او را دلجویی کردم.»

اما افکار نقیب مثل الاغی که در گِل گیر مانده باشد، زور می‌زد تا کدام یک ازین گزینه‌ها را برگزیند. اگر عشق پلوشه را در دل پرورش داده و روزی با او ازدواج کند، کل سیستم فکری و اعتقادی او برهم ریخته و دچار دگرگونی می‌شود. اگر انتحار را برگزیند، عشق پلوشه مانع و سد راه اوست.

عاقبت، قدرت و نیروی عشق پلوشه بر ذهن و ضمیر او سنگینی کرده، مثل آهوی تازه بدام افتاده، راه فرار نداشت. به همین سبب با چشم اشک‌آلود روبه مادرش کرده گفت:

«مادر، من سال‌ها پیش برایت گفتم که بدون پلوشه زندگی نمی‌توانم. آخر با چه زبان می‌گفتم تا شما باور می‌کردید؟ آن وقت تو و پدرم حرفم را قبول نکردید، حالا که تا گلو در باتلاق فرورفته‌ام، می‌خواهی توسط پلوشه مرا نجات بدهی؟ بگذار برایت بگویم که واقعاً خیلی دیر شده. من به آخر خط رسیده‌ام و نمی‌توانم خودم را از میان گل و لای بیرون بکشم. اگر در آنجا بمانم، به‌زودی در زمین نرم فرورفته خفه می‌شوم. اما اگر خودم را به امید عشق پلوشه بیرون کشیده فرار کنم، دیر یا زود طالبان دست‌گیرم کرده اعدام می‌کنند. سرپیچی از گروهی که سال‌ها در دامن آن‌ها تغذیه‌ی فکری و مالی شده‌ام، کار آسانی نیست.»

مادرش با خشم رو به نقیب کرده گفت: «گور پدر طالبان. این همه سال‌ها که در صفوف شان خوده خوار و ذلیل کردی، به‌جای این‌که پاداش بگیری، جزایت می‌دهند؟ مرده شوی آن هیکل‌های زشت و بدنمای شان‌را ببره. پدر پیرت نیز سال‌ها خوده در میان آن‌ها خاکی مالی کرده نه از معاش خبری بود و نه از پاداش. حالا ارزش این‌را نداره که یک پسرش پس از سال‌ها به زندگی عادی برگردد؟»

نقیب جواب داد: «مادر، خودت خبر داری که من برای عمل استشهادی داوطلبانه پیشنهاد داده‌ام. ماموریتم پلان گذاری شده و فرمانده طالبان؛ منتظر عملی شدن آن است. پس حالا همیشه که بگویم من پشیمانم. هر گروه نظامی از خود حکم و انضباط دارد. فقط در دقایق آخر که همیشه ماموریت را متوقف کند.»

تورپیکی خوشحال و هیجان‌زده گفت: «لالاجان خیره؛ کوه هرچه بلند باشد، بالایش یک راه وجود دارد. خودت را به مریضی بزن و به طالبان پیام بده که نمی‌توانی برای استشهاد حاضر شوی. فوقش آمده امتحانت می‌کند و می‌روند پی‌کار شان. تو که بگویی مریض هستی، آن‌ها که نمی‌توانند تشخیص بدهند. تازه پدر مان که در سنگر طالبان حضور دارد. از هر خانه یک نفر کافی است.»

مادر نقیب پرسید: «پسرم می‌دانی ماموریت تو چه بود؟ بر کدام مرکز دولتی یا تجمعات شیعیان بیچاره می‌خواستی خودت را منفجر کنی؟ آخر شیعیان را هم خدا خلق کرده و آن‌ها هم حق زیست و زندگی دارند. این‌که آن‌ها راه شان خطا و رافضی هستند، به طالبان چه غرض؟»

خدا اگر مخالف رافضی‌ها و کافران باشد، آن‌ها را اصلاً خلق نمی‌کرد. مگر خود خدا توان انتقام و نابودی آن‌ها را ندارد که بدوش طالبان سپرده است؟ معلوم است که خشونت و انتقام کار خدا نیست. خشونت و نفرت پراکنی کار بندگان جاهل و رهبران کودن است. این رهبران برای مردم افغانستان، غم و مصیبت خلق می‌کنند. اگر مردم افغانستان خود را از سیطره آن‌ها خلاص نماید، به صلح و آرامش جاودانه دست می‌یابد.»

نقیب جواب داد: «مادر، محل انتحاری فقط همان روز ابلاغ می‌شود. حالا به هیچ وجه حوصله‌ای این بحث‌ها را ندارم. اکنون خودم هم گم و گیج هستم و دلم شور می‌زند. مگر خدا خودش مرا از این بلا نجات دهد. این دختر، یا مایه‌ی بد اقبالی و بدبختی‌ام می‌شود؛ یا مایه‌ی سعادت‌م. یا مرا در قعر دوزخ پرت می‌کند، یا دستم را گرفته تاعرش بالا می‌کشد. اکنون هم تصمیم قطعی‌ام را نگرفته‌ام. می‌روم در غار موگای^{۲۱} تا از آنجا عزمم را جزم و اراده‌ام را راسخ گردانم.»

نقیب درمانده و مستأصل؛ عازم غار نزدیک خانه‌اش شد، اما مادرش و تورپیکی از هیجان به جوش و خروش آمده هم‌دیگر را در آغوش کشیدند. مادر درحالی‌که دختر جوان و زیبایش را در بغل گرفته می‌بوسید، به او گفت:

«دخترم، دیدی که عشق بالاخره کار خودش را کرد. عشق پلوشه، سرانجام دست و پای نقیب را بست و او را مثل یک اسیر وامانده از همه‌جا، گرفته بدنبال خود کشاند.»

تورپیکی که طعم و تجربه عشق را هیچ نمی‌دانست، کنجکاوانه از مادرش پرسید: «مادر، عشق چیست که تو اینقدر ازش تعریف می‌کنی؟ تو فکر می‌کنی عشق چنان قدرت دارد که نقیب را به این راحتی از تصمیم‌اش منصرف کند؟ نه، من فکر نمی‌کنم. ایمان و تقلید کورکورانه، عقل را از نقیب گرفته.»

مادرش جواب داد: «عقل را اگر ازش گرفته، دل‌اش را که نگرفته. عشق با دل سر و کار دارد، نه با عقل. می‌گویند عاشق دین نمی‌شناسد و گرسنه ایمان. نقیب عاشق است. عاشقان دین شانرا فدای دل‌شان می‌کنند.»

تورپیکی گفت: «مادر، من نمی‌دانم تو چه می‌گویی. گاهی دین و ایمان را وصف و تعریف می‌کنی، گاهی عقل را. میان عقل و دل دیوار بلندی وجود دارد؟»

^{۲۱} غار موگای در مسیر جاده ابریشم و فعلاً در قلمرو چین است که بودایی‌ها آنجا برای تمرکز فکر و ژرفاندیشی می‌رفتند.

مادرش گفت: «ببین دخترم، عاشقی پیداست از زاری دل. دل که بخواهد، عقل از صحنه کنار می‌رود. زیرا احساس در دل است و نه در عقل. عشق یک احساس بسیار زیبا و دوست داشتنی است. عشق در جان و روح عاشق؛ رسوخ و نفوذ می‌کند. احساسی است که عاشق و معشوق از داشتن آن خوشحال و سرشار می‌گردند. دوست دارند این احساس تا ابد در آن‌ها باقی بماند و همیشه آن‌را حس و تجربه کنند.

عشق احساسی است که عاشق و معشوق، تمام انسان‌ها و جهان پیرامونی شانرا دوست داشتنی و زیبا می‌بیند. کسی که عاشق شود، هم معشوقش را خوشنما و زیبا می‌بیند و هم تمام دنیا به‌نظرش شایسته و زینده معلوم می‌شود. مرد و زنی که عاشق می‌شود؛ همه‌ی زیبایی‌ها را در وجود معشوق‌اش می‌بیند. احساسی که عاشق نسبت به معشوق دارد، آن‌قدر توانا و نیرومند است که هیچ چیزی جلوی آن‌را گرفته نمی‌تواند. عشق تمامی موانع و سدها را می‌شکند و عاقبت خودش را به قله‌های رفیع، به منصه‌ی ظهور می‌رساند.

خودت متوجه شدی که ما یک سال با نقیب جنگیدیم، اما نتوانستیم او را از تصمیم‌اش منصرف بسازیم. ولی عشق او را مثل عقابی که از دریا ماهی شکار می‌کند، در یک چشم به‌هم زدن به منقارش گرفته بر فراز کوه‌ها به گردش در آورد. عشق نقیب پلوشه را در دام انداخت و او را از کابل به لوگر کشید. عشق پلوشه نقیب را اسیر خودش کرد و او را از مغاک غرقاب، چنگ زده ربود.»
تورپیکی از حرف‌های مادرش، مات و متحیر مانده پرسید: «مادر جان، آیا همه کس عاشق می‌شود؟»

مادر جواب داد: «نه متأسفانه، همه عاشق نمی‌شود. هر کس و ناکس، لیاقت عاشق شدن ندارد. کاش همه می‌توانست عاشق شود. اگر هرکس عاشق می‌شد، این‌همه جنگ و دشمنی، و این همه نفرت و انزجار در میان انسان‌ها نبود. اگر همه‌ای انسان‌ها عاشق می‌شد، دنیا خیلی زیباتر و دوست داشتنی‌تر از آنچه اکنون است، می‌بود.

اما آن‌هایی که عاشق می‌شوند، دل شان برای کسانی که عاشق نمی‌شود می‌سوزد. زیرا فکر می‌کند زندگی بدون عشق، ارزش زیستن ندارد. زندگی از نظر آنها از آن‌جهت زیبا و دوست داشتنی است که عاشق باشند. دنیا بدون عشق، شباهت به گورستان ناصاف دارد که آنجا با ترس و بیم عبور کند.

اما خوشبختانه عشق در سرشت و طینت آدمی کاشته و بافته شده است. در نهاد و بنیاد انسان، بذر عشق پاشیده شده، لیکن در جایی جوانه می‌زند که زمینه رویدن داشته باشد. مثل این است که هرکس نمی‌تواند رباب بزند، اما آنهایی که به هنر زیبایی‌شناسی علاقه دارند، پس از تمرین کافی؛ قادر به نواختن رباب هستند.»

تورپیکی همچنان که دستان مادر را در بغل گرفته بوسه می‌زد، گفت: «واه، چه خوب! مادر جان، آیا ممکن است من هم زمانی عاشق شوم؟»
مادرش خندید و گفت: «نمی‌دانم دخترم، عاشق نشوی بهتر است؛ زیرا عشق در عین حالی که خوش‌آیند و لذت‌بخش است، از خود درد سرهای بسیار دارد. می‌ترسم این‌بار تو ما را به مشکلات گرفتار نسازی. حالا برو گوسفندان را آب و علف کن و به فکر عشق نباش!»

تورپیکی به‌خاطر سؤالی که از مادرش کرده بود، پشیمان گردیده زود از جا برخاست. ولی نقیب خودش را در غار موگای رساند. در گوشه‌ی چهار زانو زد و به خودش چنین زمزمه می‌کرد:

«خدایا، برایم عجب گرفتاری درست کردی. این چه سرنوشتی است که برایم رقم زدی؟ چرا مرا در شرایطی قرار دادی که به مرگ و زندگی تمایل یکسانی داشته باشم؟ حالا باید از خودم بپرسم که می‌میری یا زنده می‌مانی؟ زندگی هم از خود سختی و امتیازهایی دارد، مرگ هم. البته امتیاز مرگ این است که راحت می‌میری و خود را از دشواری‌ها و گرفتاری‌های زندگی بی‌غم و آسوده می‌سازی.

در زندگی اگر خوشی و شادمانی نباشد، پس بهتر است آدم بمیرد. چرا که زندگی پر درد و رنج؛ آخرش به مردن ختم می‌شود. حالا اگر انسان هیچ دلخوشی در زندگی نداشته باشد؛ پس شایسته است که بدون زجر و عذاب؛ لذت مرگ را بچشد. ولی اگر در زندگی خوشی و التذاذ باشد، آنوقت زندگی خوش‌طعم و گواراست.

البته اگر آدم زندگی خوش و خرم هم داشته باشد، آخرش مرگ است. پس خودکشی هم چیزی بدی نیست. زیرا پلی به سوی لذت مرگ است. مرگ چیز خوبی است. زیرا با داس کهنه خود،^{۲۲} خرمن زندگی را درو کرده دور می‌اندازد.

^{۲۲} صادق هدایت، کتاب خودکشی.

در مرگ لذتی است که در زندگی نیست. چون که در زندگی آدم نمی‌تواند تفاوت‌ها و بی‌عدالتی‌ها را مرفوع بسازد، اما مرگ محو هرگونه تفاوت‌ها، تبعیض‌ها، بی‌عدالتی‌ها و ستمگری‌هاست.

مرگ به‌گفته‌ای صادق هدایت، ترازوی عدالت و قاضی دادگر است. در دنیای مرگ، قمچین و شلاق و توپ و تفنگ ستمگران از کار می‌افتد. خنجر جلاذ و بمب و ماشین‌دارِ ظالمان؛ گذاخته و ذوب می‌شود. دو رنگی‌ها و تبعیضات قومی و مذهبی مدام محو و نابود می‌شوند. شاه و گدا و مالک و رعیت و فرمانده و فرمانبر، یکسان و مساوی می‌شوند. در مرگ آن‌قدر مساوات و برابری است که در زندگی نیست. حتا برابری در مرگ؛ در نمادها هم مراعات می‌شود و آن تساوی کفن‌های مردگان در گور است.

طعنه و تحقیر، تشویق و تهدید، فخر و فضیحت، اجر و پاداش منسوخ و باطل می‌گردد. مسؤولیت و تعهد، وظیفه و تکلیف، مجازات و مکافات؛ تباه و معدوم می‌گردد. در دنیای مرگ، کسی صدایت نمی‌کند و تو مجبور نیستی پاسخ بگویی. در شهر مردگان؛ نه نیازی به دوست داری و نه نیازی به دشمن. نه نیازی به پدر داری و نه نیازی به مادر. نه نیازی به عاشق داری و نه نیازی به معشوق. نه نیازی به آشنا داری و نه نیازی به اقارب. چرا که تساوی مرگ در بی‌نیازی‌اش است.

اما خود ترقانی من^{۱۳}؛ انگیزه‌ای انتقام از والدین داشت. زیرا من رنج و عذابم را با مرگ خاتمه می‌دهم. چون می‌خواستم والدینم تا زمانی‌که زنده هستند رنج بکشند. اکنون که پلوشه، دریچه‌ی قلب‌اش را به‌روی من گشوده است، دیگر انگیزه انتقام نیز از میان رفت. چراکه در قلب عاشق، نفرت و انتقام جایی ندارد. با این حال، استقبال از مرگ هم چیزی بد نیست. چون اگر من حالا از مرگ استقبال نکنم، آخرش مرگ در شرایط بد از من استقبال خواهد کرد. پس وقتی زندگی کل موجودات زنده به مرگ ختم می‌شود، من زودتر زندگی را به هدف مرگ خاتمه می‌دهم. وقتی مرگ باشد، تفاوت سی سال زودتر و دیرتر اش، فرقی نمی‌کند.

بهترین منطق زنده ماندن این است که پس از مدتی؛ با درد و رنج، با محنت و خواری بمیری. خوب اگر زندگی رنج و عذاب باشد، من آنرا نمی‌خواهم. من

^{۱۳} خود ترقانی، اصطلاح عامیانه خود انفجار دادن. خود ترکاندن. انتحار کردن.

زجر و مشقت را بر می‌دارم و بدون بیماری و ناخوشی می‌میرم. حالا تفاوتش در چیست؟

می‌گویند تفاوتش در این است که انتحار و انفلاق، جان دیگران را هم می‌گیرد. باید گفت، همان‌گونه که من از شر سختی زندگی راحت و آسوده می‌شوم، قربانیان انتحار نیز از شر ذلت و خواری زندگی نجات می‌یابند. آن‌ها اگر زنده بمانند نیز دو سرنوشتی پیش رو ندارند. یا زندگی را با خوف و بیم به پیش می‌برند، یا خود به خون آشامان و ستمگران بدل می‌شوند. پس قربانی شدن آن‌ها در هر دو صورت به مصلحت است!

آنانی که در اثر انتحار من قربانی می‌شوند، در آینده ممکن است خود به آدم‌کشان و جلاخان دژخیم بدل شوند. ممکن است به خاندان مردم و ملت بدل شوند. احتمال دارد به فاسدان و وطن‌فروشان بدل شوند که مردم را به اسارت و بردگی جسمی و فکری بگیرند. چنانکه چندین قرن است که مردم افغانستان توسط این نسل‌های مفسد و معامله‌گران؛ روی خوشی و آرامش به‌خود ندیده است. چهل سال است که مردم افغانستان توسط این نوکران رنگارنگ؛ مورد فروش و معامله قرار می‌گیرند و انواع ستم و بی‌عدالتی را متحمل می‌شوند.

در سرزمین ویران شده‌ای به‌نام افغانستان، انسان‌های نجیب و شرافتمند به ندرت زاده و تولید می‌شوند. هر نوزادی که درین خطمی خشونت پرور زاییده می‌شود، بر پلیدی و تبهکاری این سرزمین افزایش و اضافه می‌گردد. پس انتحار کردن من ممکن است عمر آدم‌های مضر و زیان‌آور را کوتاه سازد تا کمتر زیان و ضررش به مردم برسد.

لیکن برای من، مرگ توسط انتحار، مرگ خجسته و مبارک است. الوهیت بی‌همتا و نعمت بزرگ است. چرا که بدون درد و سوزش، بدون زجر و شکنجه و بدون عذاب و سختی به هدفی می‌رسم که تمام انسان‌ها آرزوی آن را دارد. آنانی که بدون انتحار می‌میرند، هزاران زجر و شکنجه یا بیماری را باید تحمل کنند. پس انتحار و خودکشی؛ مرگ پاک و مقدس است که هم علاج دردمندی زندگی است و هم فرار از بلای بیماری و رنج مریضی.

قربانیان انتحار نیز از آن سود می‌برند؛ برای این‌که نه رنج فقر و بی‌روزگاری را می‌بینند و نه هم مشکلات و بدبختی را. می‌بینیم که زندگی مسلمانان در افغانستان، جز درد و رنج و محنت و ماتم، چیزی دیگری نیست. انسان افغانستان؛ برای این زنده است که از زندگی بترسد. زندگی درین سرزمین، شبح

هراسناک و کابوس عذاب‌آور است. با انتحار کردن من، یا چند نفر مستبد و ستمگر کمتر می‌شود، یا جمعی از فقیر و معتاد؛ از شر زندگی وحشت‌آور خلاص می‌گردد. پس انتحار اگر جان تعدادی را می‌گیرد، گروهی از انسان‌های بدبخت و سیه‌روز را از رنج و عذاب زندگی رها و آزاد می‌گرداند.

البته برای برخی از آدم‌ها، این جهان عبث و بیهوده است. برای این عده؛ پوچی و بیهودگی این جهان تنها با مرگ شان پایان می‌یابد. درین میان استشهاد کردن من، گسست کامل رابطه این آدم‌ها؛ با جهان پوک و واهی شان است.

اما نقیب بچیش،^{۲۴} تو کسی استی که صرف شعار نمی‌دهی، بلکه مرد عمل استی. مرد کسی است که دست به عمل مردانگی بزند. ملیون‌ها نفر درین جهان ادعا می‌کنند که از مرگ نمی‌ترسند، ولی تنها در قالب شعار. درحالیکه تو بچه‌ی مرگ و مرد عمل می‌باشی. کسی که مرد عمل است، مرد مردن است؛ پس کسی که واقعاً از مرگ نترسد، من هستم.

مرگ استشهادی چه یک مرگ راحت و آسوده است. عجب نعمت بزرگ و هدیه‌ای کمیاب است. نیاز نداری یک عمر نگران مرگ باشی و آخرش هم با درد و محنت بمیری. مثل الاغی که از کار بازمانده در حالت احتضار و جان‌کندن بمیری. یک دکمه را فشار می‌دهی و دیگر هیچ درد و سوزشی نمی‌بینی. نه واهمی را حس می‌کنی و نه بی‌تابی و بی‌طاقتی را. راحت و آسوده می‌میری و کیف می‌کنی!

از میان همهی این موردها، آنچه از همه اولویت دارد، شریعت‌سازی است. زیرا پس از این‌که با طالبان پیوستم، اعتقاد و باورم به شریعت محکم و استوار شد. هرچند که تا هنوز ایمان کامل پیدا نکرده و دل به لذت‌های دنیوی خوش می‌کنم؛ اما سعی دارم به‌عنوان یک مسلمان، باید پیوسته شریعت غرای محمدی را بر بلاد اسلامی و تا حدی توان در دیار کفار، جاری و ساری بسازم. یعنی در کشتار کافران، ملحدین، مشرکین و رافضی‌های شیعه و منافقین، لحظه‌ای غفلت نروزم.

پروردگار عالم از فیض و برکت شهادی استشهادی؛ تقبله الله، نسل سکولارها و نوکران غربی را محو و نابود سازد. جان من به‌عنوان یک مجاهد استشهادی، شایسته‌تر از صدها علمای کرام و مشایخ عظام و بزرگان دینی نیست.

^{۲۴} بچیش، اصطلاح عامیانه خطاب به خود، یا خطاب به رفیق صمیمی.

زمانی که شربت شیرین شهادت را نوشیدم، آنگاه در جنت الماوا، با باقی شهدا محشور و زندگی جاودانه را آغاز خواهم کرد. آنگاه دم و دستگاہ را ببین. بند و بساط را تماشا کن. عیش و عشرت فردوس؛ چه جذاب و تماشایی خواهد بود. این طرف سیل^{۲۵} کنی؛ جوی‌های شیر و عسل و شراب‌های تلخ و شیرین جاری و روان است. طرف دیگر هم حورهای دنیایی، مثل ماملانی و کاجول^{۲۶} و انجیلینا جولی و جنیفر شنیدر لارنس^{۲۷} طرفم لبخند می‌زنند. بالا ببینی، هفتاد و دو دانه حورهای سیاه چشمان و دلکش، خدای په رضا^{۲۸} پایین ببینی برای هر مومن بهشتی؛ هر کدام هفتاد غلمان حورالعین فردوس تیار و آماده است. واه واه، د مور شی دی په خدای!^{۲۹}

اما نقیب بچیش؛ تو از اول سست عنصر و ضعیف الایمان بودی. هنوز هم ایمان تو قوی و نیرومند نیست. زیرا بعضی وقت‌ها که می‌اندیشی، ازین بیم و ترس داری که زندگی عیش و عشرت در بهشت نیز برایت طاقت فرسا و کسل کننده شود. چرا که زندگی در روی کره زمین؛ گونه‌گون و متنوع است. اما در جنت هرچه کامرانی و خوش‌گذرانی هم باشد، یکرنگ و یکنواخت می‌باشد. پس ترس و وحشت تو؛ از تکرار و استمرار زندگی در بهشت نیز است.

زندگی حنا در بهشت هم اگر تکرار پی‌درپی و مداومت علی‌السویه باشد، برایم ترس‌آور و خوفناک است. زیرا زندگی در زمین هرچه قدر ایده‌آل و لذت بخش هم باشد، پس از هشتاد سال انسانها دل به مرگ خوش می‌کند. اما زندگی ابدی؛ خودش یک هیولای بیمناک و یک کابوس هراس‌انگیز است.

همان‌طوری که گفتم، ایمان من آن قدر هم بی‌عیب و کامل نیست. بعضی وقت‌ها به دل‌خوشی‌های این دنیا وابسته و دلبسته می‌شوم. گاهی به مزیت‌ها و فضیلت‌های زندگی هوس کرده آن‌را می‌شمارم. گاهی امتیازهای آن‌را در پله‌ی ترازوی سنجش قرار داده سبک و سنگین می‌نمایم. زمانی هم شادی‌ها و مسرت‌های خودم را نیز یاد آوری نموده به وجد و شغف می‌آیم.

^{۲۵} سیل در اصطلاح عامیانه، نگاه کردن، نظاره کردن، تماشا کردن.

^{۲۶} ماملانی و کاجول، رقصنده و هنرپیشه مشهور هند.

^{۲۷} Angelina Jolie هنرپیشه سینمایی هالیوود امریکا و برنده جایزه اسکار. Jennifer Shrader Lawrence بازیگر مشهور سینمایی امریکا و برنده جایزه اسکار.

^{۲۸} پشتو، خدای په رضا. یعنی وافر، فراوان.

^{۲۹} واه واه، د مور شی دی په خدای! جمله توصیفی پشتو. معادل، بهبه، چه نعمتی!

من که آن دنیا را ندیده‌ام، اما این دنیایی که من در آن زندگی می‌کنم، زیاد صفت و جذابیتهایی ندارد. زیرا اساس فلسفه‌ی زندگی این جهان رنج است. در این دنیا اگر لذت‌هایی هست؛ آخرش رنج است. یا این‌قدر مشکلات است که آدم از توانش بر نمی‌آید بخش کوچکی آن را حل کند. ولی ازین میان عشق یک لذت زیبا و دوست داشتنی است که به زیستن‌اش می‌ارزد. یک احساس خیلی خوش‌آیند و دلپذیر است. من پیش از این آن را نمی‌شناختم ولی بتازگی به دنیای آن قدم گذاشته‌ام.

هشت سال پیش که عشق پلوشه در گوشه‌ی قلبم خیمه زده بود، دنیا را سرشار از جمال و زیبایی می‌دیدم. احساس می‌کردم همه‌ی مردم شاد و خندان است. همه شاداب و مسرور می‌باشند. اما از وقتی که او مرا ترک کرد و رفت، دنیا برایم دوزخ برهوت گردید. فکر می‌کردم، سگ‌ها و خوک‌ها؛ پوزهایش را به تمامی نقاط این جهان چنان مالیده که همه جای آنرا نجس و کثیف ساخته است. این جهان از نظر من؛ جای قاطرها و الاغ‌ها بود که پیوسته لت خورده و بار بکشند. عقیده داشتم که این دنیا برای گرگ‌ها و پلنگ‌هاست که مدام ضعیفان را شکار کرده پاره پاره کنند. گمان می‌کردم زمین جای لجنزارها و مرداب‌هاست که هر لحظه زنده‌ها را در کামش فرو برده ببلعد. از همان خاطر نگاهم به کل هستی، پر از غم و اندوه بود. همه کس و همه چیز را زشت و قبیح می‌دیدم.

اما اکنون که پلوشه به دیدارم آمد، به شناخت و ناهنجاری این جهان شک می‌کنم. دوباره فکر می‌کنم دنیا اینقدر قبیح و ناپسند هم نیست. شاید من جهان را به چشم دیگری می‌دیدم. یا شاید ایمان من در مقابل زنان زیباروی، متزلزل و ناپایدار است. زیرا زن اساساً ایمان‌شکن است و ایمان‌های سُست و بی‌ثبات را، مردد و لرزان می‌سازد.

من تصمیم گرفته بودم که هیچ دلخوشی‌ای درین دنیا نداشته باشم تا برای سفر مرگ، غصه و اندوه بخورم. اما دوباره وابسته‌ای این دنیا شدم. پس معلوم است که این احساس خوش‌آیند، مرا اسیر و گرفتار کرد که هم درد دارد و هم لذت. مثل دختر نوجوانی که از لمس پستان‌های خود توسط معشوقش، هم خوشش می‌آید و هم احساس درد می‌کند. همانند شراب ناب است که هم تلخی دارد و هم نشئه و مستی. آری؛ کار این جهان چنین است.»

نقیب ساعتی با خودش کلنچار رفته سرانجام افکار یاغی و سرکشش را رام و مهار کرد. تصمیم قاطع گرفت تا دست از ماموریت انتحار بردارد. لذا از غار

حرکت کرده همانند بی‌نویسانی در حال گدا، با پاهای لقانک و کم‌ری کج و معوج؛ روانه خانه شد. دم دروازه که رسید، شادمان و خندان تورپیکی خواهرش را در بغل گرفته از شوق و شادی اشک ریخت. مادرش را در آغوش گرفت و از اینکه یک سال او را شکنجه روانی داده بود، عذر خواست. مادر و خواهرش نیز از شوق و شادی برانگیخته شده ابراز احساسات کردند.

سرانجام هر سه تصمیم گرفتند که تورپیکی به پدرش تماس بگیرد تا از طریق او به طالبان اطلاع دهد که نقیب بدلیل شدت مریضی نمی‌تواند به پایگاه حاضر شود. پدرش هم به صورت فوری فرمانده طالبان را خبرداد و به این ترتیب از شر استشهاد نجات یافت.

اما نقیب از آبرو و حیثیت اجتماعی که در جرگه طالبان داشت، سبب شد که از سرنوشت مکتوم خودش بیش‌تر مشوش و نگران باشد. درست است که او از انتحار دست کشید، ولی مشکلات و موانعی که برای زندگی کردن پیش‌رو داشت، کم نبود. او دو شبانه روز تمام، زیر فشار فرساینده روانی قرار داشت و سرانجام قوت و توانایی جسمی و روانی‌اش به تحلیل رفت و به شدت مریض شد.

پلوشه نیز پس از این‌که خانه مادر نقیب را ترک کرد، از سنگینی فکر در حال دلتنگی و خفه شدن بود. او دست به قمار خطرناک زده بود. زیرا بدون این‌که پدر و مادرش را در جریان موضوع قرار دهد؛ وارد یک رابطه عاطفی و عاشقانه با یک طالب داوطلب انتحاری شد. بنابراین لحظه‌ی که لوگر را به مقصد کابل ترک می‌کرد، در میان موتر ذهنش درگیر آن موضوع بود و باخودش چنین کلنجار می‌رفت:

«عجب غلطی کردم به‌خدا، سالهاست با خودم می‌جنگم که از میان عقل و احساس، باید جانب عقل را اختیار کنم، اما نمی‌دانم چرا همیشه احساسم بر عقلم غلبه می‌کند. اصلاً چطور جرات کردم دست به چنین خطر بزنم. این‌که می‌گویند زنان به‌جای عقل از هوس‌ها و احساسات‌شان استفاده می‌کنند، شاید درست باشد. چراکه من کجا و این طالب بچه کجا!

چند سال قبل با او یک احساس عاطفی داشتم، اما همان احساس عاطفی سست و ضعیف را اینک به یک تعهد و پیمان محکم بدل کردم. درست است که گوش کردن به صدای دل، فرح‌بخش و نشاط‌انگیز است؛ ولی لیبیک گفتن به هر میل و اشتیاق دل، نفی هوش و عقل هم است.

عشق اگر بچه بازی است، ازدواج که بچه بازی نیست. در ازدواج تساوی و برابری مرد و زن معیار است. اگر مقیاس این برابری و تساوی از هم خیلی فاصله داشته باشد، در زندگی مشترک، اختلال و نابسامانی پیش خواهد آمد. اما من در حیرتم که چگونه دختری هستم. در یک خانواده آزاد و فرهنگی متولد و بزرگ شده‌ام، ولی نمی‌دانم این موقعیت برایم یک حُسن و امتیاز است، یا بدبختی و سیروزی؟

اگر پدر و مادرم سنتی و سختگیر بودند، شاید به نفع من بود. چرا که برایم گزینه انتخاب وجود نداشت. از همان اوایل نوجوانی مرا شوهر می‌داد و تا حالا صاحب چند فرزند بودم. من هم آن‌زمان انتظار و توقع بهتری نداشتم و شاید حالا خوشحال و راضی بودم. مثل میلیونها دختر و پسر ناآگاه و بی‌خبر از همه جا. اما این وسعت‌نگری و آزاداندیشی برای من مشکل‌ساز بوده است. چرا که در انتخاب خیلی از مسایل و از جمله شریک زندگی، مذبذب و متزلزل بوده و هستم.

از وقتی که به کابل اسکان یافتیم، حوزه این آزادی‌ها بیش‌تر شده و جهان بینی خودم دچار تغییر و تحول شد. بنابراین فهمیدم که در ازدواج باید اشتراک‌های زیاد وجود داشته باشد تا این پیوند دوام و قوام یابد. حالا میان من و نقیب، تفاوت‌های فراوان است. هم از لحاظ جایگاه فردی و قشری و هم از لحاظ تفاوت‌های خانوادگی و فرهنگی.

در اعتقاد و باورهای مذهبی هم اختلاف داریم و در روش و شیوه زندگی هم میان من و نقیب تفاوت‌های فاحشی وجود دارد. اما من کل این ناهنجاری‌ها را بر سر سندان عشق می‌کوبم و معتقدم که عشق همه‌ای این مشکلات و اختلاف‌ها را حل می‌کند. چون در قاعده‌ای ازدواج؛ پای عقل و علم به میان می‌آید، من با عقل خدا حافظی کرده‌ام. زیرا می‌ترسم عقل مانع شود از نقیب فاصله بگیرم. زیرا در عشق تنها پای دل در میان کشیده می‌شود و از علم و عقل خبری نیست. کار دل، معیار اندازم‌گیری ندارد. زیرا دل به شهود و اشراق متکی و وابسته است و از عقل هیچ کمکی نمی‌گیرد. پس ازدواج من با نقیب عاقلانه نیست، اما عاشقانه هست. فرق میان عاقلانه و عاشقانه این است که خانواده به عشق بها و اهمیت نمی‌دهد. جامعه ازدواج عاشقانه را؛ بولهوسانه و رفتار نسنجیده می‌داند. معیار اجتماع و خانواده، رسم و سنت‌ها است. این‌که اغلب پیوندهای ازدواج از روی عقل، آگاهی و درایت صورت می‌گیرد، درست است؛ اما همه‌ی این

ازدواج‌ها که از روی عقل و درایت منعقد می‌گردد نیز الزاماً پایدار و ماندگار نیست. چرا؟

برای اینکه انسان‌ها یک موجود عجیب و غریب است. برخی در ظاهر از اصالت عقل پیروی می‌کند، اما اعمال اغلب انسان‌ها پیروی از عقل نیست. حالا من هم از کسانی هستم که از قوه شهود و اشراق؛ بیش‌تر استفاده می‌کنم تا از عقل‌ام. از جمله پدر و مادرم چند بار به من پیشنهاد کردند که با منصور ازدواج کنم. زیرا علم و عقل به ما می‌گوید که او از هر لحاظ با من برابر و هم‌کفو است. ولی بدبختی این‌جاست که وقتی او را می‌بینم، انگار عزرائیل را دیده‌ام. چنان ازش بیزارم که از قواره‌اش فرار می‌کنم. برای من اولویت زندگی این است که اول خودم کسی را دوست داشته باشم و پس از آن او مرا دوست بدارد. در حالیکه برای اغلب دختران اولویت این است تا ابتدا دیگران آن‌ها را دوست داشته باشند. اما عشق قبل از این‌که دامن دیگران را بگیرد، باید اول از پاچه‌ی خود مان محکم بگیرد سپس به معشوق سرایت کند. چرا که انسان اگر خود را دوست نداشته و به خود عشق نورزد، هرگز به دیگران عشق نمی‌بخشد. چون کلید عشق به دیگران؛ داشتن عشق به خود اوست. به‌همین دلیل باید اول خود مانرا دوست داشته باشیم تا دیگران مارا دوست بدارند. وقتی خود مانرا دوست داشته باشیم، اول خود ما باید انتخاب کنیم که چه کسی را دوست داشته و با او زندگی کنیم. من که منصور را دوست نداشته و انتخاب نکردم. حالا به من چه که منصور مرا دوست دارد. اگر اول من عشق او را به دلم احساس می‌کردم؛ آنگاه دوست داشتن او حساب می‌شد. در حالیکه من به وی هیچ احساسی ندارم. حالا که جامعه‌ی ما هنوز حس و احساس دختران را رسمیت نمی‌شناسد، گناه من چیست؟! درست است که من با منصور از هر لحاظ برابر و مساوی هستیم و طبق معیارهای جامعه، باید برای هم ساخته شده باشیم. زیرا منصور هم خوشنما است و هم ثروتمند و تحصیل یافته. چنانکه هرچه معایب او را برای بهانه جستجو می‌نامیم، چیز منفی در او نمی‌یابم. اما با وجود این، ازش خوشم نمی‌آید. پس در این‌جا عقل هم حکم می‌کند که ازدواج من با منصور عاقلانه نیست. چون ملاک سنجش عقل تنها حوزه‌ی مادی و اجتماع نیست. عقل بر حوزه‌ی عواطف و احساسات نیز باید فرمان‌روایی کند.

البته اغلب مردم جهان؛ از عقل‌شان در امر پیروی از قانونمندی اشیای مادی استفاده می‌کنند، ولی در امر ازدواج، روابط خانوادگی، سیاست، دین و مذهب و اجتماع استفاده نمی‌کنند. آنها تنها از تمایل دل و احساسات‌شان استفاده می‌کنند.

به‌طور مثال، سالانه در حدود چهار ملیون نفر در جهان، در اثر چاقی و امراض مرتبط به آن می‌میرند، اما همه‌ی آنها، به‌جای عقل، از دل‌شان پیروی کرده غذا بیش‌تر می‌خورند و ورزش نمی‌کنند. هم‌چنان سالانه هشت ملیون نفر از مصرف سیگرت و عوارض ناشی از آن می‌میرند. حالا اگر آنها بجای میل‌شان از عقل‌شان استفاده کنند که دنیا گل و گلزار است.

میزان خودکشی نیز همه ساله بالا می‌رود. زیرا آنها بجای عقل، از رغبت‌شان استفاده می‌کنند. بدبختی بشر این است که هرچه سطح زندگی آن‌ها بیش‌تر رشد کند و به رفاه و آسایش بهتری دست یابند، نارضایتی آن‌ها بیش‌تر شده و میزان خودکشی بالاتر می‌رود. چنانکه آمار خودکشی در کشورهای غربی، از هر ۱۰۰ هزار نفر به ۳۵ نفر می‌رسد. در حالیکه در کشورهای جهان سومی، یا عقب مانده، میزان خودکشی از هر ۱۰۰ هزار نفر به ۱۰ تا ۱۵ نفر می‌رسد. این‌ها اسنادی است که اغلب انسان‌ها به‌جای عقل، از دل‌شان؛ یا همان خواسته‌های نفسانی‌شان استفاده می‌کنند. پس من هم بعنوان یک دختر؛ چنین حقی دارم تا به‌جای عقل از تمایل دلم استفاده کنم.

در دنیای سیاست نیز اغلب سیاست‌مداران به‌جای عقل و علم، از تمایل نفسانی، یعنی دل‌شان استفاده می‌کنند. بعضی وقت‌ها چنین انتخاب‌ها، مفید و موثر واقع می‌گردد اما در برخی موردها، منجر به خیانت‌ها و جنایت‌های بزرگی می‌شوند.

در میان مردمان جهان، بسیاری از انسان‌ها، برای رقابت، دشمنی و مخالفت‌ها با هم‌دیگر‌شان، به‌جای عقل، از دل‌شان پیروی کرده مشغول حسادت، تعصب و کینه‌توزی هستند.

روی‌هم‌رفته، اغلب آدم‌ها فکر می‌کنند که پیروی از دل، یا همان خواسته‌های نفس؛ آنان را به خوشبختی و رستگاری می‌رساند. گرچه شعار تابعیت از عقل و علم و واقعیت را همه مطرح می‌کنند، اما در دنیای عمل، این خواسته‌های قلب و دل است که کشتی انسان‌ها را هل داده یا به ساحل هدایت می‌کند یا در قعر دریا غرق می‌نماید. ازین لحاظ، پیروی از خواسته‌های دلم؛ غیر عادی به‌نظر

نمی‌رسد. چنانکه در خیلی از کارها و امور به‌جای این‌که از عقل استفاده کنم، از چیزی که دلم به آن گواهی داده، استفاده کرده‌ام.

درین میان بد اقبالی دختران آن است که والدین اشتباه آن‌ها را نمی‌پذیرند. در حالیکه خطاها و اشتباهات باقی قشرهای جامعه را به آسانی قبول می‌کنند. اگر سالانه میلیونها نفر به‌خاطر اشتباهات سیاست‌مداران قربانی و بدبخت می‌شوند؛ باکی نیست. اما لغزش و اشتباه دختران را تحمل نمی‌کنند.

پسران اگر انتخاب بد و زشتی هم داشته باشند، هزینه و ضررش را می‌پذیرند، ولی دختران اگر کدام گناه و خطایی مرتکب شدند، دیگر از عضو خانواده رانده و طرد می‌گردد. اما علی‌رغم چنین خطرات، عشق احساسی است که به خطر کردنش می‌ارزد. لذتی است که ارزش دارد به پایش هزینه کرد. اگر هزاران قاعده و قانون سخت‌گیرانه و محدودیت‌ها و مجازات علیه عشق وضع کند، باز هم عشق راهش را می‌گشاید. چرا که هیچ نیرویی سد راه عشق شده نمی‌تواند و عشق از هیچ چیزی نمی‌ترسد.

اکنون عشق غوغایی در درونم برپا کرده که هم قادر هستم درونم را خوب بشناسم و هم به بالاترین نقاط زیبا نگرسته؛ ستارگان تابناک را با دستانم بگیرم. نمی‌دانم که چشمان معصوم نقیب، چه سِرِّی داشت که جانم را همچون تیغ شکافته و چاک کرد. احساس می‌کنم، درون و بیرونم را سرشار از عشق بسازم و به بشریت بشارت دهم که من به کشف بزرگی دست زده؛ راه سعادت و خوشبختی را باز یافته‌ام.

عشق صرف یک رغبت و تمایل نیست. عشق یک میل عجیب و عمیق است. عاشق فکر می‌کند، جان و روحش با تن و روان معشوق در هم آمیخته است. احساس می‌کند، تمام سلول‌های عاشق و معشوق باهم سرشته و عجین شده است. عشق من به نقیب، ازین نوع رغبت‌ها و علاقه جنون‌آمیز و دیوانه‌وار است. آن‌قدر به عشق او مهر می‌ورزم و دلم از یاد و نامش مالامال می‌شود که انگار دست به یک کشف بزرگی می‌زنم. فکر می‌کنم، زمین و زمان را از نیستی و بدبختی نجات می‌دهم. می‌اندیشم که دست به یک معجزه‌ی غول‌آسایی می‌زنم. فکر می‌کنم، من یک هنر جدید و بی‌بدیل را کشف و اختراع کرده‌ام.

دلم می‌خواهد فریاد بزنم که من عشق را خوب شناخته و در دامانم لمس و احساس می‌کنم، اما قادر نیستم این احساسم را برای شما از طریق قطار کردن یک سلسله لغات و واژه‌های قلمبه سلمبه، مدح و توصیف کنم. لذا به پیام رسا و

ندای قبلم گوش می‌کنم و آنرا عشق می‌دانم. فکر می‌کنم، اطاعت بی‌چون و چرا به این ندای قلبام، موجب درمانگری تمام دردها و مرفوع‌کننده‌ی تمام حاجت‌ها می‌گردد. عمیق که می‌اندیشم، یگانه انگیزه‌ی زندگی و یگانه لذت و احساس زیبایی، عشق است. شعری از ملک الشعرای بهار را به‌یاد می‌آورم که گفته است:

روح پدرم شاد که می‌گفت به استاد

فرزند مرا عشق بیاموز و دگر هیچ

حالا درک من از عشق هم خیلی ناچیز است و هم ناقص. چنانکه مولانا درین

باب می‌سراید:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل‌گردم از آن

عقل در شرحش چو خر در گل‌بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق‌گفت

سرانجام این گفتگوی درونی و ذهنی‌ام، نشان‌دهنده‌ی تصمیم قاطع است. عشق نقیب یا مرا به معرفت و مقصود می‌رساند، یا به‌سوی پرتگاه نیستی سقوط داده از جریان زندگی مرا به قعر فنا و فلاکت می‌اندازد. پس من تصمیم‌ام را گرفته و از ندای دلم تمکین و اطاعت می‌کنم. به عقل‌ام رجوع نمی‌کنم که مرا از فیض و برکت عشق محروم و بی‌نصیب می‌گرداند. عشق چنان احساس زیبا و دلپذیر است که به خطر کردنش می‌ارزد.»

پلوشه توانست در مسیر راه لوگر- کابل، توجه‌اش را بر افکاری که درگیرش شده بود، محکم و متمرکز کرده تصمیم خطیری اتخاذ کند. گرچه اغلب اوقات؛ جمپ‌های موتر^{۳۰} و خاک و دود جاده، رشته افکارش را مختل می‌کرد. اما در دلش می‌گفت، پوشیدن چادری؛ برای زنانی که غرق در اندیشه و طرح زندگی باشند، کمک می‌کند تا توجه مردان را از خود دفع کند. او از چادری به‌عنوان یک دژ و حصار مصون ماندن از مردان چشم‌چران استفاده می‌کرد. زیرا چادری یک سپر دفاعی برایش بود و زیبایی‌های او را در بیرون، بر نمی‌تاباند.

این را هم به یاد داشت که روزی با یک جوان که از اروپا آمده بود؛ بحث داغی در باره‌ی چادری داشت. جوان بر عکس پلوشه؛ معتقد بود که چادری ارزش انسانی زن را در سطح یک شی تنزل می‌دهد. او می‌گفت وقتی یک زن

^{۳۰} جمپ‌های موتر، دست‌انداز ماشین یا خودرو.

خود را در میان چادری محصور و مخفی می‌کند، از لحاظ روانی موجب تجسس و کنجکاوای مردان می‌گردد؛ اما زمانی که صورت زن محجبه از میان پرده آشکار و عیان شود، دیگر آن حس تجسس و حرص و ولع دیدن صورت زن از میان می‌رود و زن شکل و هیأت انسانی پیدا می‌نماید. چنانکه در کشورهای غربی اگر زنی خود را در پرده‌ی حجاب مکتوم و مخفی کند، همان زن در معرض دید و شکار چشمی همگان قرار می‌گیرد و دیگر زنان که حجاب ندارند، در منظر توجه قرار ندارند. این‌که زنان با چادری در امنیت روانی بسر می‌برند یا بدون چادری، خودش یک بحث روانی- فلسفی جامعه‌شناسانه است و باشد برای بعد. او در شرایط فعلی از پوشش چادری سود می‌برد، اما از آینده امیدوار بود تا برای امنیت بیشتر و همه‌جانبه‌ی زنان، چادری برداشته شود.

به‌رحال پلوشه یادش می‌آید، از زمانی که در شهر کابل اسکان یافته بود، زیبایی او بلای جاننش شده بود. در مکتب، دانشگاه، در مسیر راه‌ها و در اتوبوس‌های شهری توسط مردان، مورد آزار چشمی و جسمی قرار می‌گرفت؛ لذا زنان و دختران باید مثل آهو بره‌های کوهی، مترصد اوضاع شان می‌بودند. از این خاطر زنان در میان اتوبوس‌های شهری و یا در پارک‌ها و مسیر آمد و شد، جرات نداشتند آسوده و آرام منظره زیبایی را ببینند و با خیال آسوده به چیزی فکر کنند و بیاندیشند.

پلوشه هم توانسته بود از مناسبات فرهنگ روستایی در باره رابطه زنان و مردان انبوهی از مسایل را بیاموزد و هم از فرهنگ شهری. در روستای خودش از مردان و پسران زیاد ترسی نداشت؛ زیرا همه هم‌دیگر را می‌شناختند. اگر پسر با دختر یگان شیطنت‌هایی می‌کرد، آوازه‌اش مثل برق در همه جا می‌پیچید و ازین بابت خانواده دختر و پسر، در معرض بدنامی و بی‌آبرویی قرار می‌گرفت. همین امر خودش یک نعمت بزرگی برای دختران و پسران بود و آن‌ها را از لحاظ امنیت، مصون و بیمه می‌کرد.

تفاوت دیگرش این بود که آزادی‌های دختران دهکده، درحوزه‌ی فرهنگ روستایی نهادینه شده بود. لذا می‌توانستند در قالب پوشش حجاب معمولی، آزادانه این‌طرف و آن‌طرف گشت و گزار کنند و از پسران جوان و مردان احساس ترس و وحشت نداشته باشند. اما در شهرکابل، برای زنان و دختران یک سلسله آزادی‌هایی است. منتها این آزادی‌ها برای دختران ریسک و خطرهای زیادی داشت. حالا اگر خطرات حمله‌های جسمی و جنسی، شرایطش در مراکز عمومی

کمتر باشد، شرایط آزار رساندن چشمی توسط مردان در همه جا مساعد است. پس زنان و دختران زیبا، همیشه و در همه جا؛ در معرض آزار هوس‌بازی مردان قرار می‌گیرند، چون مردان این محیط، تمام انسان‌ها را به هویت آلت‌تناسلی «نر» و «ماده» دسته بندی می‌نمایند. از نظر این مردان، زنان ابزار رفع نیازمندی‌های جنسی هستند. هویت زن از نظر آنان هنوز به‌عنوان یک انسان باکرامت و دارای مظاهر والای شخصیت انسانی تبارز نیافته است. چرا که مناسبات فرهنگ حاکم بر این جامعه، هنوز همان مناسبات فرهنگ بدوی و قبیلوی است.

در فرهنگ بدوی و قبیلوی، بدیهی است که نه اخلاق رشد و ترقی یافته، نه فرهنگ و سیاست و نه معنویت و دینداری. آنچه از دینداری درک و تعریفی دارد، یک مشت مجازات و مکافات و شکنجه و رنج و عذاب برای مجرمان و متخلفین در دنیا است، یک رشته پاداش‌ها و انعام‌ها در آخرت. پس دینداری هم مثل باقی قوانین، با تهدید و نظارت و ترساندن کاربرد دارد.

پلوشه بالاخره موفق شد طرح و پلانش را در مسیر راه لوگر به اتمام برساند و پیرامون جزئیات آن به تفکر بپردازد، اما زمان، دیگر به او اجازه‌ای بیش‌تر نداد و موتر کم‌کم وارد شهر کابل شد. او در مسیر راه از شدت گرما و درگیری ذهنی، سرش گیج می‌رفت و تشنگی شدید بر او غلبه کرده بود. انتظار در ترافیک و داخل شدن توده‌های خاک و دود در داخل موتر؛ حوصله‌ی او را به‌کلی سر برده بود. از یک طرف بوی طاقت فرسای تعفن فاضلاب شهر و از طرف دیگر بوی دوی دیگ و غذاهای مطبخ رستوران در اطراف جاده‌ها، قوه‌ی استشمام او را به‌کلی گیج و مختل ساخته بود.

خُرده فروشان سرِ سرک، داد و فریاد می‌کشیدند تا توجه مسافران و عابرین را به‌خود جلب کنند. بایسکل‌ها، جَرنگس سر داده رهگذران را می‌ترساندند تا راه‌شان را آزاد کنند. گدایان ژنده‌پوش، ادا و اطوار و عجز و درماندگی سر می‌دادند تا دل کسی را به رحم آورده ازش کمک تقاضا کنند. اما این بی‌نویان بدبخت و درمانده درین شهر، هیچ ارزش و حرمت انسانی ندارند. هرگاه مرد فقیری وارد دکانی می‌شد، او را همانند جارو و کثافات بیرون انداخته؛ چند تا فحش و دشنام نثار‌شان می‌کردند.

پلوشه پس از چند ساعت گیر کردن در ترافیک، بالاخره اول شام به خانه‌اش در وزیر اکبرخان رسید. پدر و مادرش از وی استقبال کرده فرزندش را به

آغوش گرم و پر مهر و محبت شان کشیدند. پس از صرف چای و احوال پرسى، ازش خواستند تا دليل سفر به زادگاهش را مفصل قصه کند، اما پلوشه ترس و واهمه‌ی که از آن‌ها داشت و به بهانه خستگی راه، تا فردا فرصت خواست.

فردا که مشوش و نگران از خواب بيدار شد، دید تنها مادرش در خانه است و پدرش سر کار رفته. پلوشه در موقع صبحانه خوردن، یک دل نه صد دل به‌خودش گفت: «اگر کسی بترسد، نصفش زده شده. تا حالا به‌خاطر پنهان کردن عشق نقیب، چیزی از وجودم باقی نمانده.

هشت سال عشق نقیب را در دلم مستور و مخفی کرده؛ خوف و واهمه‌ام اینک به بی‌باکی و گستاخی بدل شده. چشمانم شاخ گشته و صبرم سراسر لبریز گردیده است. بناً ترس از عشق، ترس از زندگی است. جریان را به مادرم می‌گویم و چشمانم را از بیم و خجالت می‌بندم.»

پلوشه ماجرا را سرکنده پی‌کنده^{۳۱} شرح داد و منتظر واکنش مادرش شد. مادرش به محض شنیدن این خبر، رنگش پرید و چهره‌اش مثل مردگان سفید شد. مات و مبهوت به‌طرف پلوشه نگاه می‌کرد و بدنش همچون بید به لرزه افتاد. طرف دخترش خنده‌ای خشم‌آلود و ترسناک نموده پرسید: «پلوشه، شوخی می‌کنی نه؟ بی‌مزه‌تر ازین شوخی نیاقتی؟»

پلوشه صورتش از شرمساری و خجالت سرخ شده چشمانش را به زیر انداخت. اما مادرش از بیم و هراس، مو بر اندامش یکسره راست شد و همانند کسی که گرگ او را دوانده باشد، با ترس و وحشت طرف پلوشه نگاه می‌کرد. گرچه مادرش از موضوع عشق او با نقیب تاحدودی خبر داشت، اما از آن مسئله مدت‌ها گذشته بود و نقیب اکنون برایش یک فرد خوفناک و رعب‌آور به‌نظر می‌رسید.

پلوشه از این‌که مادرش بیمناک و وحشت زده شد، می‌خواست چیزی بگوید، ولی مادرش نگذاشت که او رشته کلام را در دست بگیرد و با عصبانیت داد زد: «گفتم شوخی می‌کنی یا جدی می‌گویی؟»

پلوشه خجالت زده به‌سمت مادرش نگریست و چشمانش را آهسته به زیر انداخت. مادرش فریاد کشیده داد زد: «رفته بودی لوگر پیش نقیب؟»

^{۳۱} سرکنده پی‌کنده، در اصطلاح عامیانه، سرسری، مجمل و مختصر.

پلوشه از ترس؛ نیمه نگاهی به طرف مادرش انداخت. اما مادر از قهر و غضب، انگشتانش را همچون پنجه‌های پلنگ خشمناک، چنگال ساخته بر بازوان دخترش به شدت فرو برد. پلوشه یک دستش را جلو صورتش گرفته بود ولی مادرش او را تا کنج اتاق هل داده برد. پلوشه آرنج‌هایش را جلو صورتش حایل ساخته بود و مادر با تمام زور و قدرتی که داشت، بر دستان و بازوان دخترش می‌کوبید.

پلوشه تنها مترصد مشت‌های بدون هدف مادرش بود که پیوسته بر سر و روی او می‌بارید، اما مادر از شدت حواله کردن ضربه‌های بی‌هوده و ناشیانه، عاقبت خسته شد و به زمین افتاد. بعد در حالیکه پر جوش و مظلومانه می‌گریست، ادامه داد:

«خدایا چه می‌شنوم؟ نمی‌دانم خوابم یا بیدار؟ کاش مرده بودم اما چنین خبر نفرت‌انگیز را نمی‌شنیدم. ایکاش جنازه‌ات از لوگر می‌آمد تا این پیام را نمی‌آوردی. آخر تو؛ از شهر کابل رفته بودی در لوگر تا یک طالب انتحاری را ملاقات کنی و بگویی دوستت دارم؟ خدایا، نفسم را زود بگیر که بیش ازین بی‌عزت نشوم.

من دلم خوش بود که دختر هوشیار و تحصیل‌یافته دارم. نمی‌دانستم که بلند پروازی این دخترِ احمق، همانند مرغانی است که در حین اوج گرفتن؛ یک‌دفعه فرود آمده بر روی نجاست می‌نشیند.

آخر تو چطور جرات کردی که سطح توقعات خودت را تا این حد تنزل داده خوار و حقیر کنی؟ درست است که چندین سال پیش او را دوست داشتی، اما چرا گستره دیدگاه تو ارتقا نمی‌نماید که به عقب بر می‌گردد؟ از برای خدا، با این بلای آفت‌زا چگونه کنار بیایم؟! حتماً شنیدن این خبر زشت برایم طاقت فرسا...»

پلوشه نگذاشت جمله مادرش ادامه یابد. او که به شدت ترسیده و احساس شرم می‌کرد، به مادرش نزدیک شد و زانوان او را محکم در بغل گرفت. مادر سعی می‌کرد با ضربات مشت، او را از خود دور کند، ولی پلوشه صورتش را بر زانوی مادر تکیه داد.

وقتی دستان مادر ول و رها شده آرام گرفت، پلوشه با صدای بلند گریه سرداد. وی چنان زارزار می‌گریست که مادرش را ترس برداشت و با حیرت دخترش را نگاه می‌کرد. پلوشه از میان گریه‌هایش هق‌هق زنان می‌گفت:

«مادر جان، سیلی‌ها و مشت‌هایت را با جان و دل خریدارم. کاش یک ضربه محکم می‌زدی و به زندگیم پایان می‌دادی. این زندگی که برایم جز رنج و سیه‌روزی نیست، چه کنم؟ خودم هم احساس می‌کنم که من چقدر دختر بدبخت و بداقبال هستم.

دختری بودم شادمان و پاک‌دل. بی‌خیال و سرخوش، خاطر جمع و آسوده. خودم را شادمان‌ترین دختر جهان می‌دانستم. از سربلندی و غرور، احدی به‌گردم نمی‌رسید. به هرکس که کمی مهر می‌ورزیدم؛ از خوشحالی و ذوق زده‌گی؛ دست و پایش را گم می‌کرد. با یک نگاه مهر آمیزم، روح بهترین جوانان را تباه و برباد می‌دادم. وقتی آن‌ها شیفته‌ای من می‌شدند، بعد برایش اهمیت نداده ره‌ایش می‌کردم. از سرکشی و بالندگی؛ هیچ‌کسی را حساب نمی‌کردم.

بهترین پدر دارم که برای خوشحالی و شادمانی من، سر از پا نمی‌شناسد. مادر مهربانی دارم که هیچ چیز برایم کم نمی‌گذارد. خوب‌ترین و دوست داشتنی‌ترین خواهر و برادر دارم، که نظیرش در جهان کمتر دیده می‌شود. در یک خانواده ایده‌آل که اهل علم و فرهنگ است به دنیا آمده‌ام. وضعیت اقتصادی و رفاهی ما همیشه مناسب بوده و مثل ملیون‌ها هموطن ما هنوز مزه‌ای فقر و بدبختی را نچشیده‌ام. در زندگی کم نیاورده تقریباً به اغلب آرزوهایم رسیده‌ام. از جمله آرزویم این بود که در رشته مورد دلخواهم در دانشگاه قبول شوم که موفق شدم.

تا حالا چندین خواستگار را که از هر لحاظ برایم مناسب بود، رد کردم. در انجمن‌ها و دانشگاه، خیلی پسران آراسته و موقر مرا به چشم خریدار می‌بینند و اگر اندکی از خود انعطاف نشان دهم، مثل پروانه‌ها به‌گردم می‌چرخند، اما با این وجود، چه‌کنم که به‌قول حافظ، قر‌ع‌ام را به‌نام دیوانه زدند!

مادر، من هیچ حرفی برای گفتن ندارم و خیلی دلم می‌خواهد خوب مرا لت و کوب کنی تا دلم یخ شود. مرا شکنجه و عذاب بدهی تا سبب شود دست ازین دیوانگی‌ها بکشم. مرا در زولانه و زنجیر بکشی تا این دل لعنتی از عطش و تشنگی عشق آن پسر دهاتی رها شود. تا زمانی‌که چنین نکنی، من در اسارت و حبس آن طالب انتحاری دست و پا می‌زنم. من قادر نیستم تا خود را ازین قید و بند رها سازم. من نمی‌توانم به تنهایی خود را از گرفتاری و مخصه این پسر نجات دهم.

مادر، تو نمی‌دانی که من در طول این هشت سال چه کشیدم. حنا لحظه‌ای نبود که از یاد نقیب غافل باشم. یقین دارم که اگر از طرف او در طول این سال‌ها کوچک‌ترین اشاره‌ای می‌شد، شما را رها کرده دنبال او می‌رفتم. چون این دل سرکش و یاغی در اختیار من نیست. از خودم حیرت می‌کنم که چرا لجام اختیار تا این حد از دستم گسسته است.

مادر، تو خیر نداشتی که سال‌ها از زندگی سیر شده بودم. به دلم می‌گفتم مرگ یک بار شیون هم یک بار. بگذار این رازی را که در دلم سنگینی می‌کند به‌تو بگویم تا هرچه بادا باد. اما از افشای راز می‌ترسیدم. بقول مردم، سر آدم برود اما سر او نه. ولی نگهداری این سیر هم از حد گذشته است. تا کی باید دریچه قلب را قفل کرد؟ تا چه زمان به‌خود بگویم یک صبر کن و هزار افسوس نخور؟ اما اکنون که آب از سر گذشته، چه یک قریش، چه صد قریش.^{۳۲} بگذار فریاد بزنم که من او را دوست دارم. بلی، آن طالب انتحاری را دوست دارم. آن طالب بدنام و بدآوازه را. دوست داشتن او دست خودم نیست مادر. تمام رگ‌های تنم و سلول‌های بدنم فریاد می‌زند که او را دوست می‌دارد.

تا حالا که سر به کف بدنبال او نرفتم، مطمئن نبودم. چون‌که هنوز در میان ما حرفی عاشقانه رد و بدل نشده بود که من روی نقیب حساب کنم. به‌خاطر همین؛ سال‌ها با دلم سوختم و ساختم.

زمانی‌که شنیدم او با طالبان پیوسته، دیگر سر نامش خط کشیدم. نه این‌که عطش دوستی او از دلم کاهش یافته باشد؛ بلکه به این خاطر که دیگر خودم را قربانی نام و آبروی خانواده‌ام کردم. گفتم آبرو و عزت پدرم بر باد می‌رود. حیثیت و اعتبار کل خانواده زیر سؤال می‌رود. زمانی‌که پس از سال‌ها مادر او برایم تلفن کرد، خون تازه در رگ‌هایم دمید. انگار از نو متولد شده و گستاخانه و بی پروا به سویس شتافتم.

ولی مادر، من دیگر از جنگ و مبارزه با این دل گردنکش و عصیانگر به ستوه آمده‌ام. این دل لعنتی مرا مثل مجنون و دیوانه‌ها؛ به سویی می‌برد که آینده‌اش برایم پوشیده و مکتوم است. از زندگی دیگر سیر آمده و دنیا برایم چهارچوبه دار شده است. دیگر از طغیان‌گری و نافرمانی این دل لعنتی، عاجز و

^{۳۲} قریش در اصطلاح عامیانه؛ وجب. چه یک وجب، چه صد وجب.

درمانده شده‌ام. این دل برای من دل نیست، بلا است. این دل برای من رام و مطیع شدنی نیست، خودسر و سرکش است. دیوانه و هار است. مجنون و جنزده است. مادر، من از ابراز احساس خود با تو؛ هیچ باکی ندارم. تو یگانه همدرد و غمخوار من هستی. تو تنها مونس و همراز من هستی، ولی چگونه رویم را طرف پدرم بالا کنم؟ بگویم عاشق یک طالب انتحاری شده‌ام؟ بگویم من ازین بیشتر لیاقت ندارم و سزاوار انتخاب بهتر نیستم؟ بگویم سلیقه و سیرتم ازین بیشتر نیست؟

نمی‌دانم چرا سیرت برایم پیشیزی نمی‌ارزد. برای من تنها صورت مهم و ارزشمند است. آنهم نه هر صورتی، بلکه رخسار گرم و دلپذیر نقیب.

آخر من همراهی پدرم چه بگویم؟ بگویم این همه تحصیل و درس‌هایی که خواندم عاطل و باطل است؟ مبارزه‌ام در راه خشونت‌پرهیزی، مهمل و اراجیف است؟ درس و تعلیم در مکتب و دانشگاه جنگ و لاطاناتی بیش نیست؟ مطالعه و معلومات، دانش و آگاهییم هیچ و پوچ است؟

مدتی است که به جنبش گیاه خواری پیوسته‌ام. برای این‌که ثابت کنم خشونت در اشکال متفاوتش زشت و قبیح است. کشتن حیوانات و گوشت خواری؛ از بقایای دوره جاهلیت است. لیکن ثمره و حاصل این بینش‌ها و طرز تفکر نوین و مدرن، عاشق شدن به یک طالب انتحاری است؟

بگو مادر، چرا من چنین هستم؟ چرا مثل باقی دختران نیستم؟ این دل لعنتی چرا در اختیار خودم نیست؟ چرا من به‌جای دل، از هوش و عقل استفاده نمی‌توانم؟ آخر این عقل اگر قادر نباشد مرا در امر شریک زندگیم راهنمایی کند، پس چه به درد من می‌خورد؟

می‌دانی مادر که قلبم بی اراده به‌سوی آن طالب بچه پیش‌روی می‌کند. هرچه مانع خود می‌شوم، آتش اشتیاق و هوس در من داغ‌تر و سوزان‌تر می‌شود. دیگر آب از سرم گذشته و دنیا پیش چشم سیاه و تاریک می‌شود. روح و روانم را از من گرفته و احساس می‌کنم تمام وجودم لبریز از عشق اوست. او مرا اسیر چشمان پر نفوذش کرده و همچون گنجشک، در قفس تنگ انداخته است. در عشق او چنان پیش رفته‌ام که چیزی از وجودم باقی نمانده است. انگار در وجود او محو و نابود گشته‌ام. آتش عشق و دلدادگی، همچون شعله‌های سوزناک؛ روح و تنم را فرا گرفته و مشعل‌های آن تمام وجودم را می‌سوزاند.

البته او نیز تحت تاثیر من قرار گرفته که چشم‌هایم همانند سگ خیره، پاچه او را گرفته رهایش نمی‌کند. چشمان من هم او را به دام انداخته اذیت‌اش می‌کند. وقتی چشمانش را طرف من می‌گرداند، می‌دانم که در دل او چه می‌گذرد. چشمان من هم تاب و توان او را سلب کرده و او هم محو تماشای من شده است. مادر، بعد از اینکه کوچ ما به کابل آمد؛ نقیب از غم من دیوانه شده. از فراق من مکتب را رها کرده و به کوه بالا شده. حسرت دوری از من، او را از زندگی بیزار نموده با طالبان وصل کرده است.

نقیب سال‌های متمادی تحت تعلیم و تربیه ملاها و مولوی‌های دیوبندی قرار داشت و از او یک برده و عروسک ساخته بودند. مرید و پیرو درست نموده بود. خادم و چاکر تربیه نموده بود. او در فراگیری عقیده افراطیت تا آن حدی پیش رفت که برای انتحار کردن داوطلب شد، اما با این وجود، وقتی به دیدارش رفتم و به چشمانم نگریست، دین و دنیا را صدقه چشمان محسور و پرفوادم نمود. اعتقاد و ایمانش را دور سرم چرخاند و آن را فدای یک تار مویم نموده دور قلاج^{۳۳} کرد. عشق من همان‌گونه که او را به بیراهه‌های افراطیت کشاند، حالا دوباره معجزه وار به دنیای انسانیت و کرامت بشری رجعت و عودت داده است. اما مادر، همیشه به دلم می‌گویم خوش به حال خواهرم لیمه! من به حال او رشک برده و غبطه می‌خورم. او هر جوانی را ببیند، از شیدایی و شیفتگی به او ذوق می‌کند. از دور و نزدیک؛ علنی و مخفی مثل شاپرک چند بار به دورش می‌چرخد تا ببیند خوب دندان^{۳۴} است یا نه؟ اما اوای به حال من. تنها و تنها دلم برای این بچه طالب انتحاری؛ مثل قند آب می‌شود و مثل سُرَب در آتش گداخته؛ ذوب شده؛ قطره قطره فرو می‌ریزد.

مادر، از دلم خبر نداری که شب و روز به فکر او کباب می‌شود. هر ساعت و هر لحظه او را به یاد می‌آورم. فکر می‌کنم اگر او نباشد؛ انگیزه‌ای زندگی کردن برایم باقی نمی‌ماند. هیچ نمی‌دانی که اسرار عشق او را سال‌ها در دلم مدفون و مخفی کرده و از خجالت بر زبان نیاورده‌ام.

پربروز وقتی مادر او برایم زنگ زد، دیگر طاقت نیاورده و همچون کبوتر بال شکسته به پرواز در آمده تا لوگر به پیش او رفتم. خود را در دام او انداخته جسور و متهورانه قلبم را به او سپردم. بی‌باکانه خودم را در آغوش او کشیده و

^{۳۳} قلاج؛ پرت کردن، دور انداختن.

^{۳۴} خوب دندان، در اصطلاح عامیانه، مناسب حال. شایسته‌ی زندگی.

همانند یک کودک پیشش گریستم. بدون خجالت و کمروبی؛ راز دلم را برایش خالی کرده خودم را سبک و راحت ساختم.

ولی مادر جان، تو مرا هنوز خوب نشناخته‌ای که من معیوب هستم. جسم سالم دارم ولی ذهنم ناقص و عیبناک است. این مُخ بخت برگشته‌ای بیمار و علیل‌ام در اختیار من نیست و راه خودش را می‌رود.

آخر مادر جان، این هم شد زندگی؟ تو بگو چه کار کنم؟ چرا من این قدر خیالاتی و رویایی هستم؟ مرا راهنمایی کن که چگونه این توهم و پندار را از خودم برانم؟ چگونه این دیوانگی و جنون را از خود دور کنم؟

مادر جان، تو بگو چه خاکی بر سرم کنم؟ آیا من توهم^{۳۵} ندارم؟ آیا مرض اسکیزوفرنی^{۳۶} ندارم؟ آیا پدر کلان و مادر کلانم به این‌گونه توهمات و اختلالات روانی مبتلا نبودند که از آن‌ها به ارث برده باشم؟

مادر جان، چه کار کنم تا به عقل و واقعیت‌های زندگی باور و ایمان پیدا کنم؟ آیا از دنبال دل رفتن، آخرش مرا به ویرانه و خرابه نمی‌کشاند؟ آیا ...»

مادر پلوشه وقتی احساس شوریده‌حالی و مجنون‌وار پلوشه را می‌شنید، حس ترحم‌آمیزی و همدلی در درونش به ریشه افتاد و دلش برای دخترش کباب شد. او در حالیکه از رفتار تند و خصومت‌آمیزش احساس ندامت و پشیمانی می‌کرد، سر دخترش را گرفته موهایش را نوازش می‌داد. بعد بسیار آرام و شمرده؛ کلام او را قطع کرده گفت:

«وای بیچاره دخترم، تو به درد عشق گرفتار بوده‌ای و ما نمی‌دانستیم. مشکل ترا تازه کم‌کم درک می‌کنم. این افکاری که تو فکر می‌کنی توهم است، پیش از این‌که از مادر کلان و پدر کلانت به ارث برده باشی، از من گرفته‌ای. تو عاشق شده بودی و من نمی‌دانستم. درد جنون، روح و روان ترا همچون برق به جرقه و خلجان در آورده، ولی من از آن بی‌خبر بودم. عشق ترا درین سال‌ها همچون برگ‌های خزانی زرد و پژمرده ساخته، اما وای از دم بی‌خبر ما.

این‌که چرا زودتر به دنبال آن پسر نرفته و خود را به او نسپردی، اراده‌ای محکم و استوار تو بوده است. دانش و آگاهی تو مانع شده تا توقف و درنگ کنی. حکمت و معرفت تو سر راه عشق قرار گرفته و قادر نشده آنرا به‌کلی بسته و مسدود سازد.

^{۳۵} Illusion درک غلط و غیر واقعی از پدیده‌های پیرامونی.

^{۳۶} Schizophrenie اختلال روانی یا بهم خوردن قاعده و کارکرد مغز.

تو ازین خوف داری که عشق ترا به ویرانه‌ها و خرابه‌ها هدایت کند. باید بگویم که عشق چنین خصلتی ندارد. عشق هرگز سهو و خطا نمی‌کند. عشق دریچه‌ی امید و آرزوهاست. عشق، تپش قلب‌های راکد و بی جنب و جوش است. عشق الوهیت و ذات باری‌تعالی است. عشق چشمه‌ی حیات خوشبختی است. عشق انگیزه‌ی زندگی و نبات شیرین تلخ کامان است.

کسانی که عاشق نمی‌شوند، لذت زندگی را احساس و تجربه نمی‌کنند. کسی که عشق در دلش جوانه زده و لانه کرده است، مدام شور و شر دارد. دایم شوق و شادی دارد. همیشه هیجان‌انگیز و نشاط آور می‌باشد. روحش مدام در جست و خیز و جوش و خروش است. از حوادث و ماجراهای عشق نمی‌ترسد و ریسک و خطر می‌کند.

عشق تمام وجود ما را از شادی و شمع؛ سرشار و لبریز می‌سازد. عشق زندگی را به‌کام ما خوش‌آیند و رضایت‌بخش می‌سازد. عشق ما را به قله‌های رفیع و شادی آفرین بالا می‌کشانند. عشق لذت بخش‌ترین لمحہ‌های زندگی است. عشق یگانه گنجینه‌ی آسایش و آرامش روح و روان آدمیست. عشق افکار و اندیشه‌های ما را جلا و صیقل می‌دهد. عشق هدایای معجزه‌آسا و موهبت الاهی است. عشق لذت خوشمزه و شهید شیرین و گوارای زندگی کردن است. بدون عشق، جهان به‌کام ما تلخ و زندگی بی‌حال و کسل کننده است.

عشق سوز و گداز دارد. گریه و زاری دارد. رنج و محنت دارد. فراق و دوری دارد، اما در همه‌ی این‌ها لذت و شادی تنیده و نهفته شده است. پس عشق هرگز سر از ویرانه‌ها و خرابه‌ها در نمی‌آورد. سر از پوچی و بیهودگی نمی‌کشد.

در عشق شور و هیجان است. خنده و قهقهه است. جوش و خروش است. لهله و شادی است. جست و خیز است. بیداری و شب زنده داری است. ملاحظت و حلاوت است.

عشق هم آدم را می‌گریاند و هم به رقص و سماع در می‌آورد. عشق تاج اخلاق و استاد معنویت است. عشق دلباختگی و دلدادگی است. اگر عشق نمی‌بود، نه جهان بود و نه زندگی. چون عشق است، زندگی و جهان پیرامونی، علاوه بر مشکلاتش قشنگ و زیباست.

موهبت الاهی در این است که به برخی عشق هدیه می‌کند و به برخی علم و عقل. ولی دخترم، خداوند به تو نعمت عشق ورزیدن عطا کرده است. در قلب تو؛

خداوند عشق و محبت کاشته است. آرزو و امید افزوده است. مهربانی و لطافت زرع نموده است. درک و فهم نثار کرده است. زیبایی و قشنگی داده و عظمت و مقبولیت کاریده است.

تو می‌توانی، زیبایی‌ها را در سیمای به ظاهر زشت هم ببینی. تو می‌توانی باور کنی که گل نیلوفر آبی از میان لجنزارها هم می‌روید. تو معرفت عشق را درک می‌توانی و از آن به مقصود می‌رسی. هر فردی که پا درین جهان می‌گذارد، برای امری خلق می‌شود. هر کس وظیفه و رسالتی دارد. رسالت تو این است که عاشق مرد انتحارگر شوی و او را از تباهی و هلاکت نجات بدهی. درین دنیا هیچ‌کس خالی از سهو و خطا نیست. هیچ فردی منزّه و میرا از لغزش و اشتباه نیست. نقیب هم، اگر به طالبان پیوسته و میل به انتحار نموده، اشتباه کرده است. ما همه اشتباه می‌کنیم.

ما انسان‌ها؛ برای خود مان داوری و دسته بندی می‌کنیم؛ چون ما قادر نیستیم ماهیت نهاد فرد را بشناسیم. زیرا بخشی از حقیقت؛ ممکن است از میان صورت‌های مختلف و متفاوت عبور کند. ازین رو در قضاوت‌ها به پوسته و قشر ظاهری می‌چسبیم و اشیاء و پدیده‌ها را ازین منظر مورد حکم و بررسی قرار می‌دهیم.»

پلوشه با تغییر موضع مادرش، سرش را از زانوان او به آرامی بلند کرده کمی دور رفت و به چشمان مادرش مات و مبهوت می‌نگرست. مادرش که سخنانش تمام نشده بود ادامه داد:

«بین دخترم، برخی افراد از دیدگاه ما، فرشته‌ی آسمانی است. در حالی که ممکن است ماهیت این شخص، اهریمن بدذات باشد. برخی هم از دیدگاه ما؛ ابلیس زمان است؛ ولی در حقیقت؛ ملایک مقرب است.

یک حرکت زشت و یک اشتباه، انسان را بد نمی‌سازد. همان‌گونه که انسان بد با یک کار خوب؛ ماهیت خوب پیدا نمی‌کند.

دخترم، من کسی هستم که احساس ترا می‌شناسم و درک می‌کنم. فردی می‌تواند احساس ما را درک کند که اندکی در مورد چپستی احساس بدانند. ثروتمندی که مزه فقر و تنگ دستی را نچشیده باشد، چگونه ممکن است احساس یک فرد بینوا و فقیر را درک کند. زنی که از زیر حکم سنگسار قادر می‌شود فرار کند، می‌تواند احساس زنی را درک کند که منتظر سنگسار است؟

همین‌طور احساس یک عاشق را، عاشق می‌تواند درک کند. احساس یک فرد زندانی را، کسی درک می‌تواند که زندان را تجربه کرده باشد. حالا احساس ترا هم من می‌توانم درک کنم و هم پدرت؛ چرا که ما دنیای عشق را می‌شناسیم و ازین طریق وصلت نمودیم.

لیکن عشق از نظر کسانی که آن را درک و احساس نکرده‌اند، یک بداخلاقی محض است. بدعت مضحک و استهزاء آور است. عشق از نظر آن‌ها؛ مایه شرم و بی‌حیایی تام است. رفتار زشت و بلهوسی مطلق است؛ زیرا آنان دنیای عشق را نشناخته قضاوت می‌کنند. کسی که دنیای عشق را نشناسد، قضاوتش هم غلط و بی‌اساس است. مثل این است که شخصی کتاب را نخوانده درباره‌اش قضاوت کند.

من، زرغونه مادر نقیب را خوب می‌شناسم. زنی است که از خشونت بیزار است. دل حساس و نازکی دارد. طبع لطیف و قلب مهربان دارد. بدیهی است که فرزندان نیز از او متأثر است. اما مشکل این هم است که انسان تنها فرزند پدر و مادر نیست. تنها تابع اصل و نسب و دودمان نبوده و مطیع رفتار ژن‌های وراثتی نیست. انسان جوهر و روح مستقل دارد و یک موجود بسیار بُعرج و پیچیده است. در شکل دهی شخصیت انسان، ده‌ها علل و عوامل نقش بازی می‌کند. به‌همین سبب ایشان گرچه فرزندان را با روش خشونت‌پرهیزی پرورش و تربیه داده است، ولی چون انسان است، راه خطا رفتن از آن‌ها بعید هم نیست. من موضوع را با پدرت در میان می‌گذارم، ولی می‌ترسم که به محض شنیدن، کار را خراب نکند. زیرا اغلب مردان تنها عشق خود را عشق می‌دانند و از دیگران را هوس می‌خوانند.

به‌هرحال ببینم چه واکنشی از خود نشان می‌دهد. تا زمانی‌که افراد در مقابل اینگونه مشکلات قرار نگیرند، ماهیت روشنفکری آنها عیان و آشکار نمی‌گردد. زیرا اغلب روشنفکران، آزادی زنان و دختران را برای دیگران می‌خواهند و نه برای دختران خودشان. اما می‌دانم پدرت به اعتقادش باور و ایمان راسخ دارد. زیرا ما مجموعه افراد جنبش خشونت‌پرهیزی هستیم که باور به عشق، از اساسات اعتقادی ماست.»

پلوشه از سخنان عارفانه و نوازش‌مندانه مادرش، اشک شوق می‌ریخت و با سر آستین‌اش با شوق و ذوق پاک می‌کرد. کلام مادر که خاتمه یافت، نزدیکش شد و گردن او را در بغل گرفته پی‌درپی می‌بوسید. مادر که وی را سرشار و

شعفزده دید، به طرفش تبسم نواز شمندانه و تفقدآمیز نموده گفت: «ای شیطان، از پدر چنین شر و شور استی.»

پلوشه لبخند زده گفت: «مادر جان، می‌دانستم بالاخره درکام می‌کنی. خیلی دوستت دارم و به تو افتخار می‌کنم. ولی مادر، من علاقه دارم بفهمم تو با پدرم از چه طریق باهم آشنا شدید. معرف شما کی‌ها بوده‌اند. چندین بار ازت پرسیدم تیر خود آوردی.^{۳۷} ممکن است داستان آنرا برابم قصه کنی؟»

مادرش لبخند زده گفت: «البته که برایت قصه می‌کنم، ولی حالا نه. چرا که اصلاً حوصله ندارم. یک وقت دیگر.»

پلوشه با عشوه‌گری کودکانه گفت: «مادر جان، تو همیشه می‌گویی حوصله ندارم. بالاخره چه وقت حوصله پیدا می‌کنی؟» مادرش گفت: «دختر، ادای نازدانه‌گی در نیار. تا حالا به این سبب نگفتم که هنوز به بلوغ جسمی و فکری نرسیده بودی. هنوز از عشق و محبت چیزی نمی‌دانستی تا موضوع را از عمق دل بدانی و درک کنی. حالا که خودت احساس عاشقانه را می‌دانی، بگذار برایت قصه کنم. اول برو برابم جای بیاور بعد.»

پلوشه در حالیکه به رخسار مادرش هیجان‌انگیز می‌نگریست، جای آورده گفت: «مادر جان، شروع کن دیگه.»

مادرش هم دوست داشت این خاطره‌ی شیرین را با دخترش شریک سازد. بنابراین با شوق و اشتیاق دخترش را مورد خطاب قرار داده چنین آغاز سخن کرد:

«گوش کن دخترم! همان‌گونه که می‌دانی، من در یک خانواده فرهنگی، از تاجیک‌های شمالی متولد شده‌ام. در حالیکه پدرت از پشتون‌های لوگر است. وقتی من سه ساله بودم، خانواده‌ام در مکرویان کابل اسکان‌گزین شد. پدرم در چوک پل باغ عمومی کابل کتابخانه داشت. مادرم در لیسه حبیبیه معلم بود. من و پدرت در زمان زمامداری ببرک‌کارمل، از دارالمعلمین کابل فارغ‌التحصیل شدیم. آشنایی من با پدرت گرچه از همان‌جا آغاز یافت، ولی یک حادثه‌ی غیر مترقبه علت اساسی پیوند ما شد.»

^{۳۷} تیر خود آوردی، در اصطلاح عام، از موضوع طفره رفتی.

من با پدرت؛ گاه گاهی در صحن دانشگاه؛ دید و بازدید کوتاهی می‌کردیم و هم‌دیگر مان را دوست داشتیم. اغلب این دیدارها؛ فقط یک سلام و یا یک لبخند با مزه و معناداری بود و بیش از این باهم رابطه نداشتیم.

در یک تعطیلات تابستانی که والدینم در روستای شان رفته بود و قرار شد من هم پس از رخصتی دانشگاه با آن‌ها ملحق شوم، حادثه‌ی عجیبی برایم رخ داد. یک روز آفتابی که هوا گرم بود، من در اتوبوس از کابل به مقصد روستای ما حرکت کردم. وقتی اتوبوس کمی جاده را پیمود؛ متوجه شدم که فاضل نیز داخل اتوبوس است. فاضل جوان خوش تیپ، از شمالی بود که گاهی خانه‌ی ما می‌آمد. چند بار با یکدیگر هم‌کلام شدیم و از معاشرت باهم لذت می‌بردیم. چند دقیقه بعد، از راهرو اتوبوس نزدیکش رفته سلام و احوال پرسى کردم. چون من چادری پوشیده بودم، فکر کردم من را نشناخته پایین شود. او هم از دیدن من خوشحال شده گفت، موقع پایین شدن باهم گپ می‌زنیم.

در ایستگاه مورد نظر؛ هر دو پایین شده یکجا حرکت کردیم. خانه‌ی ما حدود سه کیلومتر مانده بود، اما خانه‌ی او نزدیک شده بود. چون از سرک عمومی با هم‌دیگر قصه کرده راه می‌رفتیم، فاضل ترسید که کدام آشنایی او را با من ندیده پشت‌سر ما حرف درست نکند.

برایم پیشنهاد داد تا از راه باریک فرعی برویم. من هم قبول کردم. خودم چندان ترسی نداشتم. زیرا چادری داشتم و مرا کسی نمی‌شناخت. وقتی وارد راه باریک شدیم، کمی واهمام گرفت. چرا که راه تنگ و بی‌غول‌ای بود و تا حالا از آن راه عبور نکرده بودم.

علف‌های هرز، کف راه را پوشانده و جای پای عابرین بر زمین؛ فرورفتگی ایجاد نموده بود. تنها کم‌عرض بودن راه، مرز خاها و علف‌ها را جدا می‌کرد. سمت چپ راه، درخت‌های کوتاه‌قد، به‌صورت نامنظم روییده بود. جلو دید بیابان را؛ شاخسار درختان مسدود می‌ساخت. سمت راست راه، دیوارهای گلی کهنه و فرسوده دیده می‌شد. دروازه‌های باغ، همه متروک و پوسیده بود.

پهنای راه؛ به اندازه عرض یک موتر دیده می‌شد؛ ولی شاید از آن‌جا هیچ موتری عبور نکرده بود. تنها جای ارابه‌های بایسکل و موتورسیکلت، به روی خاک‌ها نشسته بود. اگر از فراز هلیکوپتر ممکن می‌گردید آدم بر این جاده متروک و فرسوده نظر اندازد، این راه بی‌غوله، صرف از کنار باغ‌ها می‌گذشت و طرف راستش را بیابان بزرگ تشکیل می‌داد.

وقتی آدم از زمین درین مسیر قرار می‌گرفت، سمت چپ راه باریک را درختان نیمه قد کشیده‌ای کوهی پوشانده بود. در موقع عبور ازین مسیر، ترس رسیدن حیوانات وحشی از سمت بیابان؛ بر دل عابر می‌افگند. زمانی که فاضل در دل من واهمه انداخت، دیگر از حیوانات بیابان بیم نداشتیم. ترسم ازین بود که از پس درخت‌های کوهی، آدم‌های وحشی رسیده ما را به اسارت نگیرند.

کمی که مسافه را زیادتر پیمودیم، خوف و بیم فاضل بیش‌تر شد. چشمانش مدام به اطرافش می‌چرخید و مثل آهوی زیر دید شکارچی، نا آرام بود و بی‌تابی می‌کرد. یکبار نظر انداختم که حواسش به‌کلی پرت است و در سخنانش هیچ تمرکزی دیده نمی‌شود. گفتم «فاضل، ترا چه شده؟ گویا از زندان فرار کرده‌ای و کسی ترا تعقیب می‌کند!»

فاضل در جواب گفت: «نیلا جان، تو در شهر کابل بزرگ شده‌ای. این‌جا مردم خیلی ترسناک است. پسر و دختر اجازه ندارند در کنار هم راه رفته با هم‌دیگر صحبت کنند. اگر کدام آشنا ما را ببیند، فکر بدی می‌کند رسوای جهان می‌شویم.

بیا در باغی برویم که صاحبش آن‌جا نیست؛ چند دقیقه نشسته قصه می‌کنیم و پس از آن به راه خود ادامه می‌دهیم.»

گفتم: «نه خیر، من در باغ نمی‌روم. اگر خیلی می‌ترسی؛ بهتر است همین حالا از هم جدا شویم و یک زمان در کابل هم‌دیگر را می‌بینیم. آن‌جا آزاد هستیم و بدون ترس و هراس باهم صحبت می‌کنیم.»

فاضل نگاه ملتسانه به‌طرفم انداخت و اضطراب‌اش بیش‌تر شد. او همان‌طوری که مانند دزد به اطرافش نگاه می‌کرد، دستش را به سمت من دراز کرد تا از دستم بگیرد و وارد باغ شویم. اما من دستم را ندادم و گفتم در باغ نمی‌روم. او التماس کرده گفت: «نیلا جان، ترا به‌خدا فقط ده دقیقه آن‌جا بدور از چشم دید مردم باهم گپ می‌زنیم و پس از آن از یک‌دیگر جدا می‌شویم.»

وقتی به چهره اش نظر انداختم، صورتش برایم معصوم و ترحم‌آمیز جلوه کرد. دلم برایش سوخت و دستم را به دستش گذاشتم. فاضل دستم را محکم گرفته اطرافش را به دقت می‌نگریست. بعد آهسته آهسته به سمت دروازه‌ی باغ نزدیک شده دست‌گیر را فشار داد. دروازه باز شد و هردوی ما باهم وارد باغ شدیم. فاضل دروازه را بست ولی قفل نداشت.

دروازه که بسته شد، منظره‌ی بیرون به‌کلی از نظر ما ناپدید شد. اکنون فقط دیوارهای اطراف باغ را می‌دیدیم. فاضل کمی آرام گرفته و مرا به سمت دراز چوکی چوبین کشاند. رفتیم سر دراز چوکی نشستیم. فاضل یک بار دیگر دویده از سوراخ دروازه بیرون را نظاره کرد و دو باره آمد پهلویم نشست. گفتم: «فاضل، چرا وحشت زده استی. بیرون که کسی نبود چرا این‌قدر می‌ترسی؟» فاضل در جواب گفت: «نیلا جان، این باغ‌ها از نظر مردم محل بد نام است و چند بار زنان و مردان را از این‌جا گرفته رسوا و بی‌آبرو ساخته‌اند.»

از ترس و نگرانی مو بر اندامم راست شد و سرش داد کشیدم که چرا اول این موضوع را نگفت. فاضل را هم واهمه گرفت و صدای ضربان قلبش شدت یافت. به چهره‌اش با خشم نگریستم. از روی ناچاری موس‌موس کرده گفتم، حالا که خبری نشده. من هم از دلداری فاضل جرات گرفتم و فکر کردم که فاضل شاید مرا می‌ترساند.

بعد دستم را گرفته به بوسیدن شروع کرد. ازین حرکت فاضل عواطفم جریحه‌دار شده دستم را پس کشیده و داد زدم: «فاضل، این چه رفتار است که می‌کنی؟ وقار و شخصیت تو همینقدر بود که به این زودی از اعتماد من سوء استفاده می‌کنی؟»

فاضل به‌سویم نگاه مشتاقانه انداخته گفت: «نیلا جان، اگر آدم کسی را از جان و دل دوست‌اش بردارد؛ ولی نتواند دست یا صورت او را ببوسد، چه حال و هوایی به او دست می‌دهد؟»

لحن فاضل چنان عاجزانه و ملتمسانه بود که دلم برایش آب شد. به‌طرفش لیخند زدم، اما فاضل لبخندم را از پشت چادری ندید. گفتم حالا که تنها هستیم، خواهش می‌کنم این چادری لعنتی را از صورتت بردار. من هم از شدت گرمی و التماس فاضل، چادری را از پیش صورتم پس زده دامنه‌اش را بالای سرم انداختم. وقتی زیبایی چهره‌ام آشکار شد، فاضل هم لیخند زده خوشحال شد.

اطرافم را که نگاه کردم، دیدم گل‌های بسیار زیبا و درختان خرم و تنومند، محوطه‌ی باغ را زینت داده و صدای گنجشک‌ها و هُل‌هُل‌های مرغان بر شاخسار گل‌برگ‌ها بلند است. از فضای آن‌جا خوشم آمد و گفتم، «این باغ بی‌صاحب و بی‌در و پیکر از چه کسی است که این‌قدر قشنگ و زیباست؟»

فاضل که تا حالا یکسره به چهره‌ی من با شیفتگی و شیدایی نگاه می‌کرد، با سخنان متملقانه و چاپلوسانه گفت: «کسی که غرق در تماشای صورت زیبای تو

باشد، وقتش را برای دیدن گل‌ها و درختان در باغ ضایع نمی‌سازد. من وقتی تنها این‌جا می‌آیم، به زیبایی‌های باغ تماشاه می‌کنم، اما وقتی تو در کنارم هستی، گل‌های زیبا و درختان باغ در پیش چهره‌ی تو خجل و شرمسار است!»

من هم خندیده برایش گفتم: «این‌گونه خوش‌طبعی‌ها و خوشمزگی‌ها را از چه کسی یاد گرفته‌ای؟» او در حالیکه شادی از تمام وجودش موج می‌زد، ناگهان حمله کرده صورتم را میان دستان پر زورش محکم گرفت. تا خواستم صورتش را پس زده از خودم دور کنم، چند بوسه‌ی آبدار و پی‌درپی از گونه‌هایم گرفت. با زحمت خودم را از او دور کرده گفتم: «کنار برو بی‌شعور. برایم بسیار ناخوش آید و چندان‌آور بود. فکر نمی‌کردم این‌قدر نفهم و بی‌نزاکت باشی. من آمده بودم تا با تو گپ بزنم. چنین رفتار بی‌ادبانه از تو انتظار نداشتم.»

فاضل از خشم من نگران و از رفتارش پشیمان شده دستم را گرفته باز التماس می‌کرد تا بنشینم. او مدام و پیوسته تکرار می‌کرد: «معذرت می‌خواهم نیلاجان. خواهش می‌کنم بنشین باهم گپ بزنیم. آخر دوستت دارم که ترا بوسیدم.» من گفتم، «نه دیگه. گپی برای گفتن نداریم. زیرا تو خصلت دست‌اندازی و تعرضانه داری. رفتارت وقیح و بی‌نزاکت است. هنوز آداب معاشرت و هم‌نشینی با دختران را بلد نیستی. بدون اینکه روش ارتباط و مراوده را از راه قلب بدست بیاوری، مثل حیوانات؛ به روش فیزیکی توسل جسته تعرض می‌کنی. گویا هنوز راه گفتگو و مفاهمه را نیاموخته‌ای.»

فاضل سخنم را قطع کرده به سمت دروازه‌ی باغ دوید. دروازه در حدود بیست متر از ما فاصله داشت. وقتی پشت دروازه رسید، با عجله از سوراخ آن به بیرون نظر انداخت و عاجل به‌طرفم دویده فریاد زد، «نیلا جان، چادرت را محکم کرده از باغ زود فرار کن. چند نفر ما را تعقیب می‌کرده اکنون پشت دروازه باغ در بیرون هستند. من از دیوار باغ فرار می‌کنم. سعی کن هویت من و خودت افشا نشود و یک رقم^{۳۸} خود را از باغ بیرون بکش.»

من که از ترس و وحشت شوکه شده بودم، فوری صورتم را با چادرم پوشانده طرف دروازه دویدم تا خارج شوم. به محض این‌که دروازه را باز کردم، دیدم جمعیتی در حدود سی نفر اطراف دروازه را احاطه کرده فریاد زدند: «بگیرید که آمدند!»

^{۳۸} یک رقم در اصطلاح کابلی، یک قسمی. یک نوعی.

همه مثل سگ‌های هار و خیره، به سویم حمله کرده، از دامن چادرم محکم گرفتند. چون زن از نظر آن‌ها نامحرم و زنِ زنا کار از دید آن‌ها نجس بود؛ بدنم از دسترس شان محفوظ ماند. برای این‌که از خود دفاع و واکنش نشان دهم، مثل مار زخمی؛ دور خود پیچیده و طرف آنان حمله می‌کردم. یکبار ابتکار جالبی بیادم آمده فریاد زدم: «بی‌غیرت‌ها! بروید آنان را بگیرید. من چون زن هستم، زور تان به من می‌رسند؟»

آنان که به سمت اشاره دستم چشم دوخته بودند، یک دفعه فکر کردند که لابد چندین مرد همراه من بوده و تازه فرار کرده‌اند. از این خاطر با شتاب و سرعت به طرف دیوار باغ دویدند. چهار نفر شان که پیر مردان ابله و خرفت بودند، اطرافم را محاصره کرده و گفتند: «آرام بنشین زنکه بی‌حیا و شلیته! از دست ما فرار کرده نمی‌توانی. اگر شور^{۳۹} خوردی، همینجا با سنگ و کلوخ دمت را مثل دم سگ می‌کشیم و زیر خاک گورت می‌کنیم. تو و امثال تو، منطقه‌ای ما را مردار و ناپاک ساختید و ما از دست گناه شماها می‌سوزیم. امسال از گناه‌های شما فاحشه‌ها و فاسق‌ها، هنوز یک قطره باران از آسمان نباریده و ما از معصیت شما زناکاران می‌سوزیم. باز هم خدا را شکر که چطور از آسمان بالای ما سنگ نمی‌بارد.»

سه نفرشان چنان چهره‌های کثیف و چنندش‌آور داشتند که اگر هفت سگ گرسنه صورتش را می‌لیسید، سیر نمی‌کرد. من هم از هیکل‌های زشت و بدنمای آنها وحشت نموده به هر طرف فرار می‌کردم. اما آنان هر بار مثل سگ‌های نگهبان دویده جلویم را می‌گرفتند. البته توان فرار از چنگال این پیران فرسوده را داشتم، اما چادری‌ام مانع می‌شد؛ بنابراین ترجیح دادم که آنجا بمانم تا هویتم از زیر چادری افشا نشود که دختر چه کسی هستم.

پس از چند دقیقه، تعدادی از آنان که به دنبال فاضل دویده بودند، موفق نشده برگشتند، اما یک عده‌ای آنان به دنبال افراد خیالی بودند که فکر می‌کردند فرار کرده‌اند. من هم مثل شیری که در تله گیر کرده باشد، غرُش زنان از میان آنان سوراخ می‌پالیدم تا فرار کنم. ولی فکر کردم که فرار امکان ندارد و در میان آنان پسران جوان بودند که مرا دوباره دست‌گیر می‌کردند. پس تن به تقدیر داده منتظر ماندم.

^{۳۹} شور خوردن در زبان عامیانه، تکان خوردن. حرکت کردن.

آنان با من به گونه‌ای برخورد می‌کردند که گویا گرگ درنده را در دام انداخته باشند. هر کدام چنان مرا دشنام‌های زشت و رکیک می‌داد که انگار دشمن سرسخت و جانی‌شان هستم. هر بار که می‌خواستم چیزی بگویم، فقط فحش می‌داد که ساکت باشم و چیزی نگویم. یکبار پیش‌شان التماس کردم تا رهایم کنند، اما سه نفر آنان چنان مرا با لگد زدند که از شدت درد، دنیا پیش چشمانم تاریک گشت.

درین وقت بود که احساس عجز و دلمردگی عجیبی به من دست زد. فکر کردم که در میان دو سنگ آسیاب مهیب و سنگین؛ گیر کرده هر لحظه خردوخمیر می‌شوم. مثل کیبوتری که بال‌هایش را فیچی زده در قفس تنگ و تاریک انداخته باشد. چنان احساس یأس و ناامیدی وجودم را فرا گرفت که ترسیدم روز آخر زندگیم باشد و سرنوشتم با این بدبختی و فلاکت به پایان برسد. آن‌گاه رو به آسمان کردم تا خداوند مرا ازین گرفتاری و مهلکه نجات دهد. چهره‌ی پدر و مادر و کل اعضای خانواده و دوستان و اقارب، هر کدام به سرعت در پرده‌ی ذهنم ظاهر می‌شد و فریاد دادرسی و استغاثه خود را به گوش آنان نیز رساندم تا مرا ازین دام رها سازند.

چنان با این حال زار و رنجور در درونم می‌نالیدم، که احساس می‌کردم، ریگ‌های بیابان به‌حالم گریه می‌کنند. ولی این جماعت بی‌درک و بی‌احساس، خم به ابرو نیاورده درباره محاکمه و سنگسارم پلان گذاری می‌کرد.

احساس می‌کردم که لحظه‌های آخر زندگیم است. دوست داشتم چادری‌ام را برداشته به‌طرف خورشید و آسمان و کوه و دشت، مشتاقانه نگاه کنم. فکر کردم در آخرین روز زندگی، همه چیز را از نظرم گذرانده و خدا حافظی کنم. ولی به‌جای آن؛ بغض گلویم را گرفت و در حال گریه و زاری، فریادهای دلخراش سرداده گفتم من بی‌گناه هستم. به‌خدا من بی‌گناه بوده و هیچ کاری نکرده‌ام.

اما یک‌دفعه احساس کردم که خداوند فریادهای زار و مظلومانه‌ام را لیبیک گفت و مرا از چاهی که زشت‌خویان و دژخیمان برایم کنده بود، بیرون کشید. گویا خداوند فریادهای راستین و حقیقی را که از عمق قلب انسان سر چشمه بگیرد، می‌شنود و به همین سبب معجزه‌ی خارق‌العاده و شگفت‌انگیزی به‌وقوع پیوست. حس کردم در یک لحظه، تمام وجودم را بارقه‌ی امید و شادمانی فراگرفت و بصیرت نور و روشنایی، روح و روانم را شاد و بشاش ساخت.

ناگهان متوجه شدم که صدای غُرش موتورسیکلیت؛ از دور به گوش می رسد. خوب که دقت کردم؛ فهمیدم که طرف ما می آید. زمانی که نزدیک شد، دیدم دو نفر از موتور پیاده شدند. به جمعیت که نزدیک شدند، پرسیدند این جا چه خبر است؟ همه مثل گوسفندان گرسنه بمبولاً^{۴۰} کردند: «زنا کاران را به دام انداخته ایم. سه مرد فرار کرده و این زن بدکاره و فاحشه را گرفته ایم.»

آن گاه هر دو موتور سوار کنار رفته چند لحظه ای باهم مشوره کردند. بعد به طرف جمعیت برگشته گفتند: «ما این زن را به پولیس تحویل می دهیم و شما به سوی خانه های تان بروید.»

جمعیت که هر لحظه پیش تر شده می رفت، فریاد زدند، «نخیر، ما این زن را پیش مولوی می بریم تا سنگسار شود. فراری ها را هم به زودی دست گیر می کنیم.» یکی از سرنشین موتور داد زد: «شما چه کاره هستید؟ بروید طرف خانه های تان؛ مگر تشخیص گناه و ثواب و تقسیم بهشت و جهنم دست شماست؟»

جمعیت خشمگین با آواز بلند بلوا سر دادند: «تو چه کاره استی؟ این جا محل ماست و ما نمی گذاریم فاسقان و زناکاران منطقه ما را به فساد و تباهی بکشند. این زن شلیته را هم اکنون این جا سنگسار می کنیم و فراری ها را نیز به زودی دست گیر می نمائیم.»

من از ترس و وحشت همچون بید می لرزیدم. زبانم بند آمده و دهانم خشک شده بود. از سوراخهای چادری ام مظلومانه و عاجزانه به طرف آن موتور سواران نگاه می کردم تا مرا از چنگال های مخوف این جماعت وحشی نجات دهند.

اما یک دفعه نظر انداختم که موتور سوار فوری تفنگچه اش را از جیبش بیرون کشید. آب جانم خشک شد و از ترس دنیا پیش چشمانم تاریک گشت. فکر کردم با گلوله بر فرق من حواله می کند. ولی متوجه شدم که هوایی فیر کرد. بعد رو به جمعیت کرده با خشم فریاد زد: «بروید گم شوید که لاش های تان را مثل لاش های سگ های ولگرد، این جا می اندازیم. گفتم بروید گم شوید!»

ناگهان متوجه شدم که صدایش آشنا به نظر رسید. اما صدای ترقس فیر تفنگچه، مثل آبی بود که بر سر آتش بریزی. یکمرتبه غوغا و هیاهو ساکت و خاموش شد. همه سرهای شان را مثل خوک ها به زمین انداخته آهسته آهسته خود شانرا کنار کشیدند. دیدم آنانی که چند لحظه پیش، دهن های شان از خیرگی کف

^{۴۰} بمبولاً در اصطلاح هزارگی، صدای بعبع گوسفندان.

کرده بودند، هیچ صدایی بر نهخواست و مثل موش‌ها فرار کرده هر کدام شان غار می‌پالیدند.

من که ازین صحنه خیلی ترسیده بودم؛ درجا خشکم زد و فکر کردم این جمعیت چطور این قدر ترسو و بزدل هستند که از صدای فیر تفنگچه، مثل شغالان دویده گم شدند. حیرت‌زده طرف آنان نگاه می‌کردم که یک نفر از موتور سوار به من نزدیک شده گفت: «تو هم پشت سرم به موتور سوار شو.» من که حیران و نگران بودم، انتخاب دیگری نداشته و آهسته به‌طرف او رفتم. وقتی نزدیکش شدم به آرامی گفت: «همشیره سوار شو. از من نترس که نجاتت می‌دهم.»

این صدا آن قدر گرم و آشنا به‌نظر رسید که گویا از جانب یک فرشته آسمانی قرائت شد. همین‌که خواستم سوار موتور شوم، از سوراخ‌های چادری دیدم که این مرد همان نجیب است. همان کسی که پیش ازین در یک دانشگاه درس می‌خواندیم. همان رفیق و آشنای سابقم. چنانکه قبل از این برایت گفتم، نجیب را گاه گاهی در دانشگاه به‌صورت تصادفی می‌دیدم و لبخندهای گرم او، مرا به خودش جذب و خاطرخواه کرده بود. پس از آن‌که شناختم؛ موتور سوار نجیب است، هم خوشحال شدم که از دام مرگ نجات یافتم و هم نگران شدم که هویتم برملا و افشا نشود؛ لذا بناچار سوار موتور شدم.

موتور سوار قبل از حرکتش، تفنگچه‌اش را به رفیقش سپرد و گفت مواظب جاننش باشد. رفیقش او را اطمینان داد و با سرعت سرک خاکی را به‌طرف جاده عمومی ترک کرد.

موتور که حرکت کرد، دیدم اطراف چوکی موتور، جای دست‌گیر وجود ندارد و مجبور شدم از کت موتورسوار بگیرم. موتورسوار گفت، همشیره نترس و از کمرم محکم بگیر که سرک چمپ دارد. من هم دستانم را دور کمر نجیب حلقه کرده سخت در بغل گرفتم. حدود یک کیلومتر که دور شدیم، نجیب پرسید: «همشیره، آنجا چه می‌کردی؟»

ترس تمام وجودم را فراگرفت و صدایم را تغییر دادم تا مرا نشناسد. برایش گریه‌کنان گفتم: «به‌خدا با یک مرد آشنای خانواده ما از جلو باغ می‌گذشتیم که مرا گرفتند. بدون اینکه چیزی از ما بپرسند، حمله کردند و او از ترس فرار کرد.»

نجیب با لحن آرام گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم. عقل که نباشد، جان در عذاب است. چند ماه پیش این جماعت نادان، یک زن را در منطقه چاریکار^{۴۱} به جرم زنا، سنگسار کردند. بعد معلوم شد که وی بی‌گناه بوده. کل عقل و فهم این‌ها همین است. از یک مولوی بی‌سواد و جاهل، فتوای سنگسار می‌خواهند، مولوی‌های نادان هم فکر می‌کنند که دین و خدا در بیست مال آن‌هاست و به دیگران اصلاً تعلق ندارد.

هدف من فقط نجات دادن توست. می‌فهمم که جرات و شهامت این جمعیت، در گله‌ای بودن شان است. زمانی که در میان گله‌ی شان باشند، قدرت و پیرانگری و خرابکاری دارند و در هیچ امری احساس مسئولیت نمی‌کنند. اما اگر کسی با زور و خشونت علیه شان رفتار کند، آن وقت شهامت شانرا از دست می‌دهند. سرشت و طبیعت توده‌های عوام؛ با ترس و هراس رشته و کاشته شده است. آنان دوست دارند همیشه برده و غلام باشند، ولی هرگز صاحب فهم و شعور نباشد.

توده‌ها اساساً همانند گوسفندان به هم‌دیگر شباهت دارند؛ زیرا یک گوسفند اگر از جویی بپرد، همه‌ی گوسفندان بدنبالش می‌پرند. آنان قدرت تشخیص خوب از بد را ندارند. زور و قدرت این توده‌های نادان؛ فقط در جمعیت گله‌ای شان است. اگر با تک‌تک آنان به‌صورت تنهایی روبه‌رو شویم، جسارت سخن گفتن ندارند، اما زمانی که مثل رمه، بعبع‌کنان دور هم گرد آمدند، آنگاه رفتار خرابکاری و خشونت‌بار پیدا می‌کنند.

عوام به‌خاطری که در حرکت‌های جمعی شان هیچ‌گونه احساس مسئولیت نمی‌کنند، فکر می‌نمایند که جرم یک فرد به گردن تمام شان می‌افتد و کسی آنان را به‌صورت فردی بازخواست و مواخذه نمی‌کند.

تصمیم‌های جمعی توده‌های نادان، همیشه غیر منطقی و مخرب است و قدرت و پیرانگری دارد. آنان از حرف‌های منطقی و استدلال عقلی همیشه بیزار و گریزانند. فیصله‌های توده‌ها هرگز آبادسازی نیست، بلکه همیشه مخرب و ویرانگر است.

^{۴۱} چاریکار، مرکز ولایت پروان که از کابل ۶۴ کیلومتر فاصله دارد.

حماقت توده‌ها بدتر از شر و بدی است. زیرا بدی موقتی است و زمانی تعطیل می‌شود، اما حماقت توده‌ها ابدی و جاودانه است. چرا که توده‌ها هرگز تربیت نمی‌آموزند تا تحت نظم و تمدن درآیند.^{۴۲}

این‌که تو در آن باغ برای چه رفته‌ای، ربطی به من ندارد. در اصل هر انسان اختیار جان و بدنش را دارد. ولی در آینده سعی کن در جاهای خطرناک نروی. من و رفیقم اینجا چکر آمده بودیم که یکی داد زد یک زن را در باغ دستگیر کرده و قرار است سنگسار کند. من و رفیقم احساس مسئولیت کرده به‌صورت فوری خود مانرا اینجا رسانیدم تا ترا از کام مرگ و آبروبری نجات دهیم.»

من که از دلجویی و تسلی دادن نجیب خوشحال شده بودم، گفتم: «ببیدار»^{۴۳}

جان خدا شاهد است که من برای بدکاری وارد باغ نشده‌ام. البته صدایم را کمی زیر و بم کردم تا نجیب مرا نشناسد. «

نجیب جواب داد، «همشیره، گفتم که برای من هیچ فرقی نمی‌کند که تو آن‌جا چه‌کار رفته‌ای. انسان خوب کسی است که گناه‌کار و بی‌گناه را به یک نظر ببیند. پس درین باره بحث نمی‌کنیم. حالا حاضر استی چند ساعتی را در یکی از قریه‌ها رفته در آن‌جا منتظر باشیم تا هوا تاریک شود؟ زیرا ممکن است پولیس خبر شده ما را تعقیب کند.»

با شتاب گفتم هرچه تو مصلحت می‌دانی. اما عاجل یادم آمد که ممکن است در وقت انتظاری صورتم نمایان شده هویتم افشا شود. از این سبب از او خواستم که من صورتم را عریان نمی‌کنم.

نجیب رُخ موتورسیکلیت را به‌سمت خانه‌ی که از دیگر قریه‌ها فاصله داشت راند. جلو خانه که رسیدیم، نجیب به مرد صاحب خانه گفت که ما به‌طرف کابل روان هستیم. اگر اجازه دهد این‌جا خستگی رفع کنیم. صاحب خانه موافقت کرد و ما تا شب آن‌جا ماندیم.

هوا که تاریک شد، باز به‌طرف کابل حرکت کردیم. چند ساعتی راه آمدیم و بالاخره در کابل رسیدیم. نجیب از من پرسید که در کجا پیاده می‌شوی؟ گفتم به وزیر اکبرخان. گفت تاریک است می‌ترسم امنیت تان به خطر افتد. بهتر است ترا پیش خانه‌ات پیاده کنم. ورخطا شده به دلم گفتم که نباید نزدیک کوچ‌چام بروم.

^{۴۲} از سلسله نظرات شوینهاور، هانا آرنت و گوستاولوبون.

^{۴۳} ببیدار، لحن گفتاری برادر با لهجه کابلی.

ازش تشکری کردم که سر چوک پیاده‌ام کند که خانه‌ام همین نزدیکی هاست. نجیب هم پیش چوک توقف کرد و از موتورسیکلت پیاده شدم.

وقتی پاهایم در زمین قرار گرفت، حس کردم از شدت تکان‌ها و جंप‌های مسیر راه، استواری‌اش را از دست داده بی‌حس و کرخت شده است. بنابراین خودم را قایم گرفته محکم ایستادم. نجیب هنوز سوار بود و فقط پاهایش را به‌خاطر توازن موتور بر زمین نگهداشته بود. مرا که دید تعادل ندارم، باز گفت، نمی‌توانی راه بروی. بنشین ترا جلو خانه‌ات ببرم. عاجل چند گام محکم و ثابت گذاشتم و گفتم، نه مهم نیست. پاهایم کمی خسته شده.

نجیب موتورش را برای حرکت کردن گاز داد. گفتم صبر کنید. طرفم نگاه کرد و من از عمق دل دوباره ازش تشکری کردم. او تنها سرش را تکان داد و چندان اعتنایی نکرد. دست به جیب بردم اما او دید که می‌خواهم چیزی از جیبم بکشم، کنجکاوانه به‌طرفم نگریست و من هم کاغذی را از جیب بیرون آورده به او سپرده گفتم، بعد که خانه رسیدید؛ بخوانید. او کاغذ را به جیبش کرده موتورش را گاز داد تا این‌که از لایلای چراغ‌های برق سر جاده، از نظرم ناپدید شد.

پلوشه که داستان را با علاقه‌مندی دنبال می‌کرد؛ یک دفعه پرسید: «مادر جان، در آن کاغذ چه نوشته بودی؟»

مادرش گفت: «گوش کن بچیم هنوز قصه تمام نشده. من که در آن خانه‌ی سر راه توقف کرده بودم، یاد داشت کوتاه برایش؛ به این مضمون نوشتم: بیدار جان، تو به واقعیت فرشته‌ی نجات من بودی. خیلی علاقه دارم یک‌بار دیگر ترا از نزدیک و در شرایط عادی ببینم. من در کتاب‌خانه چوک پل باغ عمومی کار می‌کنم. خواهش‌مدم یک روز آن‌جا بیا تا باهم دیدار کنیم.»

خلاصه این ماجرای شوم و خطرناک به خوبی گذشت. نه هویت من افشا شد و نه فاضل را شناسایی و گرفتار توانستند. یک ماه ازین حادثه می‌گذشت و من هر روزی‌که در کتاب‌خانه می‌رفتم تا پدرم را کمک کنم، چشمم به نجیب بود که چه وقت از راه می‌رسد. نجیب اکنون براریم آن شاه سوار محبوب بود که بر اسب سفید باید از راه می‌رسید و دستم را گرفته مرا به وادی عشاق می‌برد.

هر بار که کتاب‌خانه می‌رفتم، خیال‌پلو^{۴۴} می‌زدم که امروز حتماً نجیب می‌آید. خیال می‌کردم، وقتی او را دیدم چطور هم‌رایش رفتار کنم. چون پس از این‌که

^{۴۴} خیال‌پلو، در اصطلاح عامیانه، رویا و خیال.

دارالمعلمین را ترک کرد، او را ندیدم. قبل ازین در سطح یک علاقه‌ی عادی او را دوست داشتم. برای همین هم هیچ رابطه و تماس با هم‌دیگر نداشتیم. در همین حادثه که قصه کردم؛ نمی‌دانم او از کجا پیدا شد. لابد از جانب خداوند وسیله‌ای رهایی و نجات من از چنگال گرگان درنده‌خو شده بود. او معجزه‌آسا از راه رسید و مرا همچون سیمرخ در منقارش گرفته به پرواز درآمد.

همین اتفاق سبب شد که من مفهوم غیرت و جوانمردی را ببینم. در زندگی برای نخستین‌بار؛ فداکاری و مروت یک مرد را تجربه کردم. پاکی و پارسایی را در او مشاهده نمودم. زهد و تقوای یک انسان راستین را دیدم. اخلاق و معنویت را با روح و روانم درک کردم.

درین واقعه بود که من برخورد انسانی را از نجیب آموختم. من در آن شرایط یک زن ناتوان و بی دفاع بودم. به همین دلیل هرکاری که دلش می‌خواست می‌توانست همراهیم انجام دهد. اما او خیلی نجیب‌تر از دیگر افرادی بود که از شرایط مجبوری یک زن سوءاستفاده کند.

همین خصلت بزرگ منشی و از خود گذشتگی او بود که من به پارسایی نجیب ایمان پیدا کرده و عاشق او شدم. دیگر نمی‌خواستم بگذارم این جوان دوست داشتنی و ایده‌آل از دستم برود. من همه روزه آرزوی یک همسر خوب و آرمانی را در ذهنم می‌پروراندم، پس چه معجزه‌ای بهتر ازین به سراغم می‌آمد تا من متوجه می‌شدم. اکنون باید ابتکار به‌خرج داده در همان شرایط بد و حساس، برایش نامه نوشته «خوندی»^{۴۵} کنم.

ولی او زود سراغم را نگرفت و به مرور زمان رفته رفته ناامید می‌شدم. فکر کردم؛ نجیب رسالتش این بود تا مرا از نیستی و شرمساری آزاد سازد. این منم که از روی ناشکری و حق‌نشناسی، توقع عشق و دوستی او را در کنج دلم می‌پرورانم.

سرانجام؛ در یک روز ابری که باران نم‌نمک می‌بارید، مشتري در کتابخانه نبود. من مصروف چیدن کتاب‌ها در قفسه بودم که دیدم نجیب با آرامی وارد کتابخانه شد. مرا که در آنجا دیدم، متعجب و حیرت زده شده پرسید، نیلا جان! تو درین‌جا چه می‌کنی؟ وقتی او را دیدم، تمام رگ‌های بدنم از شوق و مستی به جنبش افتاد. بعد، در حالیکه کوشش می‌کردم هیجانم را کنترل کنم، گفتم این

^{۴۵} خوندی، در اصطلاح هزارگی، تصاحب کردن. مالک شدن. از آن خود کردن.

کتابخانه از پدرم است. گاه گاهی آمده کمک می‌کنم. پرسید حالا پدرت کجاست؟
گفتم بیرون رفته و من بجایش اینجا کار می‌کنم. کمی مکث کرده پرسید، خانم
دیگری هم این‌جا کار می‌کند؟

در جواب گفتم نه خیر. فقط بعضی وقت‌ها من و مادرم آمده همراهی پدرم
کمک می‌کنیم. بعد به‌طرفم نگاه کنجکاوانه و طولانی انداخت و چیزی نگفت.
او به‌کلی سرگشته و حیران شده بود. چون نه نامی برای تحقیق و جستجوی
شخص مورد نظرش داشت و نه نشانی از سیما و چهره‌اش. اما من با او بیش‌تر
از روال معمول، گرم گرفتم تا توجه او را به‌خود جلب کنم. طرفش آرام لب‌خند
می‌زد و نگاه‌هایم را به چشمانش، لطیف و مخملی می‌ساختم. از آن روز به بعد،
راه او به کتابخانه‌ی ما باز شد.

من کحکم با او سر مهربانی را گرفتم؛ او نیز احساس مرا می‌خواند. تا این‌که
با هم انس و الفت گرفتیم. نقشه‌هایم طبق دل‌خواهم پیش می‌رفت. از خودم احساس
خوشنودی و رضایت می‌کردم. اما وقتی مدام با صداقت و صمیمیت او روبرو
می‌شدم؛ یک حس خیانت و بی‌انصافی در وجدانم ظاهر می‌شد. به عمق ضمیر و
اندرونم که تمرکز می‌نمودم؛ احساس می‌کردم که بالای شیشه‌ی درخشنده و
بلورین قلبم، قطره‌ای از آب پاک و شفاف چکیده و آن‌جا خشک شده باشد. همین
احساس ناخوشنودی خفیف، ضمیر روشنم را به تونل‌های نیمه‌تاریک و پیچ‌درپیچ
بدل می‌کرد.

بالاخره قرار شد؛ ملاقات بعدی را در یکی از رستوران‌های شهر کابل عیار
کنیم. این ملاقات نهایی، می‌توانست سرنوشت عشق و دل‌بستگی مان را تعیین کند.
اما نجیب از آن جوان‌هایی نبود که تنها زیبایی‌های ظاهری من او را شبنمه و
مفتون سازد. او می‌خواست اول لانه‌اش را در قلب من بسازد تا از آن طریق به
جسم نزدیک شود. نجیب معتقد بود، یک زوج اول باید به قلب‌های همدیگر راه
پیدا کند.

درک او از زندگی مشترک این بود که نخست قلب‌های زن و مرد؛ باید توسط
عشق تازه و باطراوت شود. او معیارهای روشن و مشخصی برای زندگی
مشترک و ازدواج در نظر داشت که در طول این ملاقات‌ها، در وجود من شناخته
و یافته بود. به همین لحاظ ملاقات در رستوران؛ آخرین آزمون او بود.

روز آخرین ملاقات هم فرا رسید. من و نجیب در پشت میز رستوران در
جای خلوتی قرار گرفتیم. نجیب خیلی خوشحال و شاداب به‌منظر می‌رسید. ریشش

را از بیخ تراشیده و چهره‌اش صاف و نورانی شده بود. تبسم‌کنان دستم را گرفت و به آرامی فشرد و به عکس نصب شده به دیوار رستوران اشاره کرد. وقتی نگاه کردم، مادری را دیدم که دست کودک خورد سالش را گرفته راه رفتن به او یاد می‌دهد. گفتم، عکس قشنگی است. خودت درین عکس چه چیزی را بیش‌تر مهم و برجسته می‌بینی؟

نجیب گفت، ببین چه کودک دوست داشتنی است. در آینده میل داری چنین کودکی داشته باشی؟ لبخند زده گفتم، معلومه که خوش دارم. این چه سوالی است! نجیب خندید و گفت که این هم یک آزمایش بود؛ زیرا برخی از دختران آسیب دیده از بچه‌دار شدن می‌ترسند. ولی به‌خاطر شوهران شان، مجبورند صاحب فرزند شوند که در واقع بر آنان تحمیل می‌گردد.

من در پاسخش تنها تبسم کردم، ولی دلهره و اضطرابم در چند روز اخیر بیش‌تر شده بود. زیرا فکر می‌کردم یک زن باید صداقت و راست‌کاری‌اش نسبت به همه‌ی حُسن و جمالش برجسته‌تر باشد. بنابراین؛ آن‌روز چهره‌ام ملول و اندوهگین بود. نجیب که به زبان بدن آشنایی داشت، به چشمانم نگریسته پرسید، نیلاجان، امروز مثل روزهای قبل؛ شادمان و سرشار نیستی. کمی افسرده و دلتنگ به‌نظر می‌رسی؛ بگو چه شده؟

من از شیدای و حُفهبازی‌هایی خودم درمانده شده بودم. بعد نگاه سرد و مایوسانه به طرفش انداخته گفتم، چیزی نیست. نجیب بلافاصله نگاه مدید و معناداری به چشمانم انداخت. من هم نگاه کوتاه به چشمان درخشنده و جذابش انداخته، ولی ناگهان بغضم ترکیب و به گریستن آغاز کردم. در حالیکه جملاتم از میان هق‌هق گریه‌ام به زحمت ادا می‌شد، رو به نجیب کرده گفتم:

«برو ای جوان پاک و پارسا؛ برو ای جوان اصیل و نجیب‌زاده که من لیاقت زندگی با تو را ندارم!»

نجیب با تعجب طرف من نگاه می‌کرد و من ادامه داده گفتم: «نجیب جان، خواهش می‌کنم مرا رها کن و برو دنبال زندگی‌ت! من یک دختر مکار و حيله‌گر هستم. من یک فریب‌کار و دروغگو هستم. ترا با خدعه و نیرنگ تا این‌جا کشانده‌ام. ترا به‌خود فریفته و شیدای خود ساخته‌ام. من مناسب زندگی با تو نیستم. برو و مرا فراموش کن. دیگر به سراغ من نیا که وجود من ترا مسموم و آلوده می‌سازد.

من دختری هستم که زندگیم با یک بدن‌امی گره خورده، اما من آنرا از تو پنهان کرده‌ام. مبنای ازدواج زن و شوهر، صداقت و راستی است. اما من از ابتدا با تو صادق نبودم. از این خاطر خودم را شایسته و لایق این پیوند نمی‌دانم.»

نجیب که از چشمان درشت و معصومش حیرت و شگفتی می‌بارید، هر دو کف دستم را باهم مضبوط چسپانده پرسید: «نیلا جان، روشن و واضح بگو چه شده؟»

خواستم اشک‌هایم را با پشت دستم پاک کرده جوابش را بدهم، ولی او دستانم را مثل گیره آهنگر، سخت و استوار گرفته به چشمانم زل می‌زد. من هم حادثه‌ی آنروز با فاضل را برایش شرح دادم. گفتم آن دختری که تو نجات دادی، من بودم!

زمانی‌که رازِ دلم را برایش گفتم، آرامش عجیبی احساس کردم. فکر کردم که بار سنگینی را از روی شانه‌هایم به زمین گذاشتم. دیگر ذهن و ضمیرم را از حمل بار جرم و خطا، پاک و عقیف ساختم. دیگر قلبم از پاکی و شفافیت، مانند شیشه‌ی بلورین برق می‌زد و روح و روانم آسوده و سبکبال گردید.

اما نجیب با شنیدن ماجرای رفتن من و فاضل در باغ، دستانش سُست شد. او به‌جای گرفتن هر دو دست من، وزن سرش را محکم گرفت. حالتش به شدت خراب شد. نگاه‌هایش از چشمانم گرفته شد و به پشت میز خیره گردید. صورتش از خشم و غضب سرخ شده و بغل گوش‌هایش آماس کرد. سرش را چنان با دستانش سخت و محکم گرفته بود که گویا چکش سنگینی بر آن فرود آمده.

چند دقیقه‌ای میان من و او؛ سکوت سنگین و خفه‌کننده‌ای چیره گردید. سکوتی که برابم به اندازه‌ی یک‌سال طول کشید. آرزو می‌کردم کاش حالا زمین دهان باز کند و مرا مثل نهنگ در کামش ببلعد. آن سکوتِ ترسناک؛ چه فضای خوفناک و مهیبی داشت. هم توان نشستن را از من گرفتم و هم توان راه رفتن و ترک صحنه را. از خجلت و شرمندگی، احساس می‌کردم فلج و زمین‌گیر شده‌ام.

وقتی طرف نجیب نگاه کردم، دیدم که همچنان دستانش را ستون سرش ساخته در زمین خیره شده است. نه توان نگاه کردن به چشمانم را داشت و نه کلمه‌ی برای ادا کردن.

چند دقیقه‌ای همین‌طور گذشت. گویا زمان از گذر باز مانده بود. میان من و او که سکوت حاکم بود، احساس کردم دنیا را آرامش و خاموشی ترسناک فراگرفته است. نه صدایی شنیده میشد و نه آوازی از فضای رستوران به‌گوش می‌رسید.

اما نجیب عاقبت سکوتش را شکست. چنان آه سرد و هوای مترکم از بینی‌اش بیرون داد که بروتش به جنبش افتاد. خیلی سعی کرد جملاتش را دقیق و سنجیده بر زبان آورد. از تَن صدایش معلوم بود که تحت فشار شدید خشم و غضب قرار دارد. تعادلش را از دست داد. ناامید و درمانده به من گفت:

«نیلا جان، چه خطایی از من سر زده بود که با مارتول^{۴۶} بر فرقم کوبیدی؟ مغزم را این چنین تید و پاشان ساختی؟ چه دشمنی با تو داشتم که این ضربه‌ی مهیب را بر من حواله کرده نیست و نابودم کنی؟»

نیلاجان، قامت تو هم زیر فشارِ سقعی که بر سرت خراب شده، زخمی و مجروح است. برو اول خراش‌ها و جراحتت را التیام بده، بعد سراغ من بیا. با این حالی که تو داری، اهل رابطه و ازدواج نیستی. تو خنجر محکمی بر قلبم حواله کرده آنرا خونین ساختی. حالا هر دوی ما به معالجه و طبابت نیاز داریم. ممکن است زخم‌های تو در طول زمان خوب شده بهبود یابد، اما این ضربه‌ی مهلکی که بر من فرود آوردی، هستی مرا نیست و نابود کرد. این ضربه ممکن است برای دیگران سبک و سطحی تمام شود، اما برای من از گرز آتشین هم خوفناک‌تر است.

تو گرچه درین اتفاق تقصیر نداشتی، ولی ضربه‌ی آن به من، سبک و سطحی نیست. توصیه‌ی من به تو این است که اول برو دوسیه‌ات را با فاضل پاک و تصفیه کن. یا با او سازش کرده وصل می‌شوی یا از او رانده شده، فسخ رابطه می‌کنی. این کار را در اولویت قرار داده و فوری اقدام کن. پس از این‌که پرونده‌ی او بسته شد، چند مدتی را برای درمان و نقاهت خود اختصاص بده.

یک مرد و زن، با جسم‌های سالم و روان سلیم می‌توانند باهم رابطه بگیرند. دو فرد زخمی و مجروح؛ قبل از این‌که نیاز به رابطه داشته باشند، نیاز به درمان جراحات شان دارند.

برویم هر دوی ما خود را ضد عفونی کنیم. پس از این‌که رابطه‌های گذشته را حذف و فراموش کردیم، آن وقت در مورد آینده باهم گپ می‌زنیم.

من می‌روم و تا شش ماه دیگر با تو هیچ تماس نمی‌گیرم. تو هم آن‌چه گفتیم انجام بده و بعد از شش ماه من برایت نامه می‌نویسم که در کجای زندگی قرار دارم.»

^{۴۶} مارتول در هزارگی، چکش بزرگی است که برای سنگ شکنی استفاده می‌شود.

نجیب این را گفت و با سرعت محل را ترک کرد. من هم با حالت سرشکسته و درمانده طرف خانه روانه شدم. سه روز بعد اطلاع یافتم که فاضل از همان لحظه درباغ، به طرف پاکستان گریخته و ازین بابت با خیال راحت دوسیه‌اش را بستم.

خلاصه تا شش‌ماه؛ در حالت نگرانی و افسردگی، توام با امیدواری و خوشبینی بسر می‌بردم. خیلی دلم هوس دیدار نجیب را می‌کرد. از این خاطر چندین بار نامه برایش نوشتم، ولی دوباره پشیمان شده پاره می‌کردم. استدلالم این بود که دوره‌ی تعلیق رابطه از طرف نجیب؛ باید به اجرا گذاشته شود. شش ماه و یک هفته که گذشت، نامه‌ای از طرف نجیب دریافت کردم که نوشته بود، «نیلا جان، بال‌های زندگی‌ت تا کجا اوج گرفته و به کدام سمت به پرواز در آمده است؟» بدون معطلی برایش نوشتم که: «در حال بالک زدن هستم که مرغ عشق از کدام سو می‌رسد تا هم‌ریش در ورای کائنات به پرواز درآیم!»

در نامه دومی برایش نوشتم که «مشغول تزیین کردن زین سرخ‌رنگ زندگی است تا بر اسپ سفیدش گذاشته به‌طرف من جولان کند.»

سرانجام پدرت نجیب به کابل آمد و هردوی ما در یک رستوران دیدار کردیم. ازش پرسیدم که «تو یک جوان نجیب و اصل و نسب‌دار هستی. ازدواج با دختری مثل من، که لکه‌خاگستری‌رنگ در زندگی‌م دیده شده، اصالت و نجابت‌ت را زیر سؤال نمی‌برد؟»

نجیب برآشفته به سویم نظر انداخته پاسخ داد: «این مزخرفات چیست که می‌گویی. تنها حیوانات با اصل و نسب شناخته و سنجیده می‌شوند. برای انسان، اصل و نسب معنایی ندارد. همه‌ی آدم‌ها از لحاظ اصل و نسب یکی هستند. چند نسل اگر در جایگاه خاص قرار گرفته باشند، دلیل نمی‌شود که اصل و نسب آنان کدام امتیاز و فضیلت داشته باشد. پس انسان اصیل و نسب‌دار، یک استدلال کاملاً پوچ و بی‌اساس است.»

در مورد این‌که لکه‌ی خاگستری‌رنگ در زندگی تو بوده؛ از کجا می‌دانی که این لکه در زندگی من نباشد. تو با راستی و صداقت زناهنات از این لکه یاد کردی و ندای ذهن و وجدانت را سبک‌بال ساختی، اما من چون مرد هستم؛ شاید نتوانم مثل تو؛ در ابراز احساساتم، انعطاف‌پذیر باشم.

انسان در هر شرایط و موقعیتی که قرار داشته باشد، لحظه‌ای از خطا و اشتباه مصوون و درمان نیست. پس معیار زندگی انسان‌ها گذشته نیست، بلکه

حال است. گذشته هر چه بوده باید از حافظه خود زایل بسازیم. حافظه‌ی ما را به زمان حال باید متمرکز کنیم. آخرین بارت باشد که گذشته را به یاد بیاوری. ما در حال زندگی می‌کنیم و حال برای ما مهم و ارزشمند است.»
من هم دیگر هیچ گاه گذشته را به یاد نیاوردم و هر دوی ما باهم ازدواج کردیم. این بود قصه زندگی که همیشه از من می پرسیدی!»

فصل سوم

ماجرای عشق

پلوشه با شنیدن سرنوشتِ مادر، از خوشحالی اشک شوق می‌ریخت و خردمندی پدرش را مورد تایید قرار می‌داد. هنوز قصه‌ی مادر و دختر به اتمام نرسیده بود که پدر پلوشه همراه دخترش لیمه رسید. به مادرش مژده داد که نامه‌ای حامد پسرش از امریکا آمده است. مادر حامد نامه را با خوشحالی باز کرد و به خواندن شروع کرد. استاد نجیب گفت؛ نامه را تنها خودت بخوان. نیاز نیست پلوشه و لیمه از مضمون آن باخبر شوند. مادر حامد به اتاق دیگر رفت و به خواندن آن آغاز کرد. در یکی از بخش‌های نامه در جواب پدرش که گفته بود، پسرم بیا تا برایت زن بگیریم؛ نوشته بود:

«... پدر مهربانم! گرچه هنوز فرهنگ ازدواج در جهان رایج و حاکم است، اما عمر زن گرفتن دیگر بهسر آمده. انسان‌های مدرن و آزادی‌خواه، ازدواج یا قرارداد عمریه را، عادلانه نمی‌دانند. زیرا ازدواج یک سنت و عرف بدوی است که موجب اسارت زن و مرد می‌گردد. ازدواج در اساس خود، انگیزه مایملک و انحصارگری دارد. زن را به مالکیت مطلق مرد در می‌آورد.

انسان که روح آزاد و سرکش دارد، با هرگونه قوانین و سنت‌های سختگیرانه مخالف است. به همین دلیل؛ ازدواج بال‌های لطیف و نازک یک زن و مرد را از هم جدا کرده آنان را فلج می‌کنند. دیگر نمی‌توانند بال‌های شان را تکان بدهند و به پرواز در آیند. پس از ازدواج؛ شیداترین زن و مرد عاشق؛ روح و روانِ شان بی طراوت می‌گردد. مانند گل‌های لاله؛ پژمرده و پریز می‌شوند.

ازدواج همانند آبی است که بر مشعل‌های نور پاشیده می‌شود. وقتی آب بر روی شعاع نور ریختانده شود، دیگر نوری وجود ندارد که درخشان بماند. عشق نوری است که با تابش و پرتو افشانی‌اش، قلب‌های ظلمانی و تاریک را منور می‌سازد. اما درخشش عشق، با ازدواج باطل و منسوخ می‌گردد. چون قانون ازدواج، قید و بند و انحصار و مالکیت است. ازدواج هر معشوقه‌ی زیبارا، کور و کر می‌سازد. لال و معیوب می‌نماید. روح آزاد او را در قفس تنگ ازدواج؛ دربند می‌کشد.

ازدواج بال‌های زیبا و لطیف زن را بریده و او را به‌لحاظ عاطفی بی‌حس و کرخ می‌سازد. به‌همین دلیل است که می‌گویند «ازدواج گورستان عشق است.» در آینده نه‌چندان دور، قانون ظالمانه‌ای ازدواج، نسخ و باطل می‌گردد. همان‌گونه که قانون زایمان طبیعی زنان منسوخ خواهد گردید. زنان و مردان تا زمانی‌که همدیگر را با شور و اشتیاق دوست داشته باشند، بدون ازدواج می‌توانند در کنار یکدیگر باشند. اما وقتی از همدیگر دلسرد و خسته شدند، می‌توانند به راحتی از هم جدا شوند.

حالا، پدرجان! من مدتی است با یک دختر دوست هستم و باهم زندگی می‌کنیم. خیلی همدیگر را دوست داریم و خوش و خرم هستیم. نیازی به ازدواج و قوانین سختگیرانه و دست و پاگیر آن نداریم.»

مادر حامد از مضمون نامه مشوش و نگران شد؛ زیرا نامه از یک طرف امید مادر را در رابطه با عروسی پسرش قطع کرد و از جانب دیگر، سخن‌های جدید شنید که زندگی مشترک فقط ازدواج نیست و گزینه‌ی جدید نیز ممکن است برای نسل‌های بعدی روی دست گرفته شوند. مادر از خواندن نامه به فکر فرو رفت. یادش آمد که قبل از ازدواج؛ رغبت و اشتیاق فراوانی از دیدار و معاشرت با نجیب داشت، اما مدتی پس از ازدواج، از شدت شیدایی و شیفتگی این آمیزش و محاورت کاسته شد و عشق‌شان کم‌کم فروکش کرد. او در آن‌زمان علل و عوامل دیگری را در این پروسه دخیل می‌دانست، اما اکنون این جمله به دلش چنگ زد که «ازدواج، عاقبت عشق را زایل و نابود می‌سازد.»

لیمه که دختر شیطان و کنجکاو بود، مادرش را تعقیب کرد که نامه را در کجا می‌گذارد. وقتی مادر نامه را زیر کتاب‌های تاقچه مخفی کرد، چند لحظه بعد به سراغش رفت و آن‌را به سرعت خوانده سرجایش گذاشت. منتها لیمه از محتوای نامه زیاد تعجب نکرد؛ زیرا او نسبت به والدینش، بیش‌تر به اطلاعات

دسترسی داشت. چون برای نسل‌های قبلی، اطلاعات حتا برای کسانی که اهل مطالعه بودند، نیز به کندی مسیرش را می‌پیمود. در عصر انترنیت، اطلاعات همچون سیلاب‌های بهاری، تهاجم‌گونه راهش را باز می‌نماید. چنانکه سدهای فراوانی از تابوها شکاف برداشته و فُجح خیلی از مسایل شکسته شده است.

در این عصر خیلی از رفتار و هنجارهای جامعه به چالش کشیده می‌شود. زشتی‌های خیلی از مسایل درز برداشته و ارزش‌های اخلاقی جدیدی جاگزین ارزش‌های اخلاقی کهنه و سنتی گردیده است. از جمله، انتخاب و تغییر دین و مذهب؛ یک امر غیر اخلاقی بود و جرم شمرده می‌شد. اما در عصر کنونی، انتخاب دین و مذهب، هم یک رویکرد اخلاقی محسوب می‌گردد و هم از لحاظ حقوقی، دیگر جرم نیست.

پیش ازین؛ همجنس‌گرایی هم جرم بود و هم رفتار غیر اخلاقی حساب می‌شد. حالا در کشورهای غربی، همجنس‌گرایی؛ رفتار غیر اخلاقی است، ولی جرم نیست. زنا و روسپی‌گری نیز غیر اخلاقی بود و جرم داشت. اکنون روسپی‌گری و زنا؛ رفتار غیر اخلاقی شمرده می‌شود اما جرم محسوب نمی‌شود.

درین عصر؛ خیلی از پدیده‌هایی که پیش از این مقدس حساب می‌شد؛ اعتبارش را از دست داده و حالا به اندازه‌ی خود انسان مقدس نیست. همچنان تقدس‌های خدا و دین، شکوه و عظمت‌اش درز برداشته و تَرَک خورده است.

فرق میان نسل‌های قبلی که از طریق مطالعه کتاب‌ها؛ آگاهی‌شان را بالا می‌بردند، با نسل انترنیت زیاد است. نسل‌های قبلی، این اطلاعات را از لابلای انبوهی از مطالب کتاب‌ها به‌دست می‌آورد. ازین لحاظ معلومات‌شان قاعده‌مند و سیستماتیک بود. حال آن‌که اطلاعات و وب‌گذران انترنیتی؛ اغلب سطحی و آماتوری می‌باشند.

اما مادر پلوشه شوهرش را در اتاق خلوت برد و ازش پرسید: «نجیب جان، اگر دخترت، عاشق یک طالب شود چه می‌کنی؟» شوهرش به‌طرف خانمش نگاه خشم‌آلودی نموده گفت: «نیلا، مزخرف نگو. مگر دیوانه شده‌ای؟»

نیلا تبسم نموده گفت: «مزخرف نمی‌گویم. دخترت پلوشه، عاشق پسر حشمت مجاهد شده و خودت به او اجازه داده‌ای پیش او در لوگر برود!»

استاد نجیب چهره‌اش بر افروخته و غضبناک شده پرسید: «چه گفتی؟ پلوشه عاشق پسر حشمت مجاهد طالب شده؟»

خانمش موضوع را کمی ماست‌مالی کرده جواب داد: «آری. اما او قبلاً طالب بود و حالا صف طالبان را ترک کرده است.» استاد نجیب داد زد: «بس کن این یاهوگویی‌ها را. کسی که طالب باشد، همیشه طالب است.»

خانمش تبسم نموده گفت: «اما تو با مطلق‌نگری مخالف بودی. می‌گفتی تضمینی وجود ندارد که یک فرد دایم به باور و اعتقاد خود پایبند باشد.» استاد نجیب که از شنیدن این خبر دستپاچه و سراسیمه شده بود گفت: «نیلا، با من بحث فلسفی نکن. بگو چه گپ شده؟»

خانمش که از شرم احساس بی‌عزتی می‌کرد، چشمانش را به زیر انداخته گفت: «بلی متأسفانه. می‌گویند بدبختی که آمد، سگ صاحبش را نمی‌شناسد. پلوشه گرچه از دوران نوجوانی عاشق او شده بود؛ ولی بعداً که خبر شد نقیب و پدرش با طالبان پیوسته، ازش دلسرد شد. وقتی نقیب اقدام به انتحار می‌کند، مادرش دست به دامان پلوشه می‌شود تا او را نجات دهد. پلوشه هم عاجل خودش را به لوگر می‌رساند. وقتی با نقیب روبرو می‌شود، با ابراز عشق او را از ماموریت استشهادی‌اش منصرف می‌سازد.»

استاد نجیب رنگش پرید و از خشم زبانش را دولا کرده محکم با دندان گرفت. مثل آدم‌های جن گرفته؛ به اطرافش چرخیده. فریاد زد: «از سه چیز باید دوری کرد. دیوار شکسته، سگ درنده و طالب انتحاری!»

حالا طالب؛ به‌خاطر عشق از انتحار کردن منصرف شده؛ عجیب نیست؟ آیا مسخره‌تر از این استدلال نیافتی؟»

خانمش از ترس و خجالت رنگش سفید شده به زمین خیره شده بود. اما استاد نجیب ادامه داد: «عجب زمانه‌ای آمده به‌خدا. مار از پودینه بدش می‌آید؛ ولی آن آمده دم غارش می‌روید. ما به‌خاطر این دختر، لوگر را ترک کردیم، ولی او رفته با یک انتحارگر اظهار عشق می‌کند! از کجا معلومه که او از انتحار کردنش پشیمان شده؟!»

پدر او هم اکنون یک طالب آدمکش است. حالا من دخترم را به پسر یک جنایت‌کار بدهم؟ نه، هرگز. این بدنامی را ابداً قبول نمی‌کنم. برو این دختر بی‌عرضه و نالایق را بیار، برو گفتم!»

مادر پلوشه با متانت و آرامی به شوهرش گفت: «نجیب، من رفته دختر را می‌آورم. اما با خشم و عصبانیت مشکل حل نمی‌شود. تو خونسردی و آرامش خود را حفظ کن تا کدام راه حل درست و عاقلانه برایش جستجو کنیم.»

مادر پلوشه رفت از دست دخترش گرفته آورد. پلوشه با ترس و وحشت آمد در گوشه اتاق نشست. استاد نجیب با کف دستانش از دو طرف سرش چنان محکم گرفته بود که از انفجارش جلوگیری می‌کند. از خشم چند قدمی در اتاق زد و همچون گرگ درنده به دخترش نگریست.

وقتی دخترش نگاه خشمگین پدرش را دید؛ از بیم و خجالت سرش را به زیر افکند. ترسید که از چشمان عصبانی پدر؛ تیرهای زهراگین به سمت او شلیک نشود.

استاد نجیب چند لحظه‌ای غضب‌آلود به دخترش نگریست و فریاد زد: «چه می‌شنوم دختر؟ تو عاشق یک طالب انتحاری شده‌ای؟»

پلوشه وحشت‌زده سر به زیر افکنده و جرات سخن گفتن نداشت. استاد نجیب که پاسخ نشنید، فریاد زد: «با تو هستم ابله.»

پلوشه در حالیکه هان و هون می‌کرد و می‌خواست چیزی بگوید، ولی پدرش چنان داد زد که از موج صدایش؛ اتاق تکان خورد و پس‌لرزه‌های آوازش به اکو بدل شد. اینبار بلندتر فریاد زد: «تو عاشق انتحارگر شده‌ای؟»

پلوشه باز هم چیزی نگفت و همچون سُرَب در حال نوب شدن، به زمین لم می‌شد. استاد نجیب اینبار تمسخرآمیز خنده زهراگین سر داده گفت: «عاشق انتحارگر. هههه، هرچیز درین جهان شنیده بودم ولی این یکی را نه!»

پلوشه تمام وجودش از بیم و شرمساری به لرزه درآمد و با صدای بسیار آرام و لطیف گفت: «بلی پدر، عاشق انتحارگر. درست شنیده‌ای!»

استاد نجیب چشمانش از غضب سرخ شده و تمام وجودش از خشم می‌لرزید. سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط شود، اینبار با لحن آرام‌تری گفت: «خیلی خوب، حالا که درسته، پس نیم ساعت وقت داری تا لباس‌هایت را جمع کرده آماده کنی. خودم از دستت گرفته ترا به‌خانه حشمت مجاهد می‌برم و دست ترا در دست پسرش می‌دهم!»

مادر پلوشه شگفت‌زده به چشمان استاد نجیب نگاه می‌کرد. وی رُخش را به‌طرف همسرش کرده و می‌خواست چیزی بگوید ولی شوهرش فریاد زد: «پلوشه حق دارد شوهرش را انتخاب کند و کرد. اما ما هم حق داریم او را «عاق» کنیم. دیگر دختری بنام پلوشه نداریم و فرزندی او را ازین پس نمی‌شناسیم. حتا حاضر نیستم ازین لحظه او را ببینم. پس زود بند و بساطت را جمع کرده آماده شو.»

مادر پلوشه، نگاه آزرده‌خاطر و مظلومانه به طرف شوهرش انداخته گفت: «نجیب...» اما استاد نجیب حرف او را بریده گفت: «حاضر به بحث نیستم و قطع رابطه او را با ما به رسمیت می‌شناسیم. یعنی او با انتخاب چنین شوهری؛ با ما قطع رابطه دایمی و مطلق کرده است.»

پلوشه اشک از چشمانش جاری بود و در جواب پدرش گفت: «نه پدر، من انتحار قطع رابطه نمی‌کنم. ولی چرا نمی‌دانی که دخترت از نظر مغزی معیوب است. چرا قبول نمی‌کنی که ذهن و روانش آسیب دیده و لطمه‌ی سنگینی بر آن وارد شده. وقتی اولاد تان از نظر جسمی معیوب باشد، با او مهربانی و مدارا می‌کنید. اما اگر از نظر روانی علیل و بیمار باشد، چرا او را نمی‌پذیرید؟»

من آبرو و عزت شما را در نظر دارم و نمی‌خواهم زن کسی شوم که برای شما کسر شأن باشد. اما باید اعتراف کنم که در طول این سال‌ها نتوانستم بر تصمیم‌ام غلبه کرده موفق شوم. پس من حاضر دست و پایم را درین خانه ببندید و نگذارید از خانه بیرون شوم. اجازه ندهید اسباب آبروبری و بی‌حیثیتی شما را فراهم کنم. زیرا من بی‌عقل و جن‌زده شده‌ام. مجنون و خردباخته‌ام. دختری‌ام که بر دل خود حاکمیت و سیطره ندارم. از عقل در امر زندگی استفاده نمی‌توانم. پس سزایم این است که در خانه زندانی شوم. چرا که آزادی به من نمی‌زیبد و لیاقت زیستن درین خانه را ندارم.»

پلوشه در حالیکه زارزار می‌گریست؛ اما پدرش آرام و نگران طرفش نگاه می‌کرد و به فکر عمیقی فرورفته بود. چند دقیقه‌ای میان آن سه نفر سکوت سنگین چیره و مستولی گردید. پس از آن مادرش نزدیک پلوشه رفته او را در بغل گرفت.

استاد نجیب دستانش را به پشت کمرش حلقه زده از پنجره‌ی خانه به بیرون خیره شده بود. انگشتانش را به شدت فشار می‌داد. رخسار او برگردانده آرام‌آرام به سمت دخترش نزدیک میشد. پلوشه چشمانش را آهسته و ملایم طرف پدرش چرخاند و دید که از سیمای پدرش مهربانی موج می‌زند. پلوشه از بغل مادرش فاصله گرفته و پدر را در آغوش گرفت.

چند دقیقه پدر و دختر ابراز احساسات کردند و پس از آن هر سه به سالن غذا خوری رفتند. پلوشه به این راحتی از تهدید پدر رهایی یافته و به بهانه آماده کردن

غذا، اتاق را ترک کرد. زن و شوهر تا چند دقیقه خاموش بودند تا اینکه استاد نجیب سکوت را شکسته گفت:

«بالاخره هر رفتار از خود هزینه‌هایی دارد. قید و بند و در حصار کشیدن زنان و دختران هم هزینه‌آور است، دادن آزادی و احترام گذاشتن به حق و حقوق فرزندان هم در دسرهایی دارد. هر که خربوزه می‌خورد، باید پای لرزش هم بنشیند. کسی که احساس امنیت و آزادی کند، احساس دوست داشتن و مهر ورزی را می‌آموزد. در فضای آزادی و امنیت است که انسان‌ها عاشق می‌شوند. در یک شرایط اختناق و خفه کننده که انسان از عشق چیزی نمی‌داند.

عشق فرزند آزادی است. عشق ورزی محصول امنیت فردی و آگاهی انسان‌هاست. اگر آزادی وجود نداشته باشد، عشق اصلاً متولد نمی‌شود. وقتی عشق تولد و ظهور نکند، معنویت و اخلاق ظهور نمی‌کند. اخلاق، معنویت، اشراق و عرفان محصول عشق است.

عشق زندگی است. اگر انسان عشق را از دست داد، زندگی را از دست می‌دهد. زیرا بزرگترین منبع خوشبختی انسان عشق است. وقتی عشق در میان مردم ما جا باز نمی‌کند، دلیلش این است که جامعه آزاد نیست. جامعه‌ای که آزاد نباشد؛ نمی‌تواند دانش و آگاهی کسب کنند. آگاهی و دانش از فضای آزاد به بیرون رخنه می‌کنند. در جامعه سنتی و بسته؛ عشق تولید نمی‌شود، آگاهی به وجود نمی‌آید. معنویت و اخلاق زاده نمی‌شود.

ما به فرزندان مان آزادی دادیم، عزت نفس و اعتبار دادیم تا خود شان به علم و آگاهی دست یابند. پس حالا انتظار نداشته باشیم عاشق کسی نشود؟ اما یکی از خصلت‌های بد عشق این است که معیارها را به رسمیت نمی‌شناسد. به مقیاس‌ها، به اندازه‌گیری‌ها و مقرراتی که ما تعیین می‌کنیم بها نمی‌دهد.

ما علاقه داریم تا مقیاس سنجش عشق دست ما باشد. میل داریم قاضی دوران عشق ما باشیم. اما عشق به راه خودش روان است. خودش از سدهای داوری و قضاوت‌ها عبور می‌کند. مسیرش را خودش پیموده و سخره‌های پیش رویش را هم خودش پهن و هموار می‌سازد.

ما والدین، مسئول سرنوشت و آینده‌ی فرزندان مان نیستیم. آن‌ها راه آینده‌ی شان را خودشان پیدا می‌کنند. بگذار در مسیر زندگی از سهو و خطاها عبور کنند. والدین وظیفه و مسئولیت شان این است که بستر امنیت و آزادی را برای فرزندان شان بگسترانند.

البته هدف از آزادی این نیست که بچه‌ها هر چیزی که دل‌شان بخواهند در انجام دادن آن آزاد باشند. هیچ‌کسی چه کودکان و چه بزرگسالان، آزادی مطلق و همه‌جانبه ندارد. در این جهان حتی یک انسان هم آزادی مطلق ندارد. بنابراین هدف از آزادی این است که انسان در چهارچوب آنچه قانون و اخلاق حکم می‌کند، آزاد باشد.

والدین باید بکوشند خانه را برای فرزندان‌شان محل امن و آرامش بسازند. خانه مرکز وضع قوانین و مقررات نیست. همانند قرارگاه‌های نظامی، محل صدور حکم و دستور هم نیست. مثل اماکن مذهبی، جای امر به معروف و نهی از منکر هم نمی‌باشد. خانه یگانه محل آرامش، استراحت و راحتی برای فرزندان است. پس وقتی به فرزندان امنیت و آزادی بدهیم، مجرای دید‌شان نیز گسترش و وسعت می‌یابد. آنان دیگر در قبال اشیاء و پدیده‌ها، عمودی نمی‌اندیشند، بلکه افقی و دایره‌ای فکر می‌کنند.

ما اگر جلو علاقه‌ها و سلیقه‌های فرزندان خویش را می‌گرفتیم، باید از اول روش تعلیم و تربیه آنان را در خانه محدود و محصور می‌کردیم. در آن‌صورت حق انتخاب نداشتند. یعنی فکر انتخاب در ذهن‌شان نمی‌رسید. چنانکه فکر انتخاب و گزینه‌ی بهتر، برای میلیون‌ها دختر و پسر در این مُلک میسر نمی‌گردد. به‌همین دلیل است که جامعه در مدار مطلق‌نگری و یکنواخت‌اندیشی؛ بدور خودش می‌چرخد. نه از درون این جامعه مهر و شفقت بیرون می‌جهد، نه عشق و محبت و نه هم‌نوع دوستی.

جامعه‌ی که آزادی ندارد، هیچ چیز ندارد. مغز و روان جامعه از درون بی‌حس و تخدیر گشته است. جامعه در حالت کما و بی‌حسی به‌سر می‌برد. پس جامعه‌ای که کل اعضایش فلج و کرخت شده باشد، جامعه‌ی معیوب و ناقص است.

این‌که پلوشه دختر ما عاشق یک طالب شده، شاید سهو و خطا کرده باشد، اما لغزش و اشتباه در زندگی، حق همه‌ی افراد است. همین‌که عشق او توانسته معشوق را از راه افراطیت و انتحار باز دارد، خودش از کرامت و اعجاز عشق است. اینکه نقیب به‌خاطر عشق پلوشه از عمل استشهادی منصرف شده و از طالبان روگردانده، جای خوشحالی است. اما این‌را هم باید در نظر داشت که پدر نقیب با طالبان است. پس تا زمانی‌که پدر نقیب در کنار طالبان باشد، من دخترم را

به پسر یک طالب نمی‌دهم. ولی اگر پلوشه بدون اذن ما گریخته پیش نقیب رفت، آن‌زمان دیگر ما مسئول نیستیم.

تو گفتی نقیب قبل از این‌که به طالبان ملحق شود، عاشق پلوشه بوده و پیوستن نقیب به طالبان، نتیجه‌ی شکست و ناکامی عشق بوده است. خوب اگر این‌طور است، مسئله‌ی طبیعی است. همان‌گونه که عشق به انسان آرزو و امید می‌بخشد، شکست عشقی انگیزه زندگی را می‌گیرد و به او یاس و دلمردگی می‌بخشد. چرا که اگر انسان از باور عشق تهی و خالی شود، جایش را کینه و نفرت پُر می‌کند.» مادر پلوشه که سخنان شوهرش را به دقت گوش می‌داد، دل‌جمع و آرام شد که شوهرش با موضوع به‌نوعی کنار آمد.

بحث شوهرش که خاتمه یافت، همسرش آه سردی کشیده گفت: «زمانه همه روزه تغییر می‌کند. مثل اینکه قیامت نزدیک شده. حالا برویم نان بخوریم بعد در این باره فکر می‌کنیم.»

آنان به سالن غذاخوری رفتند. لیمه و پلوشه غذا را چیده منتظر بودند. استاد نجیب وقتی پلوشه را شرمگین و افسرده دید، کمی او را دلجویی نموده موضوع بحث را هم تغییر داد.

به این ترتیب قضیه خبر شدن والدین پلوشه، از اقدام خودسرانه دخترش به خیریت گذشت. اکنون مسئله خانوادگی شد تا در جریان جر و بحث‌های دوامدار مسالمت‌آمیز قرار بگیرد.

فردای آنروز؛ پلوشه سری به سیما زد. سیما را از دورانی که تازه به کابل آمده بود، می‌شناخت. او یکی از دختران فعال و پرکار جامعه مدنی بود. هم رابطه دوستی و هم رابطه فرهنگی با پلوشه داشت. از همین خاطر سیما را در جریان کلیه‌ای رابطه‌هایش قرار می‌داد. از جمله روزی که عازم لوگر گردید، موضوع را با او به‌صورت مختصر در میان گذاشت. اکنون می‌خواست نظر او را پیرامون سرنوشتی که در پیش رویش قرار داشت، جویا شود.

پلوشه وقتی سیما را می‌دید، از ناسزاهای سرزنش‌گونه‌ی مادر سیما که به لهجه هزارگی دخترش را می‌گفت؛ استفاده می‌کرد. زمانی‌که با سیما روبه‌رو شد، خنده‌کنان با شوخی گفت: «کجایی او قچارکنده. الاهی نصیب پیر او غون کوچی شوی!»^{۴۷}

^{۴۷} قچارکنده، دشنام مخصوص مادران به دختران شان. اوغون کوچی، قبایلی از پشتون‌های کولی. دعای بد مادر به دخترش.

سیما جواب داد: «باز کجا رفته بودی او عاشق باز. جوانان کابل کفایتات نمی‌کرد که این بار سر از لوگر در آوردی؟!»

پلوشه سیما را در بغل گرفته پی‌درپی صورتش را می‌بوسید. سیما هم همیشه از ملاقات با پلوشه لذت می‌برد و از شمع و شادی به وجد می‌آمد. بعد از احوال‌پرسی، پلوشه واقعه سفرش را به لوگر مفصل قصه کرد و از سیما مشوره خواست. سیما در جواب گفت که از من مشوره می‌خواهی یا از اقدامات تقدیر و حمایت کنم؟

پلوشه گفت: «ببین سیما، تو مرا خوب می‌شناسی. از خصوصیات روانی‌ام آگاهی کافی داری. من دختری نیستم که معیار انتخاب شریک زندگی‌م، مرد خوب و متمول باشد. مرد زیبا و جذاب و مشهور و معروف باشد. این معیار برای تو و سایر دختران اگر جذاب باشد، برای من نیست. زیرا ذهن و روان من متفاوت‌تر از سرشت و سلیقه‌ی دیگران ساخته شده. اگر من به این چیزها دل خوش می‌کردم، تا حالا صاحب چند فرزند می‌شدم.

خودت در جریان استی که تا حالا چندین خواستگار را رد کرده‌ام. زیرا هیچ کدام شان را دوست نداشتم. آن عده‌ای که می‌گفتند دوستم دارند و عاشق من هستند، عشق شان از آن نوع عشق‌های بازاری و مبتذل بود. از عشق‌های شهوانی. از هوس‌های چندش آور که عطش جنسی شان را از جهیدن باز داشته و رام کند. من از چنین مردهایی بیزار و متنفرم؛ چون آنان تشنه زیبایی من هستند. تنها به جسم و اجزای تن و اندام نظر شهوانی و هوس‌انگیز دارند. آنان رابطه‌ی دوستی و قلبی را نمی‌شناسند. ظاهر و زیبایی من؛ دریچه قلب شان را بسته و مسدود ساخته است. می‌خواهند من زنش باشم که قشنگ هستم. برای این مرا می‌خواهند که امور خانه شان را به پیش ببرم و برای شان چوچه بزایم. می‌خواهند چنین زن زیبا داشته باشند که به مردم پوز بدهند و جلوه‌گری و تظاهر کنند. می‌خواهند من هم زنش باشم و هم خدمه و مدیر و سرپرست خانه‌اش. آن‌ها به چنین زن‌های مطیع و سادملوح علاقه دارند. زیرا هدف آنان از داشتن زن، رام و مهار نمودن عطش‌های جنسی و شهوانی شان است.

تا حالا چندین تن از این جماعت دنبال من روانند. اگر من کمی روی خوش نشان دهم، مثل سگ خانگی؛ پیشم دم تکان داده خوشحالی می‌کنند. اما من برای

شان هیچ اهمیت نمی‌دهم. بعضی وقت‌ها برای تیم‌پاسی و سات‌تیری^{۴۸} به‌طرف شان لبخند می‌زنم. می‌بینم که از خوشحالی دست و پای شان را گم کرده مرا می‌پرستند. اگر احساس کنند که پای رقیبی در کار است، حاضر استند برابم چاقو کشی کنند.

خلاصه از این مردهای ابله و عاشقان سینه‌چاک زیاد استند. بعضی شان که ثروتمند یا مشهورند، ابتدا خود شان را با وقار و سنگین معرفی می‌کنند. می‌خواهند چنین تظاهر کنند که زیبایی من بر آنها اثر ندارد. من هم یک طنزازی می‌کنم. می‌بینیم که مثل پشه به اطرافم جمع شده، پرسه می‌زنند. وقتی خوب رام و شیفته‌ام شدند، با یک متلک مسخره‌آمیز، مثل یک کاغذ مچاله کرده دور فُلاج^{۴۹} شان می‌کنم!»

درین زمان سیما انگشت‌اش را به‌طرف پلوشه تکان داده با خنده و شوخی گفت: «ای مردم آزار. دل جوانان را می‌کفانی و بعد سرشان ریشخند می‌زنی.» پلوشه ادامه داد: «نه سیما، من نه مردم آزارم و نه دشمن این قماش آدم‌ها. آنها که خودشان مثل پروانه‌ها؛ از دیدن من بال و پر خود را می‌سوزانند تقصیر من چیست؟ آنان صرف مرا به‌خاطر زیبایی‌ام دوست می‌دارند. زیرا عشق و رابطه عاطفی دو قلب برای شان معنی ندارد. بقول اریک فروم، آنها هنوز هنر عشق ورزیدن را نیاموخته اند.»

سیما تا آن‌زمان گاهی موس‌موس می‌کرد و گاهی پیشانی‌اش را اخم و ترش می‌نمود. او سرانجام دندان‌های سفیدش را از میان غنچه‌های لبانش باز کرده گفت:

«پلوشه، من بارها برایت گفتم که تو آدم کمال‌پرست^{۵۰} استی. آدم کمال‌پرست دیگران را به تعالی و فضیلت که رسانده نمی‌تواند هیچ، حتا خر خود را هم نمی‌تواند از گِل بکشد. آخر شتر کجایش راست است که گردنش کج نباشد. چه چیزهای ما درست است که درک ما از عشق باید صحیح باشد. وقتی همه چیز ما بد است، چه کسی گفته که عشق و محبت ما بی‌عیب و کامل باشد؟

امنیت شهر ما بد است، آب و هوای محیط زیست ما بد است، جاده‌های خامه و خاکی ما بد است، نظام سیاسی و حکومتی ما بد است. قوانین حقوقی و اخلاقی

^{۴۸} تیم‌پاسی و سات‌تیری، در اصطلاح عامیانه، وقت‌گذری و زمان‌کشی.

^{۴۹} فُلاج، در اصطلاح عامیانه، دور انداختن، پرت کردن.

^{۵۰} Perfectionism تیپ شخصیت کمال‌پرست و بی‌نقص و عیب.

ما بد است، خواهر و برادر و والدین ما بد است، حالا چرا انتظار داشته باشیم که شوهر ما باید خوب و کامل باشند؟ مگر شوهر خوب هم پیدا می‌شود؟ مگر مردهای خوب و درستکار هم داریم؟ من که ندیدم به‌خدا. آنها همه‌ی شان مثل هم استند. در اول ادای عاشق شدن در می‌آورند؛ پس از مدتی از کوزه همان تراود که در اوست.

تو اگر عشق رومانتیک می‌خواهی، اگر شوهر بی‌نظیر و دلربا می‌خواهی، باید منتظر بمانی. شاید روزی قرعه به‌نام تو بیرون شود. عشق والا و افضل و شوهر خوب و ایده‌آل، برایت پیدا شود. منتها باید هزار سال منتظر بنشینی. اما خدا یا طبیعت؛ به تو اجازه چنین انتظار را نمی‌دهد. ده سال دیگر اگر منتظر بمانی، دیگر کارت تمام است. پس از میان این همه مردان ناکامل؛ یکی را انتخاب کرده خوده راحت کن.»

پلوشه به طرف سیما تبسم کرده گفت: «سیما، به نظرم زیاد در عذاب هستی؟» سیما لبخند زده گفت:

«نه در عذاب نیستم، اما می‌خواهم بگویم که ما باید از همین نعمت‌هایی که خدا به ما داده استفاده کنیم. منتظر نمایم تا به بهترین‌های آن دست یابیم. ما انسان هستیم و انسان‌ها از ازل تا ابد، با همین نعمت‌های ناکامل و ناقص زندگی کرده. انسان خوب و قدرشناس؛ کسانی هستند که از همین امکانات و نعمت‌های ناکامل استفاده کنند. انسان‌های کمال‌پرست، در طول تاریخ سعی نموده زندگی را به‌کام خود و دیگران تلخ کنند. پیوسته آرزو می‌نمایند تا همه چیز کامل و بی‌عیب باشد. اما این‌که تو درباره عشق تعریف خاص داری و آن‌را از منظر خود فلسفه بافی می‌کنی، با نظرت نه موافقم و نه مخالف. زیرا عشق تعریف و تعبیر متفاوت دارد. به هر مقیاس انسان‌هایی که در کره زمین آمده‌اند، می‌شود تعریفی از عشق ارایه داد. عشق مانند فرمول ریاضی نیست که قاعده مشخص خود را داشته باشد. بنابراین؛ از میان این همه جوانان، یکی را انتخاب کرده خود را راحت کن. اما پلوشه، یادت باشد که شوهر خوب در این عصر و زمانه یافت نمی‌شود. اگر کبر و ناشکری کنی، همین‌اش هم از پیشت می‌رود و آن‌گاه مجرد مانده ترش می‌کنی!

پلوشه خندید و گفت: «برو دیوانه با این راحت شدن‌ها و ترش کردن‌هایت. شوهر بگیر که ترش نکنی. شوهر کن که راحت شوی! خودت مگر ترشیده‌ای؟ خاک به سرت شوه!»

سیما خندیده ادامه داد: «هههه، گذشته از شوخی، سخنان فلسفی و خردمندانانه، با رفتار چندان خوانایی و هماهنگی ندارد. چراکه عشق را اگر به‌عنوان یک احساس زیبا و لذت‌بخش انسانی بشناسیم، این پدیده زاده علم و مدرنیسم است؛ تا زاده عرف‌های سنتی. اگر چنین باشد، عشق را اریک فروم و فروید بیش‌تر کشف و باز کرده‌اند؛ تا ارسطو و افلاطون. حالا سؤال این است که تو دنبال معرفت و فضایل عشق به شهرها می‌گردی تا آن‌را تعریف و تفسیر کنی، یا این‌که در دهات و روستاها مراجعه می‌کنی؟

همچنان دوست داری آن‌را از زبان توده‌ی عوام و یک فرد متعارف توصیف و تمجید کنی؛ یا از زبان یک تحصیل‌یافته و دانش‌آموخته؟ چنانکه دیده می‌شود، سمبول و قهرمان عشق تو، نقیب است که در روستا زندگی می‌کند. جوانی که تحت تاثیر افراطیت مذهبی قرار دارد. معشوقی که تو دل به گروی او داده‌ای، چه برتری و مزیتی دارد که دیگر مردان فاقد آن می‌باشند؟ از این گذشته، تو از مردانی شکایت می‌کنی که معیار درستی برای اینکه ترا به زنی و همسری قبول کنند، ندارند. حالا بگو ملاک سنجش تو چیست؟»

پلوشه که به پاسخ دادن بی‌تابی می‌کرد، جواب داد: «آفرین سیما جان! تو در واقع دختر باهوشی هستی. من همین بحث را باتو کردم که از من چنین سؤال کنی تا بفهمی که من چه می‌خواهم.

بین سیمای عزیز! فرم و قالب بحث تو؛ نشانی از مدرنیسم دارد، اما محتوای بحث تو سنتی است. چرا که تعریف عشق از نظر تو یک تعریف بسیار عام و کلی است. معیار شناخت و سنجش تو از انسان‌ها، بر اساس شناخت و ارزیابی محیطی و لوکالیستی می‌چرخد.

معرفت و دانش و دانایی که بصورت مطلق مربوط شهرها نیست. علم و اخلاق که صرفاً به مناطق جغرافیایی خاص تعلق ندارد. عرفان و معنویت که الزاماً از محیط جغرافیایی و ژئوپولوتیک مشخص گذر نمی‌کند.

به مورد دوم نمی‌پردازم؛ زیرا بحث به‌سمت و سوی سیاسی کشانده می‌شود. مردم ما، ماشاالله به بحث‌های سیاسی علاقه‌ی شدید دارد، اما میل ندارد به یک سلسله مسایل عمده و مهم زندگی که همه روزه با آن درگیر است؛ توجه کند. بگذار بحث تعریف و تفسیر عشق را کمی باز کنم.

عشق چنان‌که خودت توضیح دادی، آن قدر عام و کلی هم نیست که هیچ رابطه میان عاشق و معشوق وجود نداشته باشد. عشق یک رابطه‌ای احساسی

عاطفی میان دو فرد است که مبنای واقعی دارد. چنانکه از طریق آزمایشات علمی از مغز انسان، می‌شود آنرا تایید یا تکذیب کرد. بنابراین هر ادعای دروغین را نمی‌توان عشق نامید.

حرف اساسی من این است که تاکنون خیلی از جوانان ادعا کرده‌اند که عاشق من شده و مرا دوست می‌دارند. خوب اگر راست هم بگویند؛ به من چه؟! مهم این است که من چنین احساسی به آنها داشته باشم.

البته من به موقعش؛ پاسخ‌شان را گفته‌ام که نسبت به آنان هیچ احساسی ندارم. اما اغلب آنان به احساس و نظر من هیچ اهمیتی نمی‌دهند. تعریف درست عشق این است که طرف مقابل چه می‌خواهد. عشق این نیست تا خواسته‌های خودت در اولویت قرار بگیرد. عشق آن است که احساسات و عواطف طرف مقابل هم برایت مهم و ارزشمند باشد.

عشق آن است که عاشق، آزادی و شخصیت معشوق را ازش نگیرد. او را آن‌طوری که هست دوست بدارد. همانند کسی که هر دو چشمش را مساوی دوست می‌دارد. به این معنی که به سلیقه‌ها و علاقه‌های او احترام بگذارد. شخصیت و کاراکتر او را آن‌گونه که هست دوست بدارد. سعی نکند ذهنیت او را در امر اهداف و برنامه‌های خودش تغییر بدهد. بگوید برایم می‌سازمش. بالاخره عشق من او را تغییر می‌دهد.

این نظر که عشق من او را تغییر می‌دهد، نظر بسیار خطرناک است. زیرا او می‌خواهد، معشوقه‌اش را در راه امیال و خواسته‌های خودش فدا و قربانی کند. چنانکه هیچ نشانی از شخصیت انسانی و ژست و کاراکتر مستقل او باقی نماند. تمامی مجموعه عواطف نفسانی و افکار و ارزش‌های اخلاقی و معنوی او تحت سلطه و سیطره‌ی معشوق قرار بگیرد.

مثل همان داستان عشق افسانوی که در کتاب‌های کلاسیک می‌خواندیم. عاشقی آمد دروازه معشوق را کوبید. معشوق پرسید، کیستی؟ عاشق گفت من. معشوق دروازه را باز نکرد. چند سال بعد آمد باز همان سؤال و جواب تکرار شد و معشوق دروازه را باز نکرد. سومین بار آمد و دروازه معشوق را کوبید. معشوق پرسید کیستی، عاشق گفت، تو هستی. این بار دروازه را باز کرد و گفت بیا داخل که حالا عاشق واقعی شده‌ای!

پیام چنین عشق‌های افسانوی و کلاسیک این است که عاشق خودش را در وجود معشوق بگشود. خودش را نیست و نابود کند. چنانکه دیگر هیچ نشانی از

شخصیت او باقی نماند. دو روح در یک بدن شود. دیگر برای عاشق و معشوق افسانوی، «من» معنی ندارد. «من» در «تو» یکی می‌شود و هردو روح در یک تن حلول می‌یابد و...»

سیما سخن پلوشه را قطع کرده پرسید: «حالا وقتی تو به خواستگاران می‌گفتی هیچ علاقه و احساسی به آنان نداری، پاسخ شان چه بود؟»

پلوشه جواب داد: «بسیاری از پاسخ‌ها ساده‌لوحانه بود. می‌گفتند اگر زن من شوی، ترا تاج سرم می‌سازم. یک عمر نوکری‌ات می‌کنم. تمام واگ^۱ و اختیارات خانه و دارایی‌ام را در اختیار تو می‌گذارم. برایت موتر^۲ می‌خرم. خانه می‌خرم. زیور آلات قیمتی می‌خرم. هرجا ترا به مسافرت برده دور دنیا را می‌گردیم. ازین قبیل وعده‌های مادی گرایانه و سخنان فریبنده.»

سیما خنده کنان گفت: «چند تا آدرس و شماره تلفن‌های این عاشقان سینه‌چاک و سراپاسوخته را به من بده. من از میان شان یکی را خوش کرده از پایش محکم می‌گیرم. تو سیر و چشم‌پُز استی. به این چیزها احتیاج نداری. یک شوهر چاق و چله برای من پیدا کن تا بر او محکم بچسبم و ایلاش نکنم. مرا از عشق مشق تیر. همین‌که یک پسر معمولی پیدا شود؛ خوشحال و راضی می‌شوم!»

پلوشه نگاه رنجیده‌خاطر به چهره سیما انداخت که گویا منظور او را درک نکرده اما سیما ادامه داد:

«پلوشه جان، تو چرا متوجه نمی‌شوی که مردها در دست زنان مثل موم هستند و هر قسمی که بخواهیم، کج و راست می‌شوند. ما دختران آنان را مثل سگ‌ها رام و مطیع تربیه می‌کنیم. مثل خرها ازش تعریف کرده بارش می‌کنیم. بعضی وقت‌ها مثل اسب سوار شده لجام شان را گرفته جولان می‌دهیم. مثل خروس یاد شان می‌دهیم که برای نیازمندیهای احساسی و جنسی‌شان؛ همیشه بدنبال ما بدوند.

البته برخی از آنان نه استعداد رام شدن دارند و نه اهلی شده سواری می‌دهند. دراین‌صورت ما زنان باید آنان را گول زده تعریف و توصیف کنیم. این‌طوری سر شان شیره مالیده مثل الاغ بار شان می‌کنیم. چرا که ما دختران ذاتاً از پسران باهوش‌تر هستیم.

^۱ واگ به پشتو، اختیار، قدرت، صلاحیت. تول‌واگ یعنی، تام‌الایخار.

^۲ موتر - ماشین، خودرو.

حالا تو برای من یک شوهر مشهور پیدا کن، بعد بیا ببین که چگونه در سر بالایی هم سوارش شده قمچین می‌زنم و در سرایشی هم!

پلوشه، تو چرا این قدر راست و صادق استی. صداقت و راستی برای دیگران خوب است، اما نه برای مرد جماعت. تو باید در قبال مرد، رند و چالاک باشی. اگر برایم از آن مردان یکی را پیدا کنی، یادت می‌دهم که چگونه رام کرده سوارش شوی. اگر مثل سگ پیشات دم تکان نداد، نامم را بگیر. اگر یکسره مطیع و تابع تو نشد، من خودم را دار می‌زنم.

پلوشه، من نمی‌دانم که تو چه می‌خواهی؟ اگر مرگ می‌خواهی، چرا قندوز نمی‌روی؟!»

پلوشه که احساس کرد سیما روز به روز اعتقاد و ایمانش از راستی و صداقت سست و لرزان شده می‌رود، به چشمان نافذ و بادامی او نگاه عمیق و نگران کننده انداخته ادامه داد:

«سیما جان، برای مرگ خواستن نیازی به قندوز رفتن نیست. دشمنان انسانیت در کابل هم به حد کافی بی‌رحم و قساوت‌گر هستند. وسایل کشتار انسانها خیلی زیاد شده. اینک ویروس کرونا هم به آن اضافه شده.

چرا متوجه نیستی که اگر صداقت و راستی خوب است، برای همه خوب است. تو اگر با همسرت راست و صادق نباشی؛ پس برای چه کسی استی؟ مار در بیرون کج؛ اما در خانه‌اش راست است. صداقت در گفتار و رفتار، خودش عشق است.

اگر میان زن و شوهر عشق و صمیمیت وجود نداشته باشد، چه انگیزه‌ای شیرین‌تر از آن است؟

سیماجان، تو رفیق شیرینم استی. باید بفهمی که توقع من از شریک زندگیم، خیلی اندک و ناچیز است. برای من، مال و ثروت همسر معنایی ندارد. برای من جمال و کمال ارزشمند است. انتظار من از شوهرم این است که مرا از جان و دل دوست داشته باشد. من هم همین احساس را به او داشته باشم. وقتی عشق و دوستی برای هر دوی ما معیار باشد، با هر نابسامانی می‌سازیم. با فقر و فلاکت کنار می‌آئیم.

آرزو دارم گل‌گدا باشم، ولی کسی مرا دوست ندارد. از عمق دل و با جان و تن دوستم ندارد. حالا به نظر تو، توقع من نابجاست؟»

سیما آه سردی کشیده پاسخ داد: «نه، توقع نابجایی نیست. منتها تو در شرایطی بزرگ و پرورش یافته‌ای که زور فقر و ناداری را ندیده‌ای. تو نمی‌دانی گدا و بی‌نوا کیست. به‌همین دلیل؛ بحث‌های تو آرمان‌گرایی است. میان آرمان‌گرایی و واقعیت، فاصله‌ی کمی نیست.

ماه گذشته، رقیه دختر همسایه ما را به یک پیر مرد شصت ساله نکاح کردند. پیر مرد دو زن دیگر نیز داشت. او هم دختر زیبایی بود و مثل من و تو، آرزوهای زیادی در دنیا داشت. اما وقتی پدر و مادرش او را به آن پیرمرد دادند، هم خودش خوشحال شد و هم خانواده‌اش. چرا؟

برای اینکه فقر و بی‌روزگاری، همه‌ی توقعات و آرزوهایش را به باد داده بود. زندگی برای او، عشق و شوهر ایده‌آل نبود. سیر کردن شکمش بود. حالا می‌توانی منظورم را خوب درک و احساس کنی؟»

پلوشه آه سردی کشیده گفت: «بلی، احساس او را هم می‌فهمم. بدبختی فقر این است که توقعات انسان را از زندگی کاهش می‌دهد. می‌دانم دغدغه‌ی او شوهر خوب نبود، بلکه سیر کردن شکمش است. اما این دلیل نمی‌شود که همه‌ی دختران توقعات شان را در محدوده‌ی آن دختر تنزل دهد. ما باید سطح زندگی را در هر جایی که قرار دارد، از همانجا ارتقا دهیم. به‌رحال اکنون باید از هم خدا حافظی کنیم که من کار دارم. بحث ما باشد برای بعد.»

اما نقیب پس از رفتن پلوشه؛ به شدت بیمار شد. از درد و تب سنگین؛ در ذهنش چنین کلنجار می‌نمود:

«نقیب بچیم، با چه سرنوشتی گرفتار شدی؟ از یک طرف تصمیم زندگی‌ام به‌کلی دگرگون شد. از جانب دیگر، دل‌کندن از رفقای جهادی برایم سخت و سنگین است. سال‌ها در جوار رفیقان و هم‌سنگرانم جهاد کرده بودم. حتماً تصمیم انتحاری را به‌خاطر عزت و آبروی آنان انتخاب کردم. تا یک هفته پیش؛ در خیالات استشهاد غرق بودم. آرزو می‌کردم؛ دسته دسته از دوستان و هم‌سنگرانم بر سر قبرم می‌آیند. هم‌رایم تعهد می‌نمایند تا به‌خاطر حرمت خونم، دست از جهاد و مقاومت بر ندارند. اکنون مثل این‌که بر وادی برهوت پرت شده‌ام. ارتباط و تماس گیری با هم‌سنگران جهادی؛ برایم و هم‌ناک و شرم‌آور به‌نظر می‌رسد. گرچه از تصمیم انتحاری منصرف شدم، ولی بریدن از محافل جهادی و هم‌زمانم آیا ممکن است؟

چهره‌های بسیاری از دوستانم را که در جنگ کشته شده یا انتحار نموده‌اند، به یاد می‌آورم. خاطره آنان از پیش چشمانم می‌گذرد. با جمعی از آنها تعهد کرده بودم که به زودی همراه شان در فردوس برین ملحق می‌شوم. اما حالا منصرف شدن از عمل انتحاری، قطع رابطه با تمامی دوستان جهادی‌ام است. اکنون دیگر نمی‌توانم زنده در مقابل آنان ظاهر شوم. زیرا به تمامی این ارزش‌ها و اعتقادات دینی پشت کرده‌ام. دیگر حاضر نیستم در جمع آن‌ها ظاهر شوم و مورد طعنه و مسخره قرار بگیرم. اگر آن‌ها مرا ببینند، بزدل و بی‌ایمان خطاب می‌کنند.

اما نقیب بچیم، از اول به تو می‌گفتم که احمقی. بارها این را تجربه نموده ولی قبول نمی‌کردی. حالا دیدی که ثابت شد تو واقعاً یک مسلمان سست عنصر و بی‌ایمان استی. دست از استشهاد برداشتی، اما اقدام به استشهاد قدم به قدم و لحظه به لحظه نمودی. به این می‌گویم، بی‌عزتی و هر دم شهیدی.

تو تنها کسی استی که یک بار شهید شدن با عزت را به هر دم شهیدی ترجیح دادی. هر دم شهیدی، بلای بزرگی است که روح و روان آدمی را همچون موریانه از درون می‌مکد. هر دم شهیدی؛ احتضار و جان‌کندن مدام و پایدار است. خودت را انفجار می‌دادی تا آن دنیا را از آن خود می‌کردی. هم در آن دنیا راحت بودی و هم ازین دنیا آبرومندانه بار سفر می‌بستی.

تو واقعاً آدم احمق و نادان استی. هر دو دنیا را به‌خاطر یک احساس لذت بخش فروختی. احساسی که نمی‌دانم عشق است یا هوس. حالا که آن دنیا را صدقه چشمان پلوشه کردی؛ مجبور استی که با این چشمان افسونگر و فتنه‌انگیز؛ عهد و پیمان ببندی. بگو قسم می‌خورم تا با او بمانم. تا آخرین لحظه‌ی زندگی؛ ثابت قدم و استوار هستم. بگو بر عشقی که مرا یاد دادی، یادت می‌دهم که بر تعهد و وفا داری‌ام، الگو و نمونه باشم.

نقیب بچیم، اگر از این بیماری مردی، هیچ هراسی نداشته باش. اما اگر مردی، یادت می‌دهم که مثل قفتوس از زیر آوار خاکستر سوخته بلند شوی. سرت را از میان اجسام حریق شده بجنابانی و پرهایت را تکان داده به پرواز درآیی.

یادت می‌دهم که چگونه زغال‌ها و سیاهی‌ها را از میان بال‌هایت دور بندازی. خودت را از معرکه جنگ و جهاد بیرون بکشی و مثل بچه‌ی آدم زندگی کنی. پس یا از این درد بمیر و یا درد عشق را با جان و روح بپذیر و قانع باش!

اما قوه‌ی شهودم به من نوید می‌دهد که این درد کشنده نیست. این درد و تب شدید، ذهن مسموم و زهرآگین مرا دیتول کاری و ضد عفونی می‌نماید. افکار منفی و آلوده مرا شستشو می‌دهد تا جهان را با چشم دیگری ببینم. باکتری‌ها و ویروس‌های ارگانسیم بدنم را تصفیه و پالایش می‌نماید. احساس می‌کنم این درد سعادت و فضیلت من است. دردی است که برکت و صحت‌مندی می‌آورد. این درد، درد عشق و جنون دوست داشتن است.»

نقیب بیش از چهار روز در بستر مریضی بسر برد که روزبه‌روز وضعیت او دشوارتر و ناگوارتر شده می‌رفت. طبابت محلی و دواهای داکتر منطقه، موثر واقع نشد و اعضای خانواده را نگران ساخت. مادر نقیب، عاقبت مجبور شد پسر مریض‌اش را همراه یک مراقب به کابل بفرستد. او ابتدا پلوشه را در جریان قرار نداد، اما پس از این‌که پسرش در شفاخانه نیز بهبود نیافت، ناگزیر شد به پلوشه تلفن کرده او را خبر کند.

پلوشه نیز موضوع را به پدر و مادرش خبر داد. مادر پلوشه ابتدا به شوهرش استاد نجیب پیشنهاد کرد که به تنهایی از نقیب دیدن کند، ولی استاد نجیب گفت که رسم‌های سنتی را کنار گذاشته، هرسه به اتفاق هم، به عیادت نقیب برویم.

فردا اول صبح، استاد نجیب با همسر و دخترش پلوشه روانه‌ی «شفاخانه سردار محمد داوود» شدند. آنان پس از یک سلسله جستجو، بخشی که نقیب در آن بستری بود را یافتند. استاد نجیب پلوشه و مادرش را در سالن انتظار گذاشته و گفت، ابتدا باید خودش به تنهایی نقیب را ببیند و پس از آن باهم پیشش بروند. خانمش و پلوشه نیز قبول کردند و استاد نجیب روانه بخش بستری شد. وقتی دروازه مریض را به قصد عیادت باز کرد، دید که دو نفر در کنار نقیب نشسته به آرامی اندرزها و توصیه‌هایی به او می‌کنند. استاد نجیب از طرز برخورد و ریخت لباس‌های شان فهمید که آنان افراد نفوذی طالبان استند. بنابراین همراه آنها همانند یکی از مسئولین شفاخانه رفتار نموده گفت که مریض مورد نظر؛ به‌طور عاجل نیاز به مراقبت‌های ویژه دارد. ازین لحاظ آنان فوری شفاخانه را ترک کنند. آن دو نفر نیز بناچار از شفاخانه خارج شدند.

نقیب که استاد نجیب را شناخته بود از ترس و نگرانی وانمود کرد که او را نمی‌شناسد؛ چون می‌ترسید که پدر پلوشه از دیدن او حساسیت نشان دهد. از اینکه استاد نجیب همراه جاسوسان طالبان؛ جدی و قاطعانه برخورد کرد، نقیب شادمان

و خوشحال شد. زیرا او تصمیم گرفته بود که دیگر هیکل بدنمای طالبان را هرگز نبیند. نقیب به طرف استاد نجیب تبسم کرده پرسید: «شما در کدام بخش ازین شفاخانه کار می‌کنید؟»

استاد نجیب به آرامی پیش آمده دست نقیب را به گرمی فشرد و با لهجی پشتمی لوگری گفت: «من درین شفاخانه کار نمی‌کنم. برای این‌که مرا خوب بشناسی، کمی صبر داشته باش تا همراهانم را بیآورم.»

استاد نجیب از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه، دروازه باز شد و دو خانم همراه استاد نجیب وارد شدند. کمی که نزدیک آمدند، متوجه شد که پلوشه روسری سفید به سر دارد و تبسم‌کنان به سوی او می‌آید. نقیب که در چپرکت به شکل نیمه خواب افتاده بود، اندکی خود را حرکت داد تا راست شود. استاد نجیب از بازویش گرفته، به او گفت: «راحت باش!»

پلوشه نزدیک شده، با لبخند سلام کرد. بعد دستش را به طرف نقیب دراز کرد، نقیب نگاه واری‌گونه به سیمای پدر و مادر پلوشه انداخته، با ترس و اکراه به پلوشه دست داد. پلوشه آرام و ملایم دست نقیب را فشار داد؛ اما نقیب دست وی را به صورت طولانی در دستش گرفت و گرمی پنجه‌ی لطیف پلوشه را حس و احساس کرد. پلوشه گفت: «نقیب، تو استاد نجیب پدرم را شناختی؟»

نقیب گفت: «استاد را اول نشناختم، چون سرم گیج رفته بود، ولی مادرت را به محض این‌که دیدم یادم آمد. خیلی خوشحال شدم که شما را زیارت می‌کنم.» مادر پلوشه به شوخی گفت: «ای شیطان! بالاخره کار خوده کردی؛ ما را به دنبال خودت تا این‌جا کشاندی؛ حالا چه شده که بستری شده‌ای؟»

نقیب رنگاش کمی سرخ شد و چشمانش را از صورت مادر پلوشه به زمین انداخت. بعد به آرامی گفت: «چیزی نیست. داکتر می‌گوید فشارم پائین است و کمی هم سرگیجه دارم.» مادر پلوشه گفت: «خوب میشی بچیم. از خطرهای کلان تیر شدی. این یکی که چیزی نیست.»

استاد نجیب از نقیب پرسید: «راستی آن دو نفر چه می‌گفتند؟» نقیب گفت: «استاد، سخنان آنان دیگر برایم مهم نیست و ارزشی ندارد.» استاد نجیب گفت: «اما تو برای آنان هنوز مهم استی و ارزش داری.»

نقیب نگاهش را از چهره استاد نجیب به زمین انداخت و چیزی نگفت. ولی استاد نجیب ادامه داد:

«ببین بچیم. من فکر می‌کنم که ماندن تو دیگر در این‌جا به مصلحت نیست. اگر خودت می‌خواهی با آنان قطع رابطه کنی؛ از همین امروز تصمیم قاطعت را بگیر. چون پدرت در جمع آن‌هاست، ترا از بابت ترمرد و ترک گروه معاف می‌کنند. اما اگر پدرت در آن‌جا نمی‌بود؛ چانس زندگی کم بود.»

نقیب گفت، «استاد من تصمیم را گرفته‌ام. دیگر مرا با آنان کاری نیست. از همین لحظه هم حاضر استم این‌جا را ترک بگویم و آنان دیگر مرا پیدا نتوانند. به پدرم پیام می‌دهم تا نامم را خط بزند و دیگر مرا دنبال نکند.»

استاد نجیب خطاب به نقیب گفت: «ببین بچیم، هر انسان اشتباه می‌کند. اما اشتباه تو خیلی بزرگتر از خطاها و لغزش‌های همسالان توست. تو اگر واقعاً به این نتیجه رسیده‌ای که پیوستنات به طالبان خطای بزرگ بوده است، میتوانی جبران کنی. زیرا خطاها و معصیت انسان اگر زیاد هم باشد، بارگاه بخشش الاهی؛ بزرگتر از آن است.»

اما اگر هنوز به این باور نرسیده باشی که شرکت در صفوف طالبان بزهکاری و جنایت هولناک است، ممکن است بار دیگر درین تله گیر کنی. پس در قدم اول باید با خودت تصفیه حساب کنی و بعد با طالبان.»

نقیب نگاه متهورانه به چشمان نافذ استاد نجیب انداخته گفت: «استاد، ازین مرحله به فضل و مرحمت الاهی گذر کرده‌ام.»

استاد نجیب سرپا ایستاد شد. انگشتان نقیب را گرفته یک به یک قات کرده گفت: ^{۵۳}

«حالا که اینطور است، گوش کن بچیم. من به فرزندانم آزادی حق انتخاب داده‌ام. آنان خودشان حق دارند شریک زندگی شان را برگزینند. اما این بدین معنا هم نیست که اجازه داشته باشند با کسانی که شرارت‌پیشه و جنایت‌کار باشند ازدواج کنند. خودت که حالا از آنها بریده‌ای، مشکل حل شده؛ اما مشروط بر اینکه دیگر هرگز با آنها در تماس نشوی. اینکه پدرت هنوز با طالبان است، موجب سرافکنندگی و شرمساری ماست. ولی امیدوارم که خودت فشار بیآوری تا صف طالبان را ترک کنی.»

نقیب از شرم، نگاهش را از چشمان استاد نجیب برید و استاد نجیب ادامه داد: «من به فرزندانم آموخته‌ام که در دین اسلام شفقت و مهربانی است. هیچ‌گاه نگفتم

^{۵۳} قات کردن انگشتان، در فرهنگ عامه، نشانه‌ای از تاکید کردن و جدی بودن مطلب است.

خشونت‌ی که در اسلام است، مقدس است. این‌که در اسلام و هر دین دیگر، قهر و خشونت وجود دارد، جای شکی نیست؛ چرا که خشونت به‌عنوان یک پدیده‌ی تاریخی، محصول زمان و شرایط خودش بوده است. بنابراین ما نیاز نداریم خشونت‌هایی که در دین است انکار کرده یا آن‌را از آموزه‌هایش برداریم. ما می‌توانیم از احکام رحمانی و شفقتی که در دین است استفاده کنیم. همان‌گونه که دین مسیحی، یهودی، بودایی و هندو با زندگی مسالمت‌آمیز منافات ندارد، اسلام هم برای پیروانش دین زیست و زندگی باید باشد. درک طالبان و القاعده از اسلام غلط است. زیرا ما با دیگر جوامع انسانی؛ نیاز به زندگی مسالمت‌آمیز داریم. کشتار و جنایات؛ زاده تفکر بربریت است و باید متوقف شود.

برای ایجاد عدالت در جامعه، به اعتراض معمولی و مبارزه‌ی مدنی مسالمت‌آمیز رو بیاوریم. همین اعتراض مسالمت‌آمیز را می‌توانیم علیه نیروهای خارجی که در کشور ماست نیز بکار ببریم. زیرا در عصر کنونی؛ یگانه شیوه مبارزه، روش خشونت‌پرهیزی است. با کشتار و انتحار و ترور، صرفاً مردم قربانی می‌شود.

من مسلمان هستم، ولی از آن نوع مسلمانی که خشونت‌پرهیزی اصول زندگیش باشد. اگر خشونت در اسلام بوده، محصول زمان و شرایط خودش بوده است. در شرایط امروز، خشونت‌محوری مذموم و مورد نکوهش است. زیرا علم به اثبات رسانده است که هیچ مجموعه را نمی‌توان از طریق خشونت‌ورزی تغییر داد. اگر خشونت‌گستری در یک مطّوع خاص کاربرد داشته است، ناپایدار و موقتی بوده است. بنابراین به‌صورت مدام نمی‌توان جمعی را به زور خشونت مسلمان کرد و به اخلاق و معنویت سوق داد.

این‌که تو از زندگی چه برداشت‌هایی داری، مربوط به خودت است. من فکر می‌کنم که تو ریسک‌ها و خطرات عمده‌ای این برداشت‌های نادرست را پشت سر گذاشته‌ای. بگذار من هم توصیه‌ای مختصر برایت داشته باشم.

اگر با دید واقع بینانه ببینم، زندگی اوصاف و زیبایی خودش را دارد. یعنی در مسیر زندگی، گل‌های زیبا هم کاشته شده و خارهای مگیلان هم. انسان‌هایی که قوانین و قاعده‌ای زندگی را می‌دانند، مسیرش بیش‌تر به‌سوی گل‌های زیباست؛ تا خارهای مگیلان.

آدم‌های که قوانین طبیعت و نظام اجتماعی را نمی‌دانند و رعایت نمی‌کنند، پاهای شان بر روی خارها قرار گرفته زخمی و خونین می‌شوند. بنابراین خداوند به هر موجود زنده و از جمله به انسان‌ها، نعمت‌هایی از قبیل هوش، عقل و خرد عطا نموده است.

عقل برای این است تا کار کرد اشیای مادی و اسرار روابط پنهانی آنرا بشناسیم. هوش برای این است که در محیط زندگی خویش با هموعان و باقی جانداران؛ شیوه‌ای سازش را فراگیریم. خرد برای این است که با استفاده از نعمت‌های عقل و هوش، برای هموعان و در کل برای طبیعت و کائنات مفید واقع شده نفع و فایده برسانیم. پس وقتی از عقل، هوش و خرد استفاده توانستیم، آن‌گاه می‌توانیم زندگی را بکام خود شهد و عسل بگردانیم.

حالا من به باور و اعتقاد تو کاری ندارم. ولی اعتقاد و باوری که خشونت تولید کند؛ از حوزه خصوصی خارج شده جامعه را در بر می‌گیرد. زیرا خشونت پیام آور جنگ است. خشونت نفرت پراکنی خلق می‌کند. میان انسان‌ها و میان اقوام و ملیت‌ها، تشنیت و تفرقه می‌اندازد. دشمنی و خصومت ایجاد می‌کند. کینه و عداوت پخش و تولید می‌کند. به‌همین دلیل من با دین و مذهبی مخالفم که تخم جنگ و انزجار را میان مردم بپاشد.

به‌هرحال، دین و آیین من خشونت‌پرهیزی است. ایمان و باور من عشق و مهر ورزی است. با عشق و محبت می‌توان جامعه انسانی را از قعر فلاکت و بدبختی نجات داد. با روش رواداری؛ هم طبیعت و هم محیط اجتماعی را سبز و خرم نگهداشت. حالا صرف نظر ازین حرف‌ها، من می‌روم از داکتر پیرسم که اگر اجازه داد، ترا همراه خود ببریم.»

استاد نجیب اتاق را ترک کرد. پلوشه و مادرش به دور نقیب در حال چرخش بودند. مادر پلوشه که از سیمای جذاب و نورانی نقیب خوشش آمده بود؛ به‌قول فروید^۴ حسرت می‌خورد که چرا او جای دخترش نباشد. از این خاطر یک چشمش به طرف نقیب بود و چشم دیگرش را به پلوشه دوخته بود. وی حرکت‌های هیجانی و نمایشی پلوشه را به شدت زیر نظر داشت. مادر پلوشه، احساس او را از ته دل می‌خواند؛ زیرا تجربه‌ای این احساس‌ها را داشت.

^۴ زیگموند فروید، روانکاو اتریشی معتقد بود که مادر وقتی شوهر دخترش را ببیند که زیبا و جذاب است، حسد می‌ورزد که چرا بجای دخترش نباشد.

پلوشه که از تشنگی لاس‌زدن و عطش لمس کردن نقیب برانگیخته و به جوش آمده بود؛ به مادرش گفت: «مادر، برو ببین پدر کجا شد که اینقدر دیر کرد؟!» مادرش قهقهه‌ای خندیده گفت: «تو که نگران پدرت هستی، چرا خودت نمی‌روی که مرا پا تو^{۰۰} خود می‌سازی؟!»

مادر پلوشه که قصد و نیت دخترش را خوب درک می‌کرد، به او فهماند که متانت و سنگینی‌اش را حفظ کند. خیلی زود به نقیب نزدیک نشود که انجام خوبی ندارد. در این لحظه بود که استاد نجیب رسیده گفت که داکتر هدایت داده تا فردا این‌جا باشد و بعد از ظهر می‌تواند مرخص شود. اما نقیب که از نفوذ طالبان می‌ترسید؛ از استاد نجیب خواست تا مدیریت شفاخانه؛ او را در بخش دیگری انتقال دهد. درین‌صورت؛ طالبان نتوانند به او دست رسی داشته باشند. استاد نجیب نیز موضوع را به مدیریت شفاخانه گزارش داد و نقیب را در بخش دیگر انتقال دادند.

استاد نجیب همراه نقیب به اتاق جدید رفت، ولی پلوشه و مادرش از نقیب خدا حافظی کرده و گفتند که فردا او را در خانه شان پذیرایی خواهند کرد. مادر پلوشه وقتی از شفاخانه خارج شد؛ پلوشه را تحت فشار قرار داد که نباید این‌قدر چشم‌سفیدی کرده خودش را کم‌قدر کند. پلوشه در جواب گفت:

«مادر، تو هنوز او را نمی‌شناسی که چه‌قدر جوان پاکدل و صادق است. از تمامی حرکات و رفتار او، مهربانی و محبت می‌بارد. من او را از دوران مکتب می‌شناسم. او لبریز از شکیبایی و راست‌کاری است.»

مادر پلوشه گفت: «بشی دختر، زیاد زبان‌بازی نکن. من نگفتم که او صادق و مهربان نیست. اشتیاق و شیف‌تگی او به یک دختر زیبا؛ چه ربطی به پاکی و صداقت دارد؟ مگر تنها ناپاکان و ناصادقان تحریک و برانگیخته می‌شوند؟»

پلوشه چشمانش را به زیر افکند و دیگر چیزی نگفت. اما مادرش که دلش کُفت داشت گفت:

«یادت باشد از نقیب پیش من زیاد فره نکن. زیرا او اگر مهربان بود، به گروه طالبان نمی‌پیوست. حالا ممکن است پیوستن او به طالبان، علل و انگیزه‌ای متفاوت داشته باشد و من قضاوت سطحی نمی‌کنم. منتها برای این‌که تو از او فرشته می‌سازی؛ منباب یادآوری برای ت ذکر دادم.»

^{۰۰} پا تو، نوکر، مستخدم.

بهیاد داشته باش که انسان به صورت مطلق خوب و مهربان نیست. همچنان یکسره بد و شوم هم نیست. انسان‌های دلسوز و باعاطفه نیز ضعف‌ها و ناتوانی‌هایش را دارند. انسان زشت و نامیمون هم یکسره جلاذ و منحوس نیست. پس وقتی گفتم مواظب خود باش و هم‌ریش خیلی زود نزدیک نشو، به این معنی است که او را به این آسانی به آغوش راه نده. اگر اندرز مرا گوش نکردی، بعد ممکن است پشیمان شوی.»

پلوشه پرسید: «مادر، منظورت را خوب متوجه نمی‌شوم؟»
مادر پلوشه با عصبانیت جواب داد: «دختر! تو که متوجه نمی‌شوی؛ پس چه کسی متوجه می‌شود؟ از این خاطر گفتم؛ زود خودت را به او نزدیک نکن که می‌ترسم خود را در اختیار او قرار بدهی. من نگفتم که او چنان خطرناک است که بمب به شکمش می‌بندد، اما می‌تواند شکم ترا بدون بستن بمب، روزبه‌روز بزرگ و بزرگ‌تر کند. حالا فهمیدی؟!»

پلوشه صورتش سرخ شده و به آرامی گفت: «متوجه شدم، اما ما این قدر هم نادان نیستیم.»

مادرش با پوزخندی گفت: «دخترجان، این موضوع چه ربطی به نادانی و دانایی دارد؟» پلوشه مصلحت دانست تا به کلی سکوت کند که مادر باز هم مسئله را عریان‌تر بیان نکند. ولی مادرش این بار موضوع را به شکل جدی و نصیحت گونه چنین توضیح داد:

«بین دخترم، درست است که خودت این پسر را انتخاب کردی و ما نیز به خاطر خودت مجبور شده موافقت کردیم. زیرا نمی‌خواهیم در سرنوشت تان دخالت کنیم. اما تو که شناخت کافی از این پسر نداری. حد اکثر چند ساعتی را به شکل کوتاه مدت باهم دیدار و ملاقات داشته‌ای. آن هم بیش‌تر این دیدارها مربوط به هشت سال قبل بوده است. تو در هفته‌ی گذشته فقط یک ساعت با او صحبت کردی. انسان یک موجود بغرنج و پیچیده است. تنها روانشناسان قادر هستند با یک ساعت ملاقات آدم‌ها، برخی از خصوصیات روانی افراد را بشناسند. بنابراین افراد عادی مثل من و تو، باید مدت‌های زیاد با یک فرد رابطه داشته باشند تا یک شناخت نسبی از او به دست بیاورند.

درست است که هم‌دیگر را دوست دارید، اما تنها دوست داشتن شما که نمی‌تواند برای زندگی مشترک معیار باشد. دوست داشتن یکدیگر یک اصل است،

ولی در زندگی تنها، یک اصل که معیار نیست. زندگی اشتراکی آن قدر مشکلات خرد و ریز دارد که باید به مسایل فرعی و کوچک نیز توجه کرد. البته انسان نمی‌تواند همسر زندگی‌اش را؛ همانند خود و مطابق با نیازها و خواسته‌هایش انتخاب نماید. اما می‌تواند برخی از خصوصیات ظاهری و پنهانی هم‌تای زندگی‌اش را کشف و شناسایی نماید. تو حالا به هیچ‌کدام از این مسایل توجه نکرده‌ای و فقط روی عشق و دوست داشتن تمرکز نموده‌ای. عشق و محبت همان‌طور که گفتیم اصل است؛ اما بهتر است از فرعیات نیز غافل نباشی. بیش‌تر اوقات این فرعیات و مسایل سطحی و پیش‌پا افتاده است که زندگی مشترک افراد را مضمحل و متلاشی می‌نماید.

حالا که سرنوشت شما تا این‌جا کشیده شده، من ترا پشیمان نمی‌کنم. سعی می‌نمایم از خرد و تجربه خود، برای تان راه حل درست را نشان بدهم. باید مدت زیاد با او رابطه داشته و شناخت کافی حاصل کرده بعد تصمیم نهایی را اتخاذ کنی. یعنی در شرایط مختلف و موقعیت‌های گوناگون او را آزمایش و امتحان کن. ببین چگونه اخلاق و کاراکتر دارد. در حالت سیری، گرسنگی، خستگی، خشم، استرس و موقعیت‌های سخت و دشوار باید او را دقیق بشناسی و ببینی که زندگی هم‌ریش امکان‌پذیر است یا خیر.

تنها راستکاری و صادق بودن که معیار نیست. عشق و دوست داشتن که برای زندگی کافی نیست. یک فرد هرچه صداقت داشته و به هر اندازه که ترا دوست بدارد؛ بسنده نیست. ولو که هر لحظه قربان صدقه‌ات شود، کافی است که در موقع خشم، عصبانی شده یک سیلی محکم بر رویت بزند. یا یک دشنام رکیک نثار کند، آن‌گاه همه چیز را خراب می‌کند. پس از آن؛ عشق قادر نیست آن‌را مرمت و ترمیم کند. چون عشق تبادل احساسات زیبا و خوش‌آیند میان دو انسان است. عشق یک احساس زیبا و دوست داشتنی دو رُخه است. عشق تا زمانی نور و شعله‌های تابان و فروزان است که معشوق با رفتار و گفتارش، شعله‌های عشق را با دلگرمی باد بزند. اگر شراره‌ها و اخگرهای عشق مدام پکه نشود، روی آن‌را گرد و غبار گرفته به خاکستر بدل می‌شود.

وقتی سر و کله‌ی خشم و عصبانیت نمایان شود، مثل این است که بر مشعل‌های برافروخته و چلچراغ عشق؛ آب سرد بپاشی. آنوقت خورشید فروزنده عشق؛ فوری صامت و بی‌فروغ می‌شود. در این حالت عشق از صحنه فرار

نموده جایش را بیزاری و انزجار می‌گیرد. چرا که عشق قادر نیست رابطه خشم و نفرت را با خودش کوک زده بخیه کند.»

پلوشه در جواب مادرش گفت: «مادر، نقیب از آن نوع آدم‌هایی است که پیوسته تغییر کرده خودش را با معیارها و ارزش‌های استاندارد شده‌های اخلاقی و انسانی سازش می‌دهد. برای آدم‌هایی که استعداد پویا و دگرگونی دارد، امتحان کردن هم کاری سخت است. زیرا آن‌گونه که اعتقادات و باورهای سیاسی و مذهبی‌شان مدام در حال تغییر است، رفتار و کنش‌های فردی و اخلاقی او هم پیوسته در حال پیشرفت و تعالی است.

ما با اشخاصی که دایم رشد و تحول می‌نمایند، مشکل نداریم. مشکل با کسانی داریم که باور و رفتار یکسان و یکنواخت دارند. شناختی که من از نقیب پیدا کرده‌ام، او می‌تواند خودش را با معیارهای رفتاری صحیح و سالم، آپدیت و بروز رسانی نماید.

تفاوت افراد پویا و کمال‌گرا در این است که مدام رشد و ترقی می‌نمایند. پیوسته به سوی پیشرفت و تعالی گام بر می‌دارد. زندگی برای آنان یکنواخت و غیر قابل تغییر نیست. حال آنکه برای افرادی که قابلیت رشد و بالندگی ندارد، زندگی راکد و ثابت است. آنان می‌گویند من چنین هستم. خُلق و خو و اخلاقم چنین است. ارزش‌های اخلاقی و اعتقادیم غیر قابل تغییر است. بنابراین مشکل ما با افرادی است که مثل خدا لایتغیر است. فکر کنم سخن شما نیز روی این‌گونه آدم هاست.

زندگی با آدم‌های کمال‌گرا، خوش‌آیند و دلپذیر است. آن‌ها به خواسته‌ها و مطالبات شریک زندگی‌شان توجه دارد. به احساس‌ها و نیازمندی‌های همراه و همسفرش ارج و احترام می‌گذارند.

افراد دسته دوم که گفتمی ممکن است با یک خشم بر روی کسی سیلی بزند، این افراد باید از زن گرفتن محروم شوند. قوانین و جامعه باید حقوق این دسته را تنگ و محدود نماید. حالا کسی که به خشم و عصبانیت عادت کرده، بهتر است اول سطح مطالعات خود را گسترش دهد. آنها باید بدانند چگونه بر خشم خود تسلط و کنترل داشته باشد.

کسی که رفتار ستیزه جویانه و پرخاشگرانه دارد، باید یاد بگیرد که با دیگران چگونه برخورد کند. کسی که زن می‌گیرد؛ باید بیاموزد که با همسرش

چگونه مراد داشته باشد. کسی که پدر یا مادر می‌شود، باید شیوه رفتار با فرزندانش را بیاموزد. بدانند چگونه آنان را پرورش دهند. حالا وقت انتخاب اتکل^{۵۶} و گمانه زنی گذشته است. انسان‌ها خودشان را به کمک علم و آگاهی؛ با پیچیدگی‌های زندگی تنظیم و عیار کنند. پیروی از خو و اخلاق طبیعی؛ تاریخش گذشته است. تقلید از رفتار والدین و نسل‌های گذشته عمرش به‌سر رسیده است.

اکنون ما در دهه سوم قرن بیست و یکم قرار داریم. در این عصر چه علوم ساینس و چه علوم انسانی؛ راهنمای بشر است. به ما یاد می‌دهد که با خود و دیگر انسان‌های پیرامونی؛ چگونه سازگاری داشته باشیم. پس تابکی انسان‌ها را از روی تجربه و وقت‌تلف‌کردن بشناسیم. به‌قول گاندی، هرکس اگر خودش را اصلاح کند، دنیا اصلاح می‌شود.»

مادر پلوشه به طرف دخترش بدب‌نگاه کرده گفت: «تو دختر خیلی آرمان‌گرا هستی و همواره کتابی گپ می‌زنی. دنیای ما با واقعیت‌ها سر و کار دارد. میان واقعیت و تخیلات ایده‌آلی؛ تفاوت زیاد است.»

پلوشه با اوقات تلخی جواب داده گفت: «مادر، تو همیشه می‌گویی کتابی حرف می‌زنم. آخر کتاب‌های علم رفتاری هم از واقعیت سخن می‌گوید. کتاب‌ها می‌گویند واقعیت چنین است و ما باید به حقیقت برسیم. واقعیت یعنی آن‌چه اکنون است و حقیقت یعنی آن‌چه باید باشد. پس وقتی از توصیه و هدایت کتاب‌ها استفاده نکنیم، چه منبع و گنجینه‌ای دیگر ما را راهنمایی و ارشاد می‌تواند؟

اما مادر، از این بحث‌ها می‌گذریم. تو از قربان و صدقه حرف زدی، مگر من در عمرم ندیده‌ام که پدرم به تو گفته باشد قربانت شوم؛ یا این‌که گفته باشد دوستت دارم. آیا این چیزها را در خلوت می‌گویند یا این‌که هیچ بر زبان نمی‌آورند؟»

مادر پلوشه، خنده کرده گفت: «تو دختر چه‌قدر کنج‌کاو و گستاخ شده‌ای. درست است که پدرت به من نگفته که قربانت شوم یا دوستت دارم، اما او در رفتارش با من همیشه چنین می‌کند. برخی از مردان نمی‌توانند؛ یا نیاموخته‌اند احساسات‌شان را مثل ما زنان به آسانی بروز دهند. ابراز احساسات انسان بستگی به دوران کودکی و بستگی به فضای خانوادگی آنان دارد. فرهنگ مردم ما چنین

^{۵۶} اتکل در اصطلاح هزارگی، تخمین زدن. برآورد کردن. سنجش به روش حدس و گمان.

است که ابراز احساسات مردان را ننگ و عار می‌دانند. به‌طور مثال، پسر کمی که بزرگ شد، به او یاد می‌دهند که تو حالا کودک نیستی و بزرگ شده‌ای. پسران غیرت دارند و نباید مثل دختران گریه کنند.

درین‌جا گریه کردن یک احساس است. اگر چند بار ازش جلوگیری شود، زمین‌های بروز دادن آن به مرور زمان کاهش می‌یابد. از همان دوران کودکی به آنان می‌آموزند که احساسات و عواطف شان را باکسی ابراز نکنند. در حالیکه دختران برای هر امری که از نظر شان نامطلوب باشد، به‌راحتی گریه و ابراز احساسات می‌کنند. البته در کنار مسایل فرهنگی و نظام آموزشی که پسران و دختران از خانواده می‌آموزند، طبیعت روانی دختران هم بیش‌تر احساسی و عاطفی است.»

پلوشه اعتراض کرده گفت: «البته ابراز احساسات هم در طبیعت زنان است و هم در طبیعت مردان. حالا اگر در کودکی بزرگسالان نگذارند تا پسران گریه کنند، دلیل نمی‌شود که احساسات مردان محو و نابود شود. زیرا سرشت و آفرینش جسم و روان انسان‌ها؛ به این زودی نسخ و باطل نمی‌گردد.

مردان هم همانند زنان؛ دارای احساس لطیف و نازک هستند. این‌که آنان در قبال همسران شان ابراز احساسات نمی‌کنند، جای گفتگو است. کسی که از بیان گفتن دوستت دارم ابا می‌ورزد، شاید دلیل دیگری داشته باشد. بنأ نمی‌توان گفت که مردان فاقد احساس هستند. مردان هم مثل زنان احساس دارند و اگر برخی شان قادر به بیان آن نیست، باید یاد گرفته و بیاموزند.»

مادر پلوشه گفت: «ممکن است دخترم، ممکن است. شما نسل‌نو بیش‌تر از خُلق و خوی و خصلت انسان‌ها شناخت پیدا کرده‌اید. زیرا علم جامعه‌شناسی و روانشناسی؛ روزبه‌روز اطلاعات بیش‌تری در اختیار تان می‌گذارد.»

پلوشه باز هم پرسید: «اما مادر، من بالاخره پاسخم را دریافت نکردم. وقتی پدرم هرگز نگفته که دوستت دارم، تو از رفتارش چگونه می‌فهمی؟ همیشه چند موردش را ذکر کنی؟»

مادر در حالت خنده جواب داد: «دختران این زمانه چه‌قدر گستاخ هستند. حالا کم مانده که از جزئیات شب زفاف آدم پرسان کنند. الاهی دختر؛ لوق‌لوق^{۵۷} چشمای ته بخوری!»

^{۵۷} لوق‌لوق، در لهجه کابلی، چشمان پرشور و درشت‌نگاه بی‌باک و گستاخ.

پلوشه مادرش را در بغل گرفته بلند بلند خنده کرده گفت: «مادر قصه ره خودت اول شروع کردی. حالا ماندنی والایت^{۵۸} نیستم. بگو دیگه!»
مادرش سر او را نوازش داده گفت: «بین بچیم. احساس آدم‌ها تنها در بیان آنان نیست، بلکه در عمل آنها هم است. اظهار و بیان تنها بخشی از ابراز احساسات انسان‌هاست. بخش عمده ابراز احساسات، رفتار و زبان بدن است که در نگاه‌های گرم و لطیف انسان تبارز می‌یابد.

هرباری که پدرت به من نگاه می‌کند، از برق چشمانش می‌فهمم که ابراز عشق می‌کند. همان‌گونه که عصبانی یا بشاش می‌شود. احساس عشق و دوست داشتن؛ ازین طریق نیز بیان می‌شود. یک مورد را می‌گویم که باز شله^{۵۹} نشوی. روزی پیش اورسی نشسته بودم. دیدم پدرت از کار می‌آید. بر عکس روزهای معمول که در بیرون به استقبالش می‌رفتم، این‌بار رفتم روی چپرکتم^{۶۰} خوابیدم. چشمانم را به بهانه اینکه خواب هستم، بستم.

پدرت از دور صدا زد، نیلا، نیلا، اما من خودم را به‌خواب زدم. دروازه را باز نموده و فکر کرد که خواب رفته‌ام. آهسته آهسته به سمت تخت خوابم آمد. به زمین چهارقد نشسته صورتش را نزدیک صورتم آورد. طرفم مشتاقانه نگاه می‌کرد. چند لحظه همین‌طور نگاهم کرد. بعد گوشش را نزدیک بینی‌ام قرار داد تا به صدای آرام تنفسم گوش دهد. من نزدیک بود بخندم. مدتی که مرا نگاه می‌کرد، صدای سکوت عجیبی در اتاق حاکم بود. فقط صدای تنفس خود و صدای دم و بازدم او را از سینه‌اش می‌شنیدم و لذت می‌بردم.

پس از چند دقیقه که با شنیدایی نگاهم کرد، آرام بلند شده رواجایی نازکی بالایم انداخت. من آرام پلک‌هایم را سُست کرده دیدم که دروازه را آهسته بست و از اتاق خارج شد.

این‌گونه رفتار، بهتر از هر واژه زیبا، بیان رسای عشق و ورزیدن است. پس می‌بینی که برخی از مردان قادر نیستند احساسات‌شان را بیان کنند. اما در رفتارشان بروز می‌دهند.

زندگی زناشویی، هزار راز و رمز و صدها فوت و فن دارد. برخی از این رازها در توافقات و سازگاری‌هاست. برخی حتا در مخالفت‌ها و تضادها است.

^{۵۸} ماندنی والایت نیستم، در اصطلاح کاپلی، رهایت نمی‌کنم. در اصطلاح ایرانی، ولات نمی‌کنم.

^{۵۹} شله، پافشاری، سماجت کردن. مداوت بخرج دادن.

^{۶۰} چپرکت در اصطلاح عامیانه، بستر. تخت خواب.

بعضی وقت‌ها از برنده شدن لج‌های ما خوشحال و راضی می‌شویم. بعضی اوقات از لج‌بازی‌های همسر مان لذت می‌بریم.

مثلاً، گاهی متوجه می‌شوم که پدرب برای بیرون رفتن همراهم مخالفت می‌کند. من ابتدا جدی هم‌رايش بحث می‌کنم. می‌گویم هر طور شده باید بیرون برویم. ولی سر انجام می‌گذارم او برنده شود. این‌طور هم او از یک‌دندگی‌اش خوش می‌شود و هم من لذت می‌برم. می‌گذارم تا ابهت مردانگی‌اش محفوظ بماند. یک روز قرار بود من هم‌رايش بیرون بروم. در روز موعود برایش موضوعی پیش آمد که باید تنها برود. من هم تاکید کردم که باید با هم برویم. او عصبانی شده سراسیمه خانه را ترک کرد. از پشت‌اش دویده جیغ زدم که ایستاد شود. او توقف کرد؛ ولی با نگرانی مرا می‌دید.

آهسته‌آهسته رفتم نزدیکش. دست بردم به یخن کت‌اش. با تشویش مرا می‌دید. با دست چپ؛ کت‌اش را محکم گرفتم. با دست دیگر یخن قات شده‌اش را راست کردم. بعد با کف هر دو دستم، از دو طرف گردن کت‌اش نوازش داده کشیدم.

با چشمان نیمه قهر و نیمه تبسم، به هم نگاه کرده جدا شدیم. می‌خواستم...»
درین لحظه استاد نجیب رسید. کلام همسرش را قطع کرده گفت: «چه‌قدر گپ می‌زنند اینها. گویا تازه از سفر حج آمده‌اند. بیایید برویم. از دست این‌ها دیوانه شدم به‌خدا!»

استاد نجیب با همسر و دخترش به خانه آمدند. فردا شخصی را مامور کرد تا نقیب را از شفاخانه خارج کرده به‌خانه بیاورد. نقیب قبول نکرد و از آن‌جا عازم خانه‌اش در لوگر شد. یک هفته آن‌جا ماند و پس از این‌که استاد نجیب زمینه‌ای اسکان او را در کابل فراهم نموده برایش کار پیدا کرد، به کابل برگشت. حالا نقیب در یکی از شرکت‌ها به‌عنوان نگهبان مصروف کار شد. گاه‌گاهی هم به‌خانه‌ی استاد نجیب می‌آمد.

استاد نجیب و خانمش از او به گرمی استقبال می‌کردند. به پلوشه اجازه می‌داد تنها در حضور والدین‌شان می‌تواند با نقیب دیدار و ملاقات کند. از وقتی که نقیب پایش به‌خانه استاد نجیب باز شد، فهمید که استاد نجیب به‌عنوان یک شخصیت برانزده و خردمند، دارای روابط وسیع با تحصیل‌یافته‌ها و روشنفکران هستند. افراد زیادی به‌خانه او می‌آمدند و در باره مسایل سیاسی و فرهنگی با او بحث و تبادل نظر می‌کردند. نقیب نیز از آشنایی با چنین شخصیت‌های علمی و فرهنگی لذت می‌برد. کم‌کم زمینه دگرگونی‌های فکری نیز برایش مساعد گردید.

فصل چهارم

عشق و خشونت پرهیزی

یک روز که نقیب به‌خانه‌ی استاد نجیب آمد، اطلاع یافت که شب در منزل استاد جلسه‌ی مهمی دایر خواهد شد. نقیب نیز بنا به هدایت استاد نجیب در جلسه شرکت کرد. زیرا می‌خواست وی را برای جنبش خشونت پرهیزی تربیه کنند. ساعت نه شب، جلسه با شرکت هشت نفر دایر گردید. بحث اصلی جلسه، درباره آموزش خشونت پرهیزی بود. هدف جلسه؛ جذب برخی از افرادی که گرایش‌های انقلابی و جنگ محوری داشت بود. دوم اینکه، می‌خواستند پیرامون خشونت پرهیزی به آن‌ها معلومات و آگاهی داده شود.

اعضای شرکت کنندگان جلسه، هر یک استاد نجیب و آقای توکلی؛ به‌عنوان کادرهای جنبش خشونت پرهیزی بودند. آقای همت؛ یکی از فعالین چپ و طرفدار مارکسیسم، آقای حمید؛ فعال سیاسی در اروپا و هوادار مکتب لیبرالیسم، آقای شیخ منور المتکلمین؛ روحانی شیعه، آقای خطیب؛ یکی از روشنفکران مقیم کابل، آقای پارسا؛ عارف اخلاق و معنویت، و نقیب به‌عنوان عضو تازه وارد شرکت داشتند.

ابتدا شرکت کنندگان خود را معرفی کردند. مسئولیت گردانندگی جلسه به‌دوش آقای توکلی واگذار شد. آقای توکلی جلسه را به‌صورت رسمی چنین آغاز کرد:

«دوستان محترم، خیلی خوشحالم که درین جلسه شرکت کرده‌اید تا پیرامون بحث باهم تبادل نظر داشته باشیم. مجمع ما به‌عنوان یک هسته‌ی آغازین جنبش خشونت پرهیزی در افغانستان است. ما مجموعه افرادی هستیم که باورهای عقیدتی مختلف و متفاوت داریم. وجه مشترک ما این است که رفتار خشونت‌ورزی را نه در سیستم حکومت و ساختار سیاسی می‌پذیریم، نه در رفتار فردی و اجتماعی.»

ما افرادی هستیم که اعتراض مسالمت‌آمیز سیاسی را شیوه‌ی مبارزه خود قرار داده‌ایم. از این‌گونه می‌توانیم دست به ایجاد پایه‌گذاری عدالت در جامعه بزنیم. آماج مبارزه مسالمت‌آمیز و غیر خشونت‌آمیز ما، هم قوانین حکومت است و هم نهادهای سیاسی و فرهنگی. زیرا خشونت‌های سیاسی سازمان‌ها و گروه‌های مسلح و حکومت، ریشه در بنیادهای اعتقادی و عرفی جامعه دارد. بدون شناسایی ریشه‌های تاریخی خشونت، ما نمی‌توانیم با آن مخالفت و مبارزه نماییم.

برخی از ما شیعه هستیم و برخی سنی هستیم. برخی هم شاید عقیده به دین و مذهب نداشته باشیم. البته اگر مسلمان هستیم، مسلمان خشونت‌پرهیز می‌باشیم و اگر مسلمان نیستیم هم به جنبش خشونت‌پرهیزی اعتقاد داریم.

من معتقدم که اسلام می‌تواند یک دین رحمانی و ضد خشونت باشد. هر چند که در کتابش؛ احکام خشونت‌ورزی و انتقام‌جویانه وجود دارد. آموزه‌های شفقت و مهربانی هم است.

البته جنبش خشونت‌پرهیزی در افغانستان، سابقه درخشان دارد. «خان عبدالغفار خان» و «مولانا آزاد» به‌عنوان رهبران مسلمان خشونت‌پرهیز، قرآن را در کنار «بهاگواد گیتا»^{۶۱} با هم می‌خواندند.

از این مقدمه کوتاه درباره جنبش خشونت‌پرهیزی، می‌توان نتیجه گرفت که ما با هیچ گروه و نهادهای سیاسی و عقیدتی، دشمنی و برخورد خشونت‌آمیز نداریم. جلسات و گرد هم‌آیی‌های ما صرف جنبه‌ی آموزشی دارد. سعی می‌کنیم جامعه را به رفتار مداراگرایانه و بردباری در امر هم‌زیستی مسالمت‌آمیز میان انسان‌ها؛ تشویق و تبلیغ کنیم.

در افغانستان متأسفانه به حرکت‌های مداراگویانه و ملاحظت‌آمیز، ارزش و اهمیت داده نمی‌شود. آنچه بازار گرم دارد، حرکت‌ها و خیزش‌های خشونت‌آمیز و انتقام‌جویانه است. نژادپرستی و قوم‌پروری، بازار سیاست خردگرایی و نخبه‌محوری را ورشکست کرده است. وجود ایدئولوژی‌ها و مکتب‌های سیاسی خشونت‌محور، مثل ناسیونالیسم، اسلام سیاسی و کمونیسم؛ بر طبل این جنگ‌های خانمان سوز کوبیده و به آن مشروعیت بخشیده است. بنابراین بحث خشونت‌پرهیزی درین دنیایی پر آشوب و غوغاسالار؛ چندان نفوذ و جذابیت ندارد.

^{۶۱} بهاگواد گیتا، یکی از قدیمی‌ترین کتاب هندوئیسم است که سابقه پنج‌هزار ساله دارد و به زبان سنسکریت نوشته شده.

در کنار جریان‌های انقلاب‌محور و خشونت‌گستر، خوشبختانه جنبش خشونت پرهیزی بیش از همه در جهان نفوذ قابل توجهی نموده است. زمانی‌که فاشیسم از طریق جنگ جهانی علیه ملت‌ها، اسلام سیاسی از طریق جهاد و کمونیسم از طریق انقلاب کارگری می‌خواستند جهان را فتح کنند، یکی پس از دیگری شکست خوردند. چرا که ماهیت ایجاد عدالت و برابری از طریق جنگ و خشونت‌گستری، امکان‌پذیر نیست. چون سرشت ایجاد عدالت، از طریق مبارزه عدالت‌خواهی مسالمت‌آمیز، ممکن و مسیر است.

«خون را با خون نمی‌توان شست.» برای شستن خون، نیاز به آب صاف و شفاف داریم. برای ایجاد عدالت در میان جوامع انسانی، نیاز به الترناتیفی داریم که از شیوه خوش‌رفتاری و روش مسالمت‌آمیز پیروی کند. در حالیکه ایدئولوژی‌های انقلاب‌محور می‌خواست صلح را از طریق جنگ و انقلاب بدست آورد. انقلاب برای ایجاد نظم؛ یعنی کشتارِ بخش بزرگی از جامعه توسط بخش دیگر.

مارتین لوترکینگ گفت: «صلح و نظم واقعی از طریق جنگ و انتقام به‌دست خواهد آمد. زیرا هر جنگ و انتقام‌گیری، خود پیامد جنگ‌های بعدی و خشونت‌های مدام و دوام‌دار است.»

جنگ همه‌ی امیدها را می‌بلعد و افق‌فرداها را سیاه و تاریک می‌سازد. هانا آرنت نیز می‌گوید: «عمل خشونت، مثل همه‌ی عمل‌ها، جهان را تغییر می‌دهد، اما محتمل‌ترین تغییر به سوی جهانی‌تر شدن خشونت است.»

اکنون می‌بینیم که سخنان لوترکینگ و آرنت چه‌قدر خردمندانه و حکیمانه بوده است. از زمان آنان تا حالا، ماشین جنگی و نفرت‌پراکنی خشونت، وحشت‌ناک‌تر و هولناک‌تر شده است. چنان‌که در زمان آنان وسیله کشتار انسان‌ها تا آن حد بی‌مناک نبود. اکنون هم سلاح‌های قتل‌عام و کشتار انسان‌ها غول‌پیکر شده و هم از وجود انسان‌ها به‌عنوان اسلحه و بمب و باروت استفاده می‌شود. امروز ارزش انسان در سطح اشیای انفلاقی و مواد منفجره تنزل یافته است. چنانکه انسان انتحاری؛ مانند اسلحه‌های بازاری و کالای مورد خرید و فروش و حتا تحفه دادن استفاده می‌شود.

حالا یک بار دیگر نظر آرنت را یاد آوری می‌کنم که عمل خشونت‌آمیز؛ مثل جنگ و انقلاب، جهان را تغییر می‌دهد، اما مسیر این تغییرات بیش از این‌که به سمت ایجاد عدالت و فضیلت به پیش برود، انسان‌ها را هارتر و خشن‌تر می‌کند.

در طول تاریخ؛ هر قدر جنگ و خشونت بیشتر و سازمان یافته‌تر بوده، نتیجه‌ی آن انتقام‌گیرانه و قساوت‌گرانه بوده است. هر چه خشونت در جامعه بیش‌تر رام و کنترل‌شده شود، میزان قدرت‌گیری مردم و مشارکت سیاسی بیش‌تر می‌شود.

به بیان دیگر، این خشونت است که تار و پود تمامی مظاهر اخلاقی و ارزشی جامعه را می‌خشکاند و وحشت را جاگزین آن می‌سازد.

تاریخ جامعه‌ی انسانی گواه این است که هر چه جنگ و انقلاب برای رام کردن نظام‌های سیاسی شدیدتر شود، پایه‌های بی‌عدالتی سست‌تر می‌شود.

از «پیمان ویست فالیا»^{۶۲} بیش‌تر از چهار صد سال می‌گذرد. به‌جای اینکه این پیمان در امر زدودن خشونت و ایجاد نظم در میان جوامع اروپایی گام بردارد، به سمت جنگ افروزی‌های بیش‌تر و خشونت‌های لجام‌گسیخته‌تر قدم می‌گذارد.

پیمان ویست فالیا به این عقیده بود که قدرت‌های بزرگ باید نیروهای شرارت‌گر را سرکوب کند. درین‌صورت نظم نوین و صلح پایدار ایجاد می‌گردد. ولی دیدیم که چنین نشد. اگر در شرایط فعلی؛ کشورهای غربی از صلح نسبی برخوردار است، حاصل این صلح مبارزه مسالمت‌آمیز است. ثبات فعلی؛ محصول مبارزه نافرمانی مدنی است.

پس نتیجه می‌گیریم که رام کردن خشونت و درمان رنج‌های دیگران، از طریق مبارزه‌ی آرام و نافرمانی مدنی امکان‌پذیر است. از طریق جهاد و مبارزه‌ی مسلحانه، ثبات و امنیت بوجود نمی‌آید.

گرچه این تحلیل و استدلال سیاسی؛ متأسفانه در میان جامعه ما نوبنیاد است و هنوز جا باز نکرده. آنچه امروز در میان جامعه و گروه‌های سیاسی خوراک فکری دارد، قوم‌گرایی و نژاد باوری است. در حالیکه می‌دانیم، تعصبات قومی، نژادی، لسانی و مذهبی، زاده‌ی تفکر عقب مانده و بدوی است.

زمانی‌که انسان‌ها فاقد نظام‌های امنیتی در محیط‌شان بودند، از جمع و تبار و قبیله به‌عنوان سپر استفاده می‌کردند. یعنی زندگی به شکل فردی در آن جمع ممکن نبود. اگر کسی در میان گروه‌های انسانی تک و تنها دیده می‌شد، مورد طعمه قرار می‌گرفت. بنابراین حفاظت و نگهداری از جمع، نگهداری از افراد

^{۶۲} پیمان ویست‌فالیا، پیمانی است که پس از سی سال جنگ‌های خونین میان کشورهای اروپایی، در سال ۱۶۴۸ منعقد شد.

نیز بود. اما از وقتی انسان‌ها دارای گروه‌های مذهبی و نظام‌های سیاسی شدند، زندگی فردی انسان‌ها کم‌کم بیمه شد. دیگر نیازی به حُب و بُغض در قبال گروه‌های تباری دیده نمی‌شد.

به‌دلیل این‌که قدرتمندان زور و زر، از وجود قوم و قبیله سود برده و از آنان مدام سوء استفاده می‌کنند. آنها این ابزار را در خدمت گرفته و از آن به نفع گروه‌های خاص بهره‌برداری می‌نمایند. اکنون در افغانستان از پشتون‌ها به‌عنوان یک ابزار هراس‌افکن استفاده می‌نمایند. ازین طریق بیم و ترس پشتون‌ها را در قالب گروه‌های افراطی مثل طالب و داعش؛ به دیگر اقوام نشان می‌دهند. در حالیکه خود پشتون‌ها بیش‌تر از سایر اقوام؛ صدمه و زیان‌پایدار می‌بینند.

از هزاره‌ها در شرایط کنونی به‌عنوان یک قوم توسری خور در افکار عمومی استفاده می‌شود. هر گروه که بخواهد خودش را زورگو، قلدر و قدرتمند معرفی نماید، دست به هزاره ستیزی می‌زنند. هدف شان این است تا هزاره‌ها بلندبلند ناله سردهند.

چنین رفتارها، پیام‌آور این است که هزاره‌ها را هم تحریک نموده به خشونت‌گرایی بکشاند. درین‌صورت عکس‌العمل‌های انتقام‌گیرانه و تلافی‌جویانه، به‌عنوان راه و رسم زندگی سیاسی و اجتماعی؛ الگوسازی می‌شود. چنانکه گروهی از هزاره‌ها؛ در هم‌صدایی با دیگر ساده‌لوحان، شعار می‌دهند که «جامعه مدنی را به جامعه زنی» تغییر جهت دهید تا نتیجه بدهد!

تاجیک‌ها؛ نقش چانه زدن را بدوش دارند تا در توازن قدرت با پشتون‌ها کم نیاورند. توگویی اگر تعادل شریک در قدرت برابر و مساوی شود، تمام مردم افغانستان به عدالت می‌رسند. در حالیکه حقیقت غیر از آن است. عدالت در جامعه از طریق موازنه و شریک در قدرت بدست نمی‌آید. اگر قدرت میان کل اقوام و ملیت‌ها مساوی تقسیم شود، باز هم از بی عدالتی چیزی کم نمی‌شود. زیرا عدالت از طریق به رسمیت شناختن حقوق فردی ممکن و میسر است، نه از طریق تقسیم قدرت میان اقوام. مادامی‌که افراد آزادی داشته باشند، می‌توانند حقوق فردی و اجتماعی خود را بشناسند و آنرا مطالبه نمایند.

زمینه‌ی پهن‌کردن بستر آزادی‌های فردی؛ از طریق رفتار مداراجویانه و مبارزات مدنی ممکن و مسیر است. ایجاد عدالت و مطالبات حق طلبانه‌ی قومی و مذهبی؛ ازین طریق به‌دست خواهد آمد. چرا که اساس رابطه‌ی انسانی با شیوه مسالمت‌آمیز و عدم‌خشونت، استحکام پیدا می‌نماید.

همچنان رابطه رواداری و مداراجویانه، سنگ بنای بنیان‌های شهروندی را می‌سازند. توانمندی آن‌ها را در امر تمرین دموکراسی بالا می‌برد. زیرا انسانهای قرن ۲۱، تجارب انواع خشونت‌های فیزیکی و روانی را پشت‌سر گذاشته و دیگر عمر خشونت‌گستری به‌سر آمده است.

تجربه بشریت این است که هرگونه برخورد انتقام‌جویانه، پیامد خشونت بیشتر و گسترده‌تر دارد. زیرا جنبش‌ها و انقلاب‌هایی که به‌غرض از میان برداشتن خشونت در سطح عام نسخه پیچی گردید، حاصلش باز هم خشونت عظیم‌تر و لجام‌گسیخته‌تر بوده است.»

آقای توکلی سخنانش را درینجا متوقف کرد. شخصی دیگری که نوبت گرفته بود آغاز به صحبت نمود:

«سلام به رفقای شرکت‌کننده در این جلسه. نام من همت است و به مکتب کمونیسم اعتقاد دارم. با احزاب و سازمان‌های سیاسی مثل خلق و پرچم و گروه‌های مائوئیستی، همه‌شان مخالف هستم. من معتقدم که آن‌ها از اصول مبارزاتی مارکسیسم سرپیچی کرده و به رویونیسم غلطیده‌اند.

مارکسیسم یک نظام سیاسی است که اگر درست به‌کار برده شود، برابری و تساوی را در میان جامعه‌ی انسانی به‌وجود خواهد آورد. طبقات و امتیازهای طبقاتی از میان می‌رود. جامعه‌ی انسانی بی‌طبقه به‌وجود خواهد آمد. اما ایجاد جامعه بی‌طبقه‌ی کمونیستی، از طریق جنگ‌های انقلابی گسترده علیه سرمایه‌داری به‌دست خواهد آمد. بدون انقلاب پرولتری و جنگ‌های مسلحانه، خشونت‌های لجام‌گسیخته سرمایه‌داری و امپریالیسم کاهش نمی‌یابد.

البته من هم کم و بیش به خشونت‌پرهیزی علاقه دارم. اما خشونت در طول تاریخ جامعه انسانی با انسان‌ها بوده و به‌قول مارکس «خشونت مامان تاریخ است.»

بزرگ‌ترین ستم‌ها و بی‌عدالتی‌ها را فقط می‌توان از طریق قهر و خشونت درهم شکست. نظام‌های طبقاتی و استبدادی از طریق قهر انقلابی جایش را به نظام‌های نوین داده است. نظام برده‌داری از طریق مبارزات طبقاتی برده‌ها، علیه برده‌داران ساقط شد. نظام فئودالی از طریق جنگ و قیام دهقانان علیه مالکین ارضی از میان رفت. نظام سرمایه‌داری هم از طریق انقلاب‌های کارگری و شورش‌های زحمت‌کشان باید به سمت سوسیالیسم به پیش برود.

پس تا زمانیکه جامعه به طبقات تقسیم شده و نا برابری اقتصادی بر جامعه حاکم باشد، انقلاب و قیام‌های در هم شکننده خشن باید وجود داشته ...»

در این‌جا؛ شیخ منور المتکلمین بحث آقای همت را قطع کرده گفت: «فهمیدیم، فهمیدیم. فحوای بحث جناب‌عالی را خوب فهمیدیم. الآن اجازه بده بنده هم عقیده‌ام را به‌صورت اجمال و مختصر خدمت حضرت‌عالی به عرض برسانم.»

آقای همت که به‌خاطر قطع کردن بحث‌اش ناراحت و خشمگین شده بود، در پی انتقام برآمده و به شیخ منور گفت: «حاج آقا، اجازه؛ اجازه بده من جمله آخرم را به‌عنوان نتیجه‌گیری بحث تمام کنم بعد نوبت شماست.»

نتیجه این‌که، تا وقتی‌که امپریالیسم یانکی و نوکران بومی ارتجاعی و سگ‌های زنجیری‌شان در سراسر جهان، با خشم انقلابی دهقانان و پرولتاری بین‌المللی سرنگون نشوند، جنگ و خشونت در میان طبقات مختلف و خلق‌های جهان خاموش نخواهد شد. مرگ بر ارتجاع! مرگ بر امپریالیسم! زنده باد طبقه کارگر! پرولتاریای سراسر جهان متحد شوید!»

سخنان آقای همت در این‌جا خاتمه یافت و گرداننده‌ی جلسه نوبت را به آقای شیخ منور المتکلمین سپرده و او چنین آغاز کرد:

«اعوذ بالله من الشرّ الشیطان العین الرحیم، بسم الله الرحمن الرحیم. و به نستعین و هو خیر ناصر و معین. اللهم صلی علی محمد و آل محمد. و عجل فرجهم و اهلک اعدائهم اجمعین؛ من الان الی قیام یوم الدین.»

السلام علیکم یا اهل بیت النبوه و موضع الرساله و مختلف الملائکه و معدن الوحی و رحمت الله و برکاته!

بنده؛ حجت‌الاسلام و المسلمین، شیخ منور المتکلمین، فارغ التحصیل از حوزه علمیه قم و نجف اشرف هستم. سال‌های مدیدی در رشته علم البلاغت و فصاحت و علم الحدیث و هم‌چنان علم فقه اسلامی مشغول تحصیل و تدریس و تَفْحُص و تجسُّس بودم.

حالا مقدمه‌وار جا دارد از برادران مسلمان و متدینی که این مجلس اسلامی را منظم و منزه تهیه و فراهم کرده‌اند، تشکر و قدردانی نمایم. همچنان از بارگاه ایزد منان؛ اجر عظیم و پاداش شایان برای شان تمنا و استدعا دارم. باری‌تعالی؛ ثوابش را صد برابر در دنیا و هزار برابر در آخرت نصیب شان بگرداند؛ به‌حکم صلوات غرای محمدی!

اما در باب بحث موجود، خدمت حضرت عالی عرض کنم که بنده به صورت اساسی با عدم خشونت موافقم. اما معتقدم که اسلام دین رحمت و شفقت و خیر و برکت است. به خصوص مذهب اثنی عشره، یکسره حکمت است و منطق و برد باری و عدالت. خداوند تبارک و تعالی می‌فرماید^{۶۳}: «وان جنحوا للسلم فاجنح لها وتوکل علی الله هو السميع العليم.» (اگر دشمن نسبت به صلح تمایل نشان داد، تو هم بپذیر و تمایل نشان بده، به خدا توکل کن که خداوند شنوا و داناست.)

البته این بدین معنی نیست که اسلام عزیز؛ بر قهر و خشم، غضب و تنبیه، مجازات و مکافات و کیفر و انتقام کمتر اهمیت داده است. چنانکه باز می‌فرماید: «یا ایها الذین آمنوا قاتلوا الذین یلونکم من الکفار ولیجحدوا فیکم غلظه واعلموا ان الله مع المتقین.»^{۶۴} (ای کسانی که ایمان آورده اید، کافران را که نزد شمایند را بکشید، تا در شما درستی و شدت را بیابند. بدانید که خداوند با پرهیزکاران است.)

به این ترتیب، در یک دست اسلام عزیز بیرق صلح و آشتی بلند است و در دست دیگرش خنجر و شمشیر قرار دارد. لذا این کافران، ملحدین، مشرکین، منافقین، و هابی‌های تفکیری و سکولاریست‌های بی‌دین هستند که صلح و سازش را انتخاب می‌کنند یا خشم و شمشیر مسلمانان را. اگر صلح را انتخاب کرده دست از مخالفت و ضدیت با دین مبین اسلام برداشتند، جان و مال شان در بلاد مسلمین به امان است. اما اگر از سکولاریسم و غرب زدگی پیروی و حمایت کردند، مال شان بر کافیهی امت اسلامی حلال و خون شان به‌دست مسلمانان؛ مباح و مجاز می‌باشد. بنده عاصی و قاصرالبیان، عرض دیگری ندارم. والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته.»

درین زمان دست‌های جمعی از شرکت کنندگان برای نوبت‌گیری بلند شدند. گرداننده‌ی جلسه، نام‌های شان را نوشت. نقیب به دقت به سخنان آنان گوش می‌داد و بحث برایش خیلی دلچسپ و جالب بود. در این زمان نوبت به آقای حمید رسید. او بحث‌اش را چنین آغاز کرد:

«جای خیلی خوشحالی است که در جمع شما دوستان قرار دارم. اختلاط فکری، تنوع اندیشه و دیدگاه عزیزان حاضر در این مجلس، بر زیبایی و کیفیت محتوا و درون‌مایه‌ی بحث افزوده است. امیدوارم که تلورانس و بردباری سیاسی؛ همراه با تسامح و شکیبایی به ما یاری دهد تا افکار و اندیشه‌های متنوع و

^{۶۳} قرآن کریم، سوره انفال آیه ۶۱

^{۶۴} سوره توبه، آیه ۱۲۳

گونه‌گون دوستان را در قالب یک مکانیسم سیاسی جا دهیم. ازین افکار همچنان در امر نضج و پختگی دموکراسی استفاده کنیم.

خدمت دوستان عرض شود، خشونت پرهیزی یک سیرت و رفتار نرم و ملایم است. انسان‌ها نه تنها در راستای پیاده‌کردن نظام سیاسی به آن احتیاج دارند، بلکه در امر زندگی اجتماعی، گروهی، خانوادگی و حتا در رفتار با خود نیز به آن نیاز دارد. پس باید گفت که خشونت‌پرهیزی خود یک نظام سیاسی و یک ایدئولوژی خاص نیست، بلکه یک شیوه و اسلوب رفتاری است.

در حالیکه اسلام سیاسی، ناسیونالیسم، کمونیسم و فاشیسم هر کدام دارای یک ایدئولوژی و نظام‌های سیاسی است. اکنون ما و شما بر سر استقرار یک نظام سیاسی خاص باهم توافق نداریم؛ زیرا هر کدام ما به مکتب‌های فکری و ایدئولوژی‌های خودمان اعتقاد و باور داریم. اما همه‌ی ما به رفتار مداراجویانه و برخورد خشونت‌پرهیزی به شدت اعتقاد و ایمان داریم. همینطور در بعد سیاسی به دموکراسی وحدت نظر داریم.

حالا بحث این است که استقرار دموکراسی تا چه حدی بر روند خشونت‌پرهیزی تاثیر می‌گذارد. کاهش خشونت در جامعه؛ در قالب کدام نظام سیاسی زمینه رشد و بالندگی دارد؟

من فکر می‌کنم که دموکراسی تنها در قالب نظام سیاسی لیبرالیسم زمینه‌ی رشد و بالندگی دارد. زیرا باقی نظام‌های سیاسی تا کنون در امر تحقق دموکراسی ناکام بوده است. همچنان خشونت‌پرهیزی تنها در وجود لیبرالیسم تحقق یافته و دیگر نظام‌های سیاسی به‌خاطر ماهیت غیر دموکراتیک نمی‌توانند لحظه‌ی از شیوه‌های سرکوب و رفتار خشونت‌آمیز دست بردارند. چنانکه در کشورهایی که دموکراسی در آن پخته و نهادینه شده است، هیچ شکلی از تهدید و تنبیه در قوانین حکومتی و نهادهای سیاسی و اجتماعی دیده نمی‌شود.

در کشورهای اروپایی که دموکراسی دامنه‌اش وسعت و گسترش یافته، بخش‌های اعظمی از نهادهای سیاسی و اقتصادی، از کنترل و مدیریت دولت خارج شده است. امتیازهای اقتصادی برای اقلیت پابین و بی بضاعت جامعه تخصیص یافته است. کسانی که کار و درآمد کافی ندارند، توسط دولت حمایت مالی می‌شوند. هزینه‌های آموزش شغلی و مصارف تحصیل برای شان پرداخته می‌شود.

طرز العمل رفتارهای خشونت‌آمیز، در تمامی ارگان‌های دولتی و خصوصی و در کل در میان جامعه و خانواده‌ها اکیداً ممنوع می‌باشد. حتی پولیس و نهادهای کشفی و بازپرسی‌های تحقیقی و استنتاجی؛ نمی‌توانند مجرمین و متخلفین را با شیوهی خشونت و شکنجه به اقرار و اعتراف وادارد. قوهی قضایی مستقل بوده و در انحصار دولت نیست. درین کشورها، قوانین و ابزارهای شکنجه به‌کلی منسوخ گردیده است. چنانکه هیچ مجرمی تعذیب، شکنجه و اعدام نمی‌شود. مجازات و توبیخ، به روش صدمه زدن و شکنجه فیزیکی و روانی وجود ندارد. لت و کوب کردن زنان و کودکان و حتا حیوانات به شدت ممنوع است.

این دست آوردها، نمونه‌های بارز و مشخصی است که می‌توان به وفور از آن‌ها مثال آورد. این‌ها، تنها محصول دموکراسی است. بدون استقرار دموکراسی، شما در هیچ نظامی نمی‌توانید خشونت‌ورزی را تا این حد کاهش دهید.

در خاتمه به قسمتی از نظرات دوستان در باره خشونت اشاره کنم. ببینید دوستان عزیز، قهر و خشونت انقلابی نداریم. خشونت با هر واژه‌ی زیبا و جمله‌ی قشنگ که ادا و بیان شود، ماهیت‌اش همان خشونت است. پس قهر انقلابی، همان خشونت لجام‌گسیخته است که از رفتاراش قساوت، سبعیت و بوی خون جاریست. وقتی از قهر و انقلاب سخن گفته می‌شود، نمی‌توان در آن صلح و آرامش سراغ داشت. قهر و انقلاب، انسان‌ها را به‌کام قعر جهالت و فلاکت خشونت‌گستر سوق می‌دهد. انقلاب در ذاتش خشونت‌پرور و قهر انقلابی، آن گستره‌ی خشونت را انکشاف و استمرار می‌بخشد. انقلاب، بنیادهای رواداری و تعامل را در میان انسان‌ها می‌خشکاند. انقلاب؛ آزادی را از جامعه می‌رباید. لذا خشونت انقلابی؛ همان خشونت تام و کامل است.

اینکه گفته شود انقلاب، آزادی به ارمغان می‌آورد، اشتباه محض است. انقلابیون به دنبال آزادی نیستند. آنان به‌دنبال آرمان‌گرایی و خط فکری ایدئولوژیک هستند. به‌گفته کانت، «انقلاب یک بی‌عدالتی دایم، اما مشروع است.»

انقلاب در پی قدرت است. با انقلاب می‌توان ارزش‌های انقلابی به‌وجود آورد، اما ارزش‌های کلی و عمومی جامعه نیست و نابود می‌شود. انقلاب کردن، به‌قول کانت؛ یعنی ویرانی ساده و سهل‌تمامی ساختار سیاسی - فرهنگی و برپایی اراده‌ی عمومی.

شما با انقلاب، ساختار سیاسی جامعه را خیلی آسان منهدم و نابود می‌کنید، اما اعمار آن ساختار و اراده‌ی عمومی که حاصل قرن‌ها زحمت و تجربه‌ی بشری است، کار بس سخت و دشوار است.

پس دوستان عزیز! خشونت به هیچ وجه قابل توجیه نیست. واژه‌های پرکروفر و پر طمطراق قهر انقلابی، نمی‌تواند ماهیت هیبتناک و مهیب‌آور خشونت را رنگ و لعاب ببخشد. خشونت همان درنده‌خویی هولناک و شنیع است.

انقلاب و خشونت را نمی‌توان با تبدیل واژه‌ها و لغات، نرم و لطیف ساخت. کسی که بخواهد از طریق انقلاب در جامعه عدالت ایجاد کند، در اشتباه محض است. زیرا عدالت را در بی‌عدالتی نمی‌توان اجرا کرد. به‌هرحال تشکر از توجه تان!»

آقای پارسا، تمرکزش را در لحظه‌ی حال قید کرده و از آن لذت می‌برد. برای او این مهم بود که چگونه در بی‌نفسی کامل لحظه‌ی حال زندگی کند. آقای پارسا مانند دیگران؛ سعی نمی‌کرد جواب بحث دیگران را در ذهنش آماده کند. او در خود بحث تمرکز کرده بود. وی جمله‌ها را با لذت تمام می‌شنید و طعم گوارای آن‌را درک می‌کرد. ازین لحاظ برای بحث کردن و جواب دادن عجله‌ای نداشت. برای او گوش سپردن به بحث اهمیت داشت. اما وقتی گرداننده‌ی جلسه از او خواست تا نظرش را پیرامون بحث مطرح کند، او آمادگی گرفته و چنین آغاز کرد:

«بنام خداوند جان و خرد، کزین برتر اندیشه بر نگذرد!
خوشحالم از این‌که توفیق حضور در جمع یاران را پیدا کردم. چنان‌که افتد و دانی، میل دارم تفعلی بر مثنوی مولانا زده و اندکی هم تاخیر تحفظی، بر دیوان حافظ بیاندازم تا بحث ما؛ در شأن و شرح حال مجلس ما باشد.
به‌مناسبت نکوداشت شرح حال سنت نیاکان ما؛ عرض ادب دارم محضر رهروان راه صالحان و عارفان خداجو و صلح‌گستر.
گفتار شیرین و فرح‌بخش سروران گرامی را با جان و دل گوش دادیم. احوال طربناک و فرحناکی پیرامون خشونت پرهیزی شنیدیم.
باری، محضر مبارک شما بزرگان به عرض برسانم که خداوند جان و خرد، به ما توفیق بدهد تا به‌قول مولانا، ریشه‌ی خشونت را در خانه‌ی دل و روح و روان ما خشکانده و مسدود کنیم.

ببینید سروران عزیز! من می‌خواهم از بُعد دیگری به گیتی بنگرم. سؤال این است که چرا پندها و وعظ‌های عالمان دین و رجال فقیه اسلامی، پیرامون اخلاق و معنویت کار نمی‌کند؟

چرا گریز از قوانین در ابعاد گسترده‌ای از اجتماع و نهادهای حقوقی و قانونی، روزبه‌روز وسعت می‌یابد؟ چرا خشونت‌های کلامی و فیزیکی و خشونت‌های جنگ و انتقام و نفرت پراکنی، روزبه‌روز دامنه‌اش وسیع‌تر و فراخ‌تر شده می‌رود؟ جوابش خیلی ساده است. مردم در فقر هستند. مردم از رفاه و وفور نعمت بحد کافی برخوردار نیست. پس پیروی و تمکین از قانون، در صورتی کار برد دارد که مردم در رفاه نسبی به‌سر برد. مردم زمانی به معنویت و اخلاق رو می‌آورد که در امنیت باشد. زمانی هم‌دیگر را دوست می‌دارد که شکم‌های شان گرسنه نباشد. برای انسان گرسنه، نه اخلاق و معنویت معنا دارد و نه قانون و حس رواداری و همنوع دوستی.

باری، انسان قبل از این‌که به معنویات و اخلاق و حتا به خدا احتیاج داشته باشد، نیاز به این دارد تا شکمش پر شود. برای فردِ گرسنه و انسانی که در امنیت جسمی و روانی قرار نداشته باشد، قانون و دین و مذهب ارزشی ندارد. همان مثال معروف در بیان و تبیین بحث ما خیلی صدق می‌کند. از شخصی پرسیدند شیعه استی یا سنی؟ در جواب گفت گرسنه‌ام. پس برای شخص گرسنه تنها شکم ارزش دارد.

حالا برخی استدلال می‌کنند که افراد ثروتمند نیز دست به قانون شکنی می‌زنند. البته وقتی سیستم ناقص و معیوب باشد، قانون شکنی و بی‌باوری به ارزش‌های اخلاقی و معنوی، به فرهنگ بدل می‌شود. پس وقتی فقر، سیستماتیک و دوامدار باقی بماند، آدم‌های پولدار نیز در ناامنی روانی به‌سر می‌برند. زیرا می‌ترسند که ممکن است یک روز به جمع فقرا بپیوندند. ازین لحاظ، در امر ثروت اندوزی هیچ‌گونه معیارهای حقوقی و اخلاقی و قانونی را نمی‌شناسند.

انسان همیشه و در طول تاریخ؛ اسپر سه عطای آسمانی و زمینی بوده است. پول، دین و رابطه جنسی. با نبود پول یک مشکل دارد، با وفور پول مشکل دیگر. اگر دین نداشته باشد یک گرفتاری دارد و اگر دین داشته باشد، دشواری‌های دیگری برایش می‌سازد. همین‌طور در روابط جنسی.

تا زمانی‌که انسان‌ها این سه پدیده را مرتب و انتظام نبخشند، اخلاق و معنویت نصیب شان نخواهند شد. اما اگر موضوع را بخواهیم با دل و جان مورد

کاوش و کنکاش قرار دهیم، چشم سوم یا همان اشراق و شهود؛ به ما می‌گوید که برای ایجاد جامعه اخلاقی و معنوی، باید کارهای زیر بنایی کرد. یعنی برای مردم باید امنیت بر قرار کنیم. اشتغال ایجاد کنیم تا وضعیت اقتصادی مردم بهتر شود. کار بر بستر این مولفه‌ها؛ خودش یک امر اخلاقی است. از نظر من جامعه غرب با فراهم کردن چنین زیر ساخت‌ها و امکانات، به‌صورت اساسی امور اخلاقی را به‌خوبی بدوش گرفته است. چون کار اخلاقی صرف موعظه و امر به معروف نیست، بلکه آفریدن خلاقیت‌هایی است که زمینه کار اخلاقی را در آینده بتواند فراهم کند.

انسان‌ها هرچه پیش‌تر امکانات رفاهی داشته باشند، به همان پیمانانه علم و عقل دارند. هرچه پیش‌تر علم و عقل داشته باشند، به میزان علم و عقل شان؛ اخلاق دارند. اخلاق داشتن شرط عقل است. بدون داشتن عقل، از اخلاق خبری نیست. رشد اخلاق هر جامعه‌ای، از رشد عقل شان فراتر نمی‌رود. پس نتیجه می‌گیریم که ارزش‌های اخلاقی جامعه ما، مطابق به رشد علم و عقل مردم افغانستان است. در اخیر می‌خواهم اشاره کنم که برخی از دوستان ما؛ خشونت را در موردهای خاص، ممدوح و مُفْرَح می‌دانند. خدمت این سروران عرض کنم که خشونت در تمامی شئون زندگی انسان‌ها؛ هرگز قابل تمجید و ستایش نیست. خشونت مانند یخ‌های قطب شمال است که گرمای زندگی را از قلب و روح انسان‌ها گرفته کرختی و تخدیر را بر دل بشر تحمیل و تزیق می‌کند. من بیش ازین وقت بزرگان را نمی‌گیرم. جهان به‌کام تان خوش و گوارا باد!»

بحث جلسه تا پاسی از شب ادامه داشت. جمعی به دقت تمام گوش می‌داد، اما آقای همت را به شدت خواب گرفته بود. بار پلک‌ها بر روی چشمانش سنگینی می‌کرد. گاه گاهی چشمانش را در پشت عینک‌اش آرام آرام می‌بست ولی به مجرد این‌که گردن باریک او وزن سر بزرگش را تحمل نمی‌توانست؛ توازنش به هم خورده، بیدار می‌شد و خودش را جمع و جور می‌کرد.

از نگاه‌های سرد و بی رَمَق او معلوم بود که به مسایل تنوریک و نظریه پردازی‌های سیاسی چندان علاقه‌ای ندارد. اما در زمان قطع شدن جمله‌های افراد؛ مترصد بود و فوری به غرض تظاهر و جلوه‌گری، یگان موضوع باربیط یا بی‌ربط و جوک و بذله‌گویی را به میان می‌کشید.

آقای شیخ منور المتکلمین با دست چپ‌اش تسبیح گرفته ذکر و ثنا می‌گفت و با دست راست‌اش، ریش نازک و تارتارش را جمع کرده کش می‌داد. گاه گاهی به

چهره‌های حضار نگاه کوتاه می‌انداخت، ولی به‌خودش مسلط بود تا حضار بی رغبتی او را در بحث متوجه نشود.

آقای حمید در حین بحث و استدلال، سعی می‌کرد به چهره‌های همه‌ی مخاطبین یک نظر کوتاه و گذرا انداخته میان خود و آن‌ها رابطه ایجاد کند، اما از سیمای بعضی‌شان پیدا بود که به بحث تمرکز ندارند. او ابتدا مرکز ثقل توجه و تمرکزش به طرف خطیب بود و دوست داشت خطیب به او کمک کرده بحث او را بیش‌تر باز کند. اما از چهره‌ی خطیب، بی‌حالی مفرط و خستگی کسل‌کننده نمایان بود. از این‌رو هر باری که به‌طرف او نظر می‌انداخت، رنگش پریده و چنین به‌نظر می‌رسید که در عالم برزخ مشغول گوش دادن به سخنان ارواح است. با آن‌هم پس از حمید، بحث دلچسپی را به‌راه انداخت که حول مسایل دموکراسی و خشونت پرهیزی کمک زیادی کرد.

در اخیر تمامی شرکت‌کنندگان پیرامون بحث، نظرهای‌شان را مطرح کرده و استاد نجیب و آقای توکلی به‌عنوان کادرهای جنبش خشونت پرهیزی، به سؤال‌های پرسش‌کنندگان پاسخ دادند. برای نقیب نیز این جلسه بسیار جذاب و سرنوشت‌ساز شد. زیرا پیش از این با چنین ایده‌های نو و تجددگرایانه برخورد نکرده بود. طیف‌های مختلفی از دیدگاه‌های متفاوت درین جلسه شرکت کردند و نظرهای‌شان را پیرامون رفتار خشونت پرهیزی بیان داشتند.

این جلسه در واقع زمینه‌ی تحول فکری نقیب را بنیان نهاد. زیرا او را دلگرم مطالعه و تحقیق پیرامون جنبش خشونت پرهیزی کرد. هفته‌ی دوبار به منزل آقای توکلی می‌رفت تا اندیشه و دیدگاه جنبش را از ایشان بیاموزد.

در خانه‌ی آقای توکلی با خیلی از شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی آشنا شد. برخی آنان از روشنفکران چپ بودند که با سابقه‌ی انقلابی خود وداع کرده به خشونت پرهیزی رو آورده بودند. زیرا جنگ چهل ساله افغانستان، تحول و دگرگونی‌های سیاسی در سطح ملی و بین‌المللی به‌وجود آورده زمینه‌ی ظهور روشنفکران نو شده بود.

آقای توکلی هزاره بود، اما به زبان پشتو بسیار فصیح صحبت می‌کرد. زیرا تحصیلاتش را در هلمند به پایان رسانده بود. زبان گفتاری و محاوره‌ای او با نقیب پشتو بود، اما هر دو به زبان فارسی مطالعه می‌کردند.

نقیب جوان با استعداد بود و از مطالعه کتاب‌ها، مطالب بسیاری در حافظه‌اش می‌ماند و برداشت او از مفهوم و محتوای کتاب‌ها، شگفت‌انگیز و خارق‌العاده

بود. او فن تند خوانی را در ظرف یک ماه آموخت و در مدت هشت ماه، عمده‌ترین آثار رهبران و نظریه پردازان جنبش خشونت‌پرهیزی را مطالعه کرد. تولستوی، لوترکینگ، ماندلا، گاندی و هانا آرنت برایش از رهبران و نظریه پردازان بی‌نظیر و بی‌بدیل شده بود.

علاقه‌ی او به مکتب خشونت‌پرهیزی در حد اشتیاق و شیفتگی رسیده بود. چنانکه زمانی‌که با پلوشه دیدار و ملاقات می‌کرد، به‌جای سخن‌های عاشقانه و دلبری‌گونه، با او بحث سیاسی به‌راه می‌انداخت و حوصله پلوشه را سر می‌برد. حالا نقیب برای خانواده پلوشه، آن طالب بچه‌ی سابق که گرایش شدید افراطی داشت نبود. او برای خودش در جنبش جاه و مقامی کسب کرده و روابط مستحکم با جمعی از افراد صالح و تحصیل‌یافته برقرار کرده بود. برای جنبش کم‌کم هوادار جلب و جذب می‌کرد و در راستای اشاعه و ترویج خشونت‌پرهیزی، کار و پیکار می‌نمود.

رابطه‌ی نزدیک نقیب با استاد نجیب و رفت و آمد به خانه‌اش، او را در میان جنبشی‌ها و سایر آشنایان؛ بعنوان داماد استاد نجیب شناسانده و معرفی کرد. معلوم می‌شد که مسیر زمان هم به نفع نقیب و پلوشه گذر می‌کرد. دیگر خانواده استاد نجیب حرفی برای ایرادگیری از نقیب نداشت. چون نقیب هم از لحاظ فکری تحول کرده بود و هم از لحاظ اقتصادی سرپای خودش بود.

مادر نقیب در لوگر نیز از شعف و شادی در پوست نمی‌گنجید. زیرا پسرش نه تنها از کام نیستی و نابودی رها یافت، بلکه حالا صاحب کار و درآمد شده و آن‌ها را کمک مالی می‌نمود.

پلوشه از شور و هیجان در حال پرواز بود و از تمام وجودش شوق و شادی می‌بارید. وی آرام‌آرام به پلان و برنامه عروسی می‌اندیشید. اما گرایش و رغبت شدید نقیب به سیاست و جهان‌بینی نوی که اختیار کرده بود، از شور و هلهله عشق به پلوشه کمی کاسته بود. پیش ازین به‌غیر از ابراز عشق به هم‌دیگر، هیچ‌گونه بحث و دیدگاه مشترکی نداشتند، ولی اکنون نقیب دنیایی از بحث و گفتگو؛ پیرامون باورهای عقیدتی و مسایل سیاسی داشت.

در یک روز جمعه که نقیب و پلوشه از دو هفته قبل در یکی از رستورانهای باصفای غرب کابل پلان‌گذاری کرده بود، حضور به‌هم رسانید. رستوران دو سالن زیبا داشت که یک سالن مخصوص خانواده‌ها بود. نقیب و پلوشه از قبل در گوشه‌ی سالن خانوادگی برای شان جا گرفته بودند. هر دو برای این دیدار؛ با شوق

و علاقه؛ لحظه‌شماری می‌کردند. چرا که در آن‌جا می‌توانستند با هیچ‌گونه مزاحمتی باهم دیگرشان معاشرت و مغالزه کنند.

اگرچند برای دیدار آن‌ها در خانه پلوشه هم مانعی نبود، ولی مادر پلوشه از خلوت آنان در خانه خودش چندان روی خوش نشان نمی‌داد. چرا که داماد شدن با یک مراسم قرارداد اجتماعی رسمیت می‌یابد. در غیر این‌صورت هرگونه معاشرت و محاورت پسر و دختر، حکم رابطه نامشروع دارد.

به‌هرحال، نقیب اول وارد رستوران شد و از مدیر رستوران، میز ریزرف شده‌ی شان‌را جویا شد. شاگرد رستوران او را هدایت کرد و بالای میز مورد نظرش برد. چند دقیقه انتظار کشید تا پلوشه نیز از راه رسید و روبه‌روی نقیب نشسته پشت به فضای سالن کرد. اگر رخش به سمت دید مردم قرار می‌گرفت، هرکسی که از آن‌جا وارد و خارج می‌شد، چند لحظه‌ی به زیبایی پلوشه خیره می‌شد و بعضی‌ها هم به بهانه‌ای از او چیزی می‌پرسید.

شاگرد رستوران برای پذیرایی پیش نقیب و پلوشه آمد و رو به پلوشه کرده پرسید: «چه میل دارید بانو؟» پلوشه اول از نقیب پرسید که نوشیدنی چه میل دارد. نقیب گفت آب نارنج. بعد به‌طرف شاگرد تبسمی کرده گفت: «فعلاً یک آب سیب و یک آب نارنج بیاورید تا غذا انتخاب کنیم.»

شاگرد رستوران آب میوه‌ها را آورد و نقیب درباره سیاست و خشونت‌پرهیزی بحث را آغاز کرد. گفت که کتاب جدیدی در این باره خوانده است. اما پلوشه به نقیب اعتراض کرده گفت: «نقیب، هر وقت پیش من بودی، از سیاست و اندیشه‌گپ نزن. ازین سخن بگو که چقدر دوستم داری.»

نقیب به قصد شوخی گفت: «پلوشه جان، من پیش ازین بارها گفتم که از جان و دل دوستت می‌دارم. هنوز بر نظرم متعهد و ثابت قدم استم. اگر نظرم عوض شد، خبرت می‌کنم!»

پلوشه از شوخی نقیب آزرده‌خاطر شده گفت: «نقیب، این فکاهی‌ات چندان جالب نبود و اصلاً خوشم نیامد. بجای مسایل سیاسی و بحث از کتابها، به من توجه کن. ببین لباس‌هایم قشنگ است یا نه؟ روسری آبی که به سر دارم به نظرت جذاب معلوم می‌شود یا خیر؟ از سُرْمه چشمانم خوشت می‌آید یا نه؟

وقتی پیش من آمدی ازین حرف بزن که چه‌قدر دوستم داری. من برای این در زندگیت نیامده‌ام که تحول فکری در تو ایجاد کنم. تو سیاست‌مدار و فیلسوف شوی و من به آن دل خوش کنم. تو تیورریسن و نظریه‌پرداز باشی و من از آن

خوشحال شوم. تو معروف شوی و من مجبور شوم کمتر ترا ببینم. تو مشهور شوی و من از شهرت تو به خودم بیالم.

تو همچنان از خواندن کتاب‌ها لذت ببری و من حسرت بخورم که ملاحظت و نوازش ترا کمتر احساس می‌کنم.

من دوست دارم تو گل گدا^{۶۵} باشی و فقط مرا دوست بداری. تو همان طالب باشی، ولی جلیقه انفجارت من باشم. فقط من را بر قفسه سینه‌ات محکم بچسپانی و گرمای تنت را مدام حس و احساس کنم.

تو همان جوان ساده دل و صادق باشی، ولی تاج سرت من باشم. تو همان عابد و پارسای سابق باشی، ولی جانمات من باشم. تو همان سرباز مخلص و پاکدل باشی، ولی بر قلب پر نورت من فرمانروایی کنم.

پس تفکر و اندیشه‌ات را به رُخ من نکش. به دانش و دانایی که تازه آموخته‌ای، به من پوز نده. آن چیزها را داشته باش، ولی به درد من نمی‌خورد. من عاشق خرد و تجدد اندیشی تو نشده‌ام. عاشق رشد سریع و شگوفایی استعداد تو نمی‌شوم. من عاشق خودت هستم و برای من همیشه از خودت بگو.

بگو وقتی مرا می‌بینی چه احساس داری؟ وقتی در کنارت نیستم، در هر دقیقه چند بار به یادت می‌آیم؟ وقتی مرا از دور می‌بینی مثل من بال و پر در می‌آوری یا نه؟

تمام وجودت از دیدار من به هیجان و جنیش در می‌آید یا نه؟ وقتی به چشمانم نگاه می‌کنی، هزار آرزو و امید در دلت موج می‌زند یا نه؟

زمانی که به یادت می‌آیم، تمام غم‌ها و رنج‌های زندگی فراموش می‌شود یا نه؟ بگو مادامی که من به یادت می‌آیم؛ قلبت سرشار از حس اطمینان و امنیت می‌شود یا نه؟ با یاد من آیا لیریز از شوق و شادی می‌شوی یا نه؟

من وقتی ترا می‌بینم؛ همه‌ی آنچه گفتم را حس و احساس می‌کنم. اما دوست دارم تو بگویی که این چیزها دغدغه‌ی زندگی تو است یا نه؟

برای من از این مسایل قصه کن. از سیاست و روشنگری حرف نزن. از جنگ و صلح بحث نکن. من به این بحث‌ها علاقه دارم، اما دوست دارم این‌گونه مسایل را از بخش‌های دیگری روابط زندگی دریافت کنم.

^{۶۵} گل گدا، در اصطلاح عامیانه، مفلس، بی‌نوا، فقیر، بدبخت.

رابطه من و تو، رابطه عاشقانه است. در این پیوند، جسم و روح ما درهم حلول می‌یابد و هر دو یکی می‌شود. من عشق ترا در دلم راه ندادم که همرایت بحث سیاسی کنم. تو با من از عشق بحث کن. بگو که عشق مرهم تمامی دردها و رنج‌های سیاسی و فلسفی من است. عشق ورزیدن روح و روان ما را به عرش اعلا بالا می‌کشد. عشق جسم و تن ما را با هم پیوند می‌دهد. عشق...»

نقیب از فرصت استفاده نموده، به پلوشه از روی کنایه و شوخی گفت: «اما هنوز جسم ما درهم نیامیخته و ممزوج نشده است. پس تا زمانی که جسم ما از هم فاصله دارد، طبیعی است که روح ما درهم حلول نمی‌یابد!»

لب‌های سرخ‌رنگ پلوشه همچون گل لاله شکفت و دندان‌های سفید و مرتیش مثل برق به درخشش افتاد. پلوشه در حالیکه از جواب دادن کنایه‌آمیز و نیشدار نقیب خنده‌ی عمیق و طولانی سرداد، رو به او نموده گفت: «ای شیطان! خیال حورهای بهشتی ترا این قدر هوس‌باز کرده که حرفت را گفتی. کمی اگر صبر و حوصله داشته باشی، جسم‌های ما هم بالاخره بهم می‌رسد!»

نقیب خنده‌اش را مهار کرده با جدیت گفت: «ببین پلوشه‌جان، عشق تو دنیایم را عوض و متحول کرد. مرا از فنا و نابودی نجات داده به خوشبختی و سعادت سوق داد. دنیای کوچک و متعصب مرا به دنیای وسیع و گسترده بدل کرد. دور خودم دایره تنگی از زشتی و پلشتی کشیده بودم. کل جهان و تمامی آدم‌هایش را حقیر و پست می‌پنداشتم.

زیبایی‌های طبیعت و اندیشه رنگارنگ انسان‌ها را نمی‌دیدم. جهل و نادانی مرا کور و کر کرده بود. از تمام وجودم خشم و نفرت می‌بارید. از همه‌ی مردم بدم می‌آمد. هزاره‌ها و شیعه‌های هموطنم را سزاوار مرگ و کشتن می‌دانستم. تعصب مذهبی و پشتون‌خواهی؛ تمام وجودم را مانند یخزده‌های زمستان، سخت و منجمد کرده بود. انسان‌های غیر مسلمان از نظرم مردار و کثیف بود. زنان را مکار و هم‌ردیف شیطان می‌دانستم. زندگی را حقیر و پست و دنیا را پوچ و بی‌ارزش می‌دانستم.

اما حالا خوشبختانه چشم دل به جهان گشوده‌ام. همه چیز و همه کس را قشنگ و زیبا می‌بینم. هیچ موجود زنده در نظرم زشت و نازیبا نیست. وقتی به چشمان تو می‌بینم؛ همه‌ی نوربندی‌های جهان را در آن جا داده‌ای. از این خاطر به تمام عرصه‌ها و حوزه‌های زیبایی جهان گذر می‌کنم. پس خواهش‌مندم مرا از

سیر و سیاحت این جمال‌ها و کمالات محروم نکن. بگذار زیبایی‌های شگرف و با عظمت این جهان را خوب تماشا و نظاره کنم.

مطالعه و خواندن کتاب‌ها، بخشی از زیبایی‌هاست. ترا در زیبایی‌های طبیعت، و زیندگی‌های طبیعت را در هیکل خوشنمای تو می‌بینم. من در طول یک‌سال، مطالب زیادی درباره عشق مطالعه کرده‌ام. به‌همین دلیل تمام وجود و هستی‌ام را در راه تو نثار و در افشانی می‌کنم. تو کعبه معبود من شده‌ای. تو انیس و مونس من هستی. تو همدم و هم‌نفسم هستی. تو جان و تن و روح و روانم شده‌ای.

اما ببین پلوشه‌جان، اجازه بده این موضوع را هم به‌صورت صریح به تو بگویم تا میان من و تو چیزی مخفی نباشد. تو با وجودی‌که به من عشق می‌ورزی، ولی چیزی را از من دریغ می‌کنی. متاعی را از من مضایقه می‌کنی. حکمی را بر من سخت می‌گیری. عرفی را به‌خاطر من نمی‌شکنی.

از یک رسم عرفی و سنتی؛ حفاظت و پاس‌داری می‌کنی. آزادی‌های عشق را تنگ و محدود می‌کنی. برای عشق قانون و مقررات سخت‌گیرانه وضع می‌کنی. عدل و انصاف را در اصولنامه‌ی عشق نمی‌شناسی. از اخلاص و صمیمیت که منش و طینت عشق است پیروی و اطاعت نمی‌کنی. از بذل و بخشش که ماهیت و حقیقت عشق است، چشم پوشی می‌کنی.

تو عشق را تحت انضباط و دیسیپلین قرار می‌دهی تا تسلیم و فرمان‌بردار قانون سخت‌گیرانه‌ی تو شود. درحالی‌که عشق هیچ قانون و آیین‌نامه را نمی‌شناسد. قانون عشق این است که ورای قانون و دستورالعمل‌ها دوست بدارد. در ورای مقیاس‌ها و پیمان‌ها؛ محبت و دوستی نثار کند. بی‌اندازه و بی‌شمار محبت و مهربانی کند. به‌قول رابعه بلخی، اگر عاشق جانش را فدای معشوق کند، باز هم ناچیز و ناقابل است.

تو از حلول دو روح در یک بدن سخن می‌گویی، اما از اتصال و پیوستگی دو تن در یک بدن سکوت می‌کنی. هر باری که خودم را در آغوش تو می‌چسپانم؛ کمی دور می‌روی. می‌خواهم حلاوت وجود ترا با جان و دلم بچشم، خودت را پس می‌کشی. هر زمانی که قصد کنم رایحه‌ی جان و تن زیبای ترا ملاحظت کنم، نگران می‌شوی. می‌خواهم تن سیمین ترا در آغوش گرفته استشمام کنم، اما آهسته و آرام خودت را کنار می‌کشی.

آخر تو چرا نمی‌گذاری که اشتیاق لبریز من؛ غرق لمح‌های لذت بخش بی‌کران تو شود؟ دل‌های من و تو در هم تنیده و ممزوج یافته است، اما جسم من و تو از هم دور و بیگانه است. قلب من و تو، دنیایی از عشق و دوستی را در خود حس می‌کنند، اما مقرراتی که تو برای تن و جسم ما وضع کرده‌ای، مانع رسیدن به لذایذ و طمع گوارای عشق می‌گردد.

خودت می‌دانی که من جانم را فدای عشق می‌کنم. روح و روانم را به پایش قربانی می‌کنم. هستی و نیستی‌ام را نثارش می‌کنم. زیرا ماهیت عشق تقسیم و تقدیم کردن است. جوهر عشق هدیه است. خصلت عشق ارایه کردن است. سرشت و سیرت عشق پیش کش کردن است. صفت عشق جود و کرم است. طینت عشق بذل و بخشش است. حقیقت عشق ایثار و فداکاری است.

عشق بقول اوشو،^{۶۶} هم‌چون درخت پرثمر است که مدام می‌بخشد. پیوسته انعام می‌دهد و همواره نعمت‌هایش را به ما حواله می‌کند. وقتی گل می‌کند، زیبایی‌هایش را پیرامون ما عرضه می‌کند. وقتی برگ‌هایش می‌روید، سایه‌اش را بر ما می‌گستراند. وقتی بر و ثمر می‌دهد، میوه‌های شیرین به ما می‌بخشد. وقتی برگ‌های خزان‌اش می‌ریزد و شاخه‌هایش می‌شکند، برای ما هیزم و سوخت می‌رساند. وقتی شاخسارهایش را قطع می‌کنیم، چوب‌هایش خانه‌مان را می‌سازد. این بود صفت و خصلت عشق که از درخت باید آموخت. اکنون دوست داری بلند فریاد بزخم که دوستت دارم تا باور کنی؟»

پلوشه تبسم مدید و طولانی بر لبانش نقش بسته و آهسته گفت: «بلند نگو، ولی از این جمله‌ها آرام‌آرام گفته ادامه بده. طوری بگو که فقط من بشنوم و دریچه قلبم به تپش درآید!»

نقیب گفت: «پلوشه جان دوستت دارم.» پلوشه به چهره نقیب تبسم کرده گفت: «باز بگو نقیب، باز بگو. به‌جای ذکر یا رحمان یا رحیم که قبل ازین می‌گفتی، پیاپی و پشت سرهم تکرار کن که دوستم داری. بگو و باز هم بگو.»

نقیب که در ابراز احساسات کمی از خود کاهلی و بی‌رغبتی نشان می‌داد گفت: «پلوشه جان، گفتم که دوستت دارم. پس چند بار بگویم تا باور کنی.» پلوشه گفت: «باور می‌کنم که دوستم داری، اما تکرار کن. زیرا زنان از شنیدن تکراری این جمله، هرگز سیر نمی‌شوند.

^{۶۶} اوشو، راجینش چاندرا موهان‌جین، عارف و فیلسوف هندی. (۱۹۳۱-۱۹۹۰)

اما نقیب، تو چرا امروز من را به خاطر این که جسم من و تو با هم وصلت نکرد؛ خیلی تحت فشار قرار دادی. بالاخره...»

درین زمان صدای انفجار مهیبی شنیده شد. دیوارهای رستوران، از شدت لرزه درز برداشته از لای آن خاک و غبار بلند شد. شیشه‌های رستوران به کلی فرو ریخت و جمعیت از رستوران و مغازه‌ها به بیرون سرازیر شد. همه از ترس و وحشت می‌پرسیدند که چه گپ شده؟

پلوشه و نقیب تا خواستند از سالن بیرون شوند و ببینند که چه خبر شده، صدای فیر تفنگ به صورت ضرب‌های و دوامدار شنیده می‌شد.

سه نفر به صورت عاجل در پشت بام طبقه چهارم یک ساختمان بلند شدند. از آنجا آواز دادند که از «مسجد امام زمان^{۱۷}»، واقع در یک کیلومتری، خاک و دود زبانه می‌کشد. آنان هنوز مسجد را زیر نظر داشتند که انفجار دیگری شنیده شد.

برخی با موبایل‌های شان در تماس شدند. پلوشه هم یادش آمد تا به سیما زنگ بزند. چون خانه سیما نزدیک آن مسجد بود. نام سیما را از لیست صفحه موبایل‌اش پیدا کرد و بر روی آن فشار داد. چند زنگ خورد و سیما با سراسیمگی جواب داد: «سلام پلوشه، در مسجد امام زمان انتحاری‌ها حمله کرده‌اند، من برای کمک به آنجا رفتم؛ خدا حافظ.»

سیما تماس را قطع کرد و پلوشه خبر را به نقیب تکرار کرد. نقیب هر زمانی که نام طالب و انتحاری را می‌شنید، عرق شرم بر جبینش می‌نشست و صورتش را به زیر می‌انداخت. گرچه او صفوف طالبان را ترک گفته و از گرویدن به آنان احساس ندامت و پشیمانی می‌کرد. اما ذهن و ضمیرش او را به خاطر خطای سابقش آزار و شکنجه می‌داد.

وقتی نقیب واژه انتحار را شنید؛ چشمانش را به زیر انداخته و به پلوشه گفت: «پلوشه، من برای کمک به آنجا می‌روم.» پلوشه گفت: «من هم می‌روم. بیا با هم برویم.»

نقیب از دست پلوشه گرفته، به سمتی که دود و خاک انفجار دیده می‌شد حرکت کردند. کمی که به محل رویداد نزدیک شدند، دیدند که جاده مسیر مسجد مملو از جمعیت شده. بعضی‌ها هراسناک می‌دویدند و برخی با گام‌های تند تند راه می‌رفتند. جمعی به سمت مسجد در حرکت بودند، جمعی هم که در زمان انفجار نزدیک مسجد رسیده بودند، وحشت‌زده برعکس جمعیت در حال فرار بودند.

^{۱۷} اشاره به حمله طالبان- داعش، در ۲۰ اکتوبر ۲۰۱۷، دشت برچی که بیش از ۳۹ کشته و ۴۵ زخمی بجا گذاشت.

می‌ترسیدند که انفجار سومی صورت گیرد. تعدادی از زنان و مردان، عابرین را هل داده از راه شان کنار می‌زدند.

جمعی از زنان دست کودکان شان را گرفته، کشان‌کشان آنان را باخود می‌بردند. شماری از پیرمردان که توان راه رفتن سریع نداشت، خود شانرا از جلو عابرین، کنار می‌کشیدند.

جاده مسیر حرکت مردم به‌طرف مسجد، مملو از جمعیت شده بود. موترهای که در حال حرکت بودند، از شدت ازدحام مردم متوقف شده بود. بایسکل‌ران‌ها، به‌خاطر هجوم مردم، بایسکل‌های شان را گرفته باخود می‌کشانند.

نقیب که دست پلوشه را محکم گرفته بود، هر چند لحظه دستش را عوض می‌کرد تا از کنار عابرین عبور بتواند. گاهی بر اثر ازدحام مردم، دست‌های شان از هم رها می‌شد. برای چند لحظه، هم‌دیگر را گم می‌کردند. باز سراسیمه و هراسان هم‌دیگر را پیدا کرده راه می‌افتاد. گاهی از دست‌های هم می‌گرفتند و مسیر شان را پیش و پس و به‌شکل قطاری طی می‌نمود.

همین‌گونه به شکل تلوتلو راه رفتن، مسیر مسجد را پشت سر گذاشت تا این‌که در مسافه‌ی پنجصد متری رسیدند.

صدای غریو و ماتم از دور شنیده می‌شد. بوی باروت و دود سوختگی فضای آن‌جا را آلوده کرده بود. فریادهای زنان و کودکان در هوا می‌پیچید. به سختی جمله‌ها و کلمات قابل تشخیص بود. از هر طرف ضجه و ناله شنیده می‌شد. کمی که پیش رفتند، بانگ‌های دلخراش و فغان‌های سوزناک بلند بود.

پلوشه از ترس و وحشت، پیوسته هل می‌خورد و تعادلش را از دست می‌داد. گاهی به چپ و گاهی به راست می‌افتاد و زود بلند می‌شد. نفسش تنگ شده و سینه‌اش به شدت می‌سوخت. ضربان قلبش تند تند می‌زد و صدای تپش آن‌را خودش می‌شنید.

نقیب همچنان از دست پلوشه محکم گرفته بود. نزدیک مسجد که شدند، مردم یورش آورد تا زخمی‌ها را از زیر آوار بیرون بکشند. برخی را خونین و خاک آلود می‌کشیدند. برخی را سیاه و پُر دود انتقال می‌دادند. دروازه عمومی و قسمتی از مسجد که تخریب شده بود، شلوغ و انباشته از زخمی‌ها بود. جمعی اطراف دروازه‌های خروجی را با دستان شان حلقه نموده بود تا از ازدحام و هیاهوی مردم جلوگیری کند.

نقیب دست پلوشه را گرفته می‌کشید تا داخل برود. ولی پلوشه از دیدن منظره‌ی خونین و اجساد پاره پاره‌ی کشته‌ها؛ بدنش سست شد و به زمین تکیه داد. چند دقیقه بر روی زمین ناتوان و بی‌رمق ماند. بعد تلاش و مداومت به‌خرج داده دوباره بلند شد.

قصد داشتند خود شانرا داخل مسجد رسانده کمک کنند. اما ازدحام جمعیت، مانع کار امدادگران می‌شد. لذا جمعی حلقه‌ی انسانی مستحکم گرفته بود تا افراد کمک کننده به انتقال زخمی‌ها و کشته شدگان بپردازند.

کسانی که از بیرون آمده بودند، تا چند دقیقه نتوانستند خود را داخل مسجد برسانند. وقتی بخشی از جنازه‌ها و زخمی‌ها را انتقال داده کمتر شد، پلوشه و نقیب موفق شدند داخل بروند. آنان ابتدا وارد صحن مسجد و از آنجا داخل سالن شدند. به مادری برخوردند که یک لینگ کفش پر خون پسر هشت ساله‌اش را در دست داشته، هراسناک پسرش را جستجو می‌کرد. خانمی که به‌دنبال او روان بود، او را متوجه کرده به سمتی اشاره کرد که جنازه پسر او را از زیر آوار می‌کشیدند.

گروه امداد در قدم اول تنها زخمی‌ها را نجات داده بود. اما جنازه‌های تکه و پارچه شده هر جا افتاده بود. بعضی‌ها دست نداشت، بعضی‌ها پاهای شان از بدن شان جدا شده بود. پیر زنی مسن، قسمتی از کمر و رانش بریده شده، باقی بدنش از سوختگی دود شده بود. دختر نوجوانی که پارچه‌ی کشیده کاری و تار و سوزن در دستش بود، در کنار دیوار با بغل افتاده بود. کنارش مردی مسن که لنگی‌اش به دور گردنش تاب خورده بود، جان داده بود.

جمعی که از انفجار زنده مانده بود، زخمی و پرخاک و دود؛ به هر طرف می‌دوید. بعضی‌های شان که جراحت هم‌نداشتند، بدون هدف به هر سمت رخ کرده فرار می‌کردند. گویا هنوز نمی‌دانستند که انفجار تمام شده اکنون نوبت امداد رساندن به قربانیان است.

جمعی که در خارج از مسجد بودند، زنده‌ها را جستجو می‌کردند. نجات یافتگان به‌کلی گیج و متحیر شده قادر به تشخیص موقعیت خود شان نبودند.

نقیب و پلوشه، از اول سالن عبور نموده؛ خود را تا قسمت‌های آخر سالن رساندند. آنان به اطراف نظر می‌انداختند که اگر کسی زنده مانده باشد نجات دهند. در این زمان متوجه شدند که یک پسر نوجوان؛ از زیر آوار سقف بلند شد و دوباره به زمین افتاد. نقیب به طرفش دویده او را بلند نمود. دید که جراحتش اندک

است. بعد از دستش گرفته می‌خواست کنار ببرد. ولی نوجوان گفت که پدرش را می‌پالد. در این زمان یک پسر همسنش او را کشیده برد تا پدرش را ببیند. وقتی پهلوی ستون رسیدند، دیدند که قسمتی از خرابی ستون، پدر نوجوان را زیر گرفته و خون از دهان پیر مرد جاری است.

در کنار ستون خراب شده، دخترک زیبایی هفت ساله که به ظاهر بدنش سالم دیده می‌شد، افتاده بود. او که عروسک زیر بغل داشت، جان داده بود. نقیب تا آن‌زمان اندوهناک و وحشت زده به صحنه‌های مهیب و بیم‌ناک می‌نگریست. اما با دیدن عروسک در زیر بغل آن دختر، بغضش ترکید و به گریه افتاد.

پلوشه هم به محض این‌که دخترک را دید، خم شد تا او را بلند کند. وقتی دستش را زیر سر او گرفت، دید که قسمتی از مغزش به زمین ریخته بود. پلوشه ناامید شده دستش را پس کشید و با چادرش، خون دستش را پاک کرده جلوتر رفت.

آن‌طرف زن جوانی را دید که دستمال نیمه دوز در دستش، بالای سماور برقی افتاده و خونش کم‌کم بالای سماور می‌ریزد. نقیب بازوان او را گرفته حرکت داد تا ببیند که زخم او شدید است یا نه. وقتی دید که سینه او چندین سوراخ بزرگ شده و خون از همه آن سوراخ‌ها جاریست، جنازه او را راست کرده، با چادر خودش پوشاند.

صدای ناله و واویلا زنان و کودکان از هر طرف شنیده می‌شد. هر یکی نام‌های گم‌شدگانش را گرفته فریاد می‌زدند. مسجد به قصاب‌خانه شباهت پیدا کرده بود. به‌نظر می‌رسید که پیکرهای بریده شده انسان‌ها؛ همانند تکه‌های گوشت گوسفندان؛ هر جا پاشیده شده. کالبدها به‌صورت نامنظم؛ به هر طرف افتاده است. قسمی‌که پارچه‌های قطعه قطعه شده‌ی گوشت انسان‌ها، همانند چنگک‌های قصاب‌خانه؛ از بالای اشیای کنار دیوار آویزان بودند.

پلوشه به مرد میانه سالی نظر انداخت که از سر و پیشانی‌اش خون جاری بود. اما بی‌توجه به آن؛ پسر جوانش را می‌پالید. وقتی پسرش را جستجو کرده در میان جنازه‌های در خون افتاده یافت، صورتش را نزدیک نعش پسرش کرده به دقت می‌نگریست. مرد همراهش که برای کمک آمده بود، جسد پسر پیرمرد را دید و صدا زد، باب‌جان به گردنش پارچه اصابت کرده و خدا بیمارزه! پیر مرد یک دفعه درجا خشکش زد. قسمی که فقط به سمت جنازه پسرش چشم دوخته بود و هیچ عملی از خود نشان نمی‌داد.

نقیب و پلوشه طرف هر زخمی که می‌رفتند، می‌دیدند که یا مرده بود و یا کمک کنندگان دیگر آنان را نجات می‌دادند. بیش‌تر کسانی که آن‌جا بودند، جرات کمک کردن نداشتند و از وحشت و بیم خشک‌شان زده بود. فقط چند نفر به سرعت جنازه‌ها را کنترل می‌کردند. آن‌عده‌ای که هنوز زنده بودند را به موترها و امبولانس‌ها انتقال می‌دادند. برخی از افراد؛ به‌جای کمک و نجات دادن زخمی‌ها؛ با موبایل‌های‌شان فیلم و عکس می‌گرفتند.

نقیب و پلوشه، بار دیگر به دیدن جسد‌ها شروع کردند. بوی خون، سوختگی و باروت، جریان تنفس را سخت‌تر کرده بود. فریادهای شیون و ضجه‌ی مادران و پدران، دل هر موجود زنده را آب می‌کرد. به هر طرف که نگاه می‌کردند؛ نعش و جنازه می‌دیدند. روی دیوارهای مسجد را خون گرفته و قطرات آن کم‌کم یک‌جا شده به پایین سرازیر می‌شد. از سقف مسجد؛ توده‌های گوشت و چربی انسان‌ها آویزان شده؛ مانند یخ‌زده‌های بهاری، کم‌کم به زمین می‌افتاد.

خانواده‌هایی که در بیرون بودند، با عجله و شتاب خود‌شان‌را به مسجد می‌رساندند تا از سلامتی عزیزان‌شان باخبر شوند. آنان ابتدا صحن حیاط را سرسری و سطحی می‌پالید و اگر نمی‌یافت به داخل می‌دوید.

قسمتی از سقف مسجد؛ بر اثر موج انفجار، ریخته و جمعی را زیر گرفته بود. پرده‌ها و شعارهای مذهبی؛ در بالای بدن زخمی‌ها و کشته‌ها افتاده و با آن‌ها پیچ خورده بود.

فرش‌های مسجد بر اثر فشار بمب ابتدا به سقف اصابت کرده و پس از آن؛ با قطعات بریده شده‌ای بدن و خون انسان‌ها؛ مخلوط و رنگین شده بود. در برخی جاها شباهت به بسته‌های بزرگ انبارخانه گردیده و در هر‌جا پرت بود.

استیج و منبر روضه خوانی نیز از جا کنده شده چوب‌هایش عریان و دو نفر را زیر گرفته بود. قسمت‌های آخر دیوار مسجد که پشتش خالی بود، فروریخته و خشت‌ها و خاک و گِل‌اش؛ جمعی را در درونش بلعیده بود.

چهارچوب هردو پله‌ی دروازه ورودی به سالن ازجا کنده شده و در کنج مسجد گیرمانده بود. الماری کتابخانه؛ چوکات‌هایش متلاشی شده بود. کتاب‌ها و اوراق؛ مثل برگ‌های خزان؛ زرد و مچاله گردیده زیر دست و پا پراکنده بود. دو بلندگوی بزرگ؛ مانند گلوله‌های راکت بر دیوار فرود آمده، قطعاتش پارچه پارچه شده بود.

آشپزخانه‌ی مسجد؛ مانند تلی آهن‌های کهنه فروشی به هم ریخته و ذوب شده بود. مقداری از قاب‌ها و گلاس‌های شیشه‌ای؛ زیر پا پراکنده بود. ظروف چینی در زمان انفجار؛ مثل پارچه‌های بم عمل کرده به اطراف پرت شده بود. کف دهلیز و قسمتی از سالن مسجد؛ مملو از شیشه‌های خرد شده شکسته بود. چنان‌که در زمان عبور از روی آن؛ زیر پای جمعیت می‌لغزید و عده‌ای را به زمین می‌انداخت.

یخچال کلانی که در آشپزخانه قرار داشت، در اثر فشار انفجار؛ از جایش کنده شده دور پرت شده بود. دروازه‌اش باز و دهنش رو به هوا؛ یک کودک داخل‌اش افتاده بود.

فریادها و شیون‌های دلخراشی در هوا می‌پیچید و هر یکی نام کسی را گرفته جیغ می‌کشید. یک پیر زنی نحیف و ناتوان که نوه نوجوانش را از دست داده بود، فریاد می‌زد: «بار خدایا، عجب بدبختی نصیب ما شده. آخر ما چه گناهی کرده‌ایم که این مصیبت را هر روز می‌کشیم؟ آخر جرم ما چیست که طالب و داعش با ما چنین می‌کنند؟ مگر ما چه کسی را کشته‌ایم تا آن‌ها از ما انتقام بگیرند؟»

آخر ما که شیعه هستیم، گناه ما چیست؟ شیعه بودن را که خود مان انتخاب نکرده‌ایم. طالب و داعش نیز سنی بودن را انتخاب نکرده‌اند. این‌که سنی خوب است یا شیعه، ما که خبر نداریم. پدران ما شیعه بودند، ما هم شیعه هستیم. پدران طالب و داعش سنی بودند، آنان هم سنی استند. پس این کودکان و زنان ما چه گناهی کرده که همه روزه کشته می‌شوند؟

خدایا، بر دل این جماعت سنگدل کمی رحم و مروت عطا کن. آخر بروید حق‌تان را از دولت بخواهید و هم‌رایش بجنگید. به ما بیچاره‌ها چه غرض دارید. هر که در این سرزمین بلا کشیده حاکم شد، ما رعیت هستیم. دیروز امارت شما حاکم بود، ما تسلیم و تابع بودیم. امروز اشرف‌غنی پادشاه است، باز ما مطیع و فرمانبردار هستیم. پس چرا نمی‌دانید که ما مظلوم و بی دفاع هستیم؟»

پلوشه و نقیب از کنار ناله‌های ندبه‌آمیز پیر زن گذشت و توجه‌شان به جسد خانم جوان جلب شد که خون از بدنش جاری بود. نقیب به پلوشه گفت، پلوشه ببین این خانم زنده نیست؟

پلوشه اول سر و گردن خانم را دید، بعد دست به پشتش کشید و زخمی در آن دیده نشد. پیراهنش را سُست کرده به سینه‌اش دست کشید. سوراخ گلوله در قسمت راست زیر بغل خانم نمایان شد. زخم کوچک بود و از آن کم‌کم خون می‌آمد.

نقیب چشمان خانم را باز نمود که ناگهان کُره چشمش کمی به راست حرکت کرد. دوباره با عجله چشم دیگرش را امتحان کرد. اینبار باز هم کُره دیگر چشمش به جنبش افتاد. نقیب خوشحال و هیجان‌زده صدا زد: «پلوشه زنده است! قفسه سینه‌اش را بگیر پمپ کن. زودباش، زودباش هوا در دهانش وارد کن.»

پلوشه؛ سراسیمه و دستپاچه؛ دو کف دستش را یکجا کرده قفسه سینه‌ی او را آهسته آهسته پمپ کرد. وقتی امیدی در دلش نقش بست، چند بار این عمل را با عجله و احتیاط تکرار کرد. نقیب پاهای او را گرفته داد زد: «پلوشه، گفتم هوا در دهانش وارد کن تا قلبش تکان بخورد.»

پلوشه، از ترس و امید می‌لرزید. بعد لبانش را بر لبان خانم محکم چسپاند و چند بار با تمام نیرو و توانش فوت کرد. گاهی قلب او را پمپ می‌کرد و گاهی هوا در دهانش پف می‌کرد. چند بار که تکرار کرد؛ یک مرد فریاد زد: «چه می‌کنید. دیوانه شده‌اید؟ او مرده رهاش کنید!»

ولی پلوشه هیچ اعتنایی نکرد. هی پی‌در پی سینه‌اش را فشار می‌داد و هوا در نفسش وارد می‌کرد. اما ناگهان گردن خانم منقبض شده گلویش ترنجید. نقیب داد زد: «پلوشه؛ سرش را کمی بالا نگهدار.»

پلوشه آرام و آهسته سر او را بلند کرد. درین زمان، خانم همچون مار بخود پیچیده سرفه کرد. برق خوشحالی در چشمان نقیب و پلوشه درخشید. پلوشه سر خانم را آماده گرفت تا باز هم سرفه کند. خانم چند بار سرفه‌های عمیق نموده مقداری خون از دهانش بیرون ریخت.

نقیب بلند شد تا آب بیاورد؛ ولی پسر کوچک پیش‌دستی کرده به سرعت آب آورد. پلوشه آب را در کاسه گرفته سر او را کمی بالا گرفت. کاسه آب را بر لبان خانم چسپاند و گفت، بنوش عزیزم، بنوش. خانم زخمی چند جرعه آب از کاسه کش کرده قورت داد. پلوشه باز تکرار کرد، بنوش عزیزم، کمی باز بنوش. اما خانم به علامت سر گفت نمی‌تواند. پلوشه آب را به صورت او پاشید و به نقیب گفت بلند کنیم.

پلوشه از شانه خانم و نقیب از پاهایش گرفته از محوطه خارج کردند. بعد به سمت جاده حرکت دادند تا به آمبولانس برساند. دو آمبولانس تازه رسیده و جمعیت زیادی دورش را احاطه کرده بود. نقیب که دید زخمی‌های زیادی به اطراف آمبولانس ازدحام کرده، به پلوشه گفت: «برو به سمت جاده تا با موتر انتقال دهیم.»

پلوشه زخمی را به طرف جاده حرکت داد. به سرک عمومی که رسید، چند تا موتر را دست داد، ولی موترها توقف نکرد. نقیب عصبانی شده زخمی را در کنار جاده خواباند. به پلوشه گفت، تو بگیر که من موتر می‌آورم. پلوشه سر زخمی را در بغل گرفته، مظلومانه و وارخطا به صورت او می‌نگریست. نقیب با شتاب خود را در وسط جاده؛ جلو موتری در حال عبور انداخت. موتروان بریک کرده داد زد: «چه گپ است، خودکشی می‌کنی؟ سرک را رها کن!»

نقیب بدنش از خشم و غضب می‌لرزید. بعد فریاد زد: «این خانم زخمی است. اگر در شفاخانه اندکی دیر برسد، جانش را از دست می‌دهد. کمک کن که به شفاخانه ببریم.»

راننده ناچار پیاده شد و با کراحت به دنبال نقیب آمد. زخمی را هر سه نفری در پشت ماشین خواباند. پلوشه در کنار زخمی و نقیب پهلوی موتروان نشسته به او گفت؛ به سمت نزدیک‌ترین شفاخانه حرکت کند. راننده به سرعت و با مهارت می‌راند تا اینکه به شفاخانه رسید. زخمی را سه نفری از موتر خارج کرده و دو اندوان خود را در بخش عاجل اورژانس رساندند.

در آن بخش به تازگی زخمی‌های دیگر هم رسیده بود. داکتران و امکانات کافی برای عملیات زخمی‌ها وجود نداشت. با اندک معطلی متوجه شدند که باید با واسطه مریض را فوری داخل کنی، اما نقیب داکتر مدیر بخش را پیدا کرده از او خواست که زخمی باید به صورت فوری داخل شود. داکتر گفت؛ همی زخمی‌ها عاجل استند. هر کدام که زخم‌های خطرناک دارند، در اولویت قرار دارند.

اما نقیب که نگران و ناامید شده بود، یخن داکتر را محکم گرفت. در حالی که از خشم همچون بید می‌لرزید گفت: «داکتر صاحب، اگر مریض ما بمیرد، به خدا قسم که با این دست‌انم از گلویت گرفته خفه‌ات می‌کنم!»

داکتر که دید از سر و صورت وارث زخمی؛ خشم و نگرانی می‌بارد، به نرس‌ها هدایت داد تا زخمی را وارد اتاق عمل کند. نرس‌ها زخمی را داخل اطاق بردند و پلوشه را از اتاق خارج کردند.

بیبست دقیقه دیگر که گذشت، نرس‌ها گفتند که زخمی به خون احتیاج دارد. کسی که گروپ خونسش B+ باشد؛ پلوشه گفت که گروپ خون او متأسفانه O است و با گروپ خون مریض مطابقت ندارد. اما نقیب با خوشحالی صدا زد که گروپ

خون او B+ است. نقیب برای زخمی ۵۰۰ سی‌سی خون داد و مریض به اتاق عمل انتقال یافت.

در مدت زمانی که زخمی زیر تیغ داکتران بودند، نقیب و پلوشه پشت دروازه اتاق پازده منتظر بودند. گاهی در راهروها به‌خاطر پر کردن وقت راه می‌رفتند و گاهی درباره زخمی باهمدیگر صحبت می‌کردند. از ترس و نگرانی، از هم‌دیگر می‌پرسید: «به‌نظر تو زخمی زنده می‌ماند؟» دیگری نیز او را تسلی می‌داد. گویا با مریض‌شان آشناست و سال‌ها زیر یک سقف زندگی کرده‌اند.

پلوشه نقیب را سرزنش کرده گفت: «نقیب، آخر چرا یخن داکتر را گرفتی؟ از کجا معلومه که داکتر به‌خاطر انتقام از تو، زخمی را آنجا رها نکند!

تو می‌گویی رفتار خشونت‌آمیز را رها کرده‌ای؛ پس این دیوانگی‌ها چیست؟ فکر می‌کنی داکتر از ترس تو دستور داد زخمی را عاجل به اتاق عمل ببرد؟»

نقیب در جواب گفت: «نه پلوشه. داکتر از من نترسید، اما احساسم را درک کرد. چه می‌دانم. شاید دلش برای من یا زخمی سوخت. داکتر هم بالاخره انسان است.»

پلوشه گفت: «چون آنها تمام وقت با مریضان و زخمی‌ها سر و کار دارند، فکر نمی‌کنی از احساس تهی و سنگدل شده‌اند؟»

نقیب گفت: «نه، اینطور نیست. حکاکی از دل سنگ زایل نمی‌شود و انسانیت از دل آدمی زاد. داکتران هم احساسات انسان‌ها را درک می‌کند. وقتی فهمید که ما خیلی به سرنوشت مریض ما نگرانیم، فوراً پزیرفت.

اصول اخلاقی داکتران هم ایجاب می‌کند که به مریض‌شان بی‌توجهی نکنند. حتا اگر مریض، دشمن‌شان باشد.»

پلوشه پرسید: «از کجا می‌فهمی که با چنین اطمینان سخن می‌گویی؟» نقیب گفت: «داکتران هم از خودشان ارزش‌های اخلاقی و اعتقادی دارند. به

این سادگی روی اصول اخلاقی‌شان پا بگذارند.»

پلوشه کلام نقیب را قطع کرده پرسید: «آخر تو از کجا می‌دانی که اصول اعتقادی و اخلاقی آن داکتری که زخمی را عملیات می‌کند چیست؟»

نقیب جواب داد: «منظورم اصول اخلاقی داکتران در حوزه شغل‌شان است.

وقتی مریضی زیر قیچی‌شان خوابید، دیگر دوست و دشمن برای‌شان یکی است. همان‌گونه که سعی می‌کنند دوستان‌شانرا از کام مرگ نجات دهند، با دشمنان‌شان نیز چنین برخورد می‌کنند. زیرا اصول اخلاقی کسانی که لباس پزشکی می‌پوشند،

درمان مریضان شان است. برای آنان، تداوی انسان‌ها؛ مقدم‌تر از دیگر ارزشهای اخلاقی و معنوی است.

پلوشه پرسید: «چه خوب، کاش افسری که لباس پولیسی می‌پوشد، یا ملا و مولوی که لباس روحانی به تن می‌کنند نیز از خود شان اصول اخلاقی مقدسی داشته باشند؟»

نقیب گفت: «هستند افسران شرافتمندی که به آبادانی وطن ایمان دارند. یا روحانیونی که به کرامت انسانی ارزش قایلند.»

سالن انتظار مملو از جمعیتی بود که بیش‌تر شان را خانواده‌های مجروحین انتحار امروز تشکیل می‌داد. وقتی دنبال چوکی خالی می‌گشتند، دختری را دید که با پدرش منتظر گوش کردن نتیجه عملیات داکتر بودند. داکتر رو به دختر جوان کرده گفت: «متأسفانه مادرت به‌خاطر نفوذ کردن خون در مغزش جان داد.» دختر هر دو کف دستش را هم‌زمان به سرش کوبید و به زمین لم داد. پدر دختر که به دیوار تکیه داده بود، به نقطه‌ی نامعلومی نگر بسته و از کمرش گرفته کنار دیوار نشست.

درین زمان آواز نرسی به‌گوش می‌رسید که بستگان عاقله را صدا می‌کرد. نقیب و پلوشه که دیدند اقارب عاقله را پی‌درپی صدا می‌زند، حدس زدند شاید نام مریض شان عاقله باشد. با عجله نزدیک شده دیدند که یک نرس و داکتر جلو اتاق باهم منتظر هستند.

پلوشه پرسید: «داکتر صاحب، مریض ما چطور شد؟» داکتر کنجکاوانه به سیمای پلوشه و نقیب نگاه کرده پرسید: «شما از نزدیکان عاقله هستید؟» پلوشه در جواب گفت: «بلی، من دوستش هستم و این شوهرم است.»

داکتر سرش را به‌علامت تأیید تکان داده گفت: «نتیجه عملیات خوب بود؛ اما مریض بی‌هوش است. اگر کدام مشکل دیگر پیش نیاید؛ به بهبودی‌اش امیدوار باشید.»

نقیب و پلوشه اشک شوق در چشمانش حلقه زد و از داکتر تشکری کردند. اما آن‌طرف در سالن انتظار، مردم به اخبار تلویزیون گوش می‌داد که درین حمله انتحاری؛ بیش از هشتاد نفر کشته و زخمی شدند. احتمال مرگ زخمیان در شفاخانه‌ها نیز وجود دارد.

این اولین بار نبود که حملات انتحاری بر مسجدها و اماکن مذهبی و اجتماعی شیعیان و هزاره‌ها اتفاق می‌افتاد. پیش از این نیز حمله‌های متعددی بر

عبادت‌گاه‌ها، کانون‌های علمی و فرهنگی و محفل‌های اجتماعی هزاره‌ها رخ داده بود. مسئولیت همه‌ی این حملات را؛ داعش و باقی گروه‌های افراطی به‌عهده می‌گرفتند.

پلوشه و نقیب یک ساعت منتظر ماندند تا مریض به هوش آمد. هردو خوشحال و سراسیمه پیش مریض رفتند. عاقله که تازه به هوش آمده بود؛ از دیدن پلوشه و نقیب تعجب کرد.

- «من کجا هستم و اینجا چه می‌کنم؟»
- تو زخمی شده بودی و ما از میان جسد‌های مردگان ترا پیدا کرده بیرون کشیده‌ایم.
- آها، یادم آمد اما پسرم کجاست؟
- پسر؟ آیا پسر هم همراهت بود؟
- نه همراه نبود. وقتی مسجد آمدم؛ او را پیش زن همسایه گذاشتم.
- خیلی خوب. خدا را شکر که همراهت نبوده. پس نگران نباش.
- شما کی هستید؟
- نام من پلوشه است. این شوهرم است. شنیدیم که در مسجد انفجار شده. از این خاطر فوراً آنجا رفتیم تا به قربانیان کمک کنیم. ترا از میان جسد‌ها یافتیم که بیهوش بودید. بعد قلبات را پمپ کردیم که هنوز زنده هستید.
- خانه‌تان آباد. خدا شما را خیر بدهد.
- عاقله جان، می‌توانی گپ بزنی؟
- برابرم سخت است. اما سعی می‌کنم.
- نه، نه. سرت فشار نیار. ما اینجا هستیم. وقتی حالت خوب شد، بعد برای ما قصه کن. می‌خواهیم ازت بپرسیم، چرا در مسجد رفته بودی که زخمی شدی؟

پلوشه و نقیب عاقله را ترک کرده دو ساعت در سالن انتظار ماندند و پس از آن دوباره پیش عاقله رفتند.

عاقله درد یک‌نواخت و سنگین را تازه پشت‌سر گذاشته و کمی حالش بهتر شده بود. اما از اینکه این دو نفر او را از شرایط مردن نجات داده بودند، مایل بود جریان حادثه را برای شان قصه کند. بنأ با صدای آرام و شمرده شمرده اینگونه آغاز به سخن کرد:

«نام من عاقله است. ۲۷ سال دارم. ۱۹ ساله بودم که همراه خانواده‌ام از بامیان به کابل آمدم.»

من فرزند سوم خانواده هستم. یک سال که در کابل ماندیم، والدینم مرا به یک مرد «خانه بیرو»^{۶۸} داد. یعنی زن قبلی شوهرم در وقت وضع حمل مرده بود. شوهرم آن‌زمان ۴۵ سال داشت و من بیست ساله بودم. وقتی از من خواستگاری کردند، والدینم عاجل قبول نموده و خوشحال هم شدند که یک نان‌خور از خانه کم می‌شود. چون وجود درین خانه بار اضافی بود، چاره‌ای نداشتیم که نپذیرفتم.

پس از این‌که والدینم را با مبلغ کمی راضی کردند، شوهرم مرا در خانه‌ای برد که فقر از در و دیوارش می‌بارید. او یک اتاق را در یک حویلی کرایه کرده بود. کار و در آمد کافی هم نداشت. از طریق گل‌کاری^{۶۹} روزگار بخور و نمیر ما را می‌گذرانیدیم. من هم از طریق خامک‌دوزی شوهرم را کمک می‌کردم.

پس از یک سال، پسرم به دنیا آمد. پدرش آن‌زمان به‌کلی بیکار شده بود. عاقبت مجبور شد هزینه‌ی راهش را از آشنایان قرض گرفته روانه‌ی اروپا شود.

او به مدت دو سال در مسیر راه بود. سرانجام خودش را با مشکل زیاد به انگلستان رساند. در انگلیس درخواست پناهندگی‌اش قبول نشد و پس از سه سال او را به کابل اخراج کردند. وقتی به کابل آمد، از همه کس قرضدار بود.

فشار قرضداری و دست‌تنگی سبب شد تا به مواد مخدر رو بیاورد. مدتی را در زیر پل سوخته با معتادان زندگی می‌کرد. او نه تنها ما را در مصارف خانه کمک نمی‌توانست، بلکه دست رنجی که از خامک‌دوزی می‌گرفتم نیز اغلب دود نموده به هوا پف می‌کرد.

چندین بار هم‌رایش جنجال و دعوا کردم که چرا خودش را به این خواری و ذلت گرفتار کرده است. اما او می‌گفت که رنج من در این دنیا آن‌قدر زیاد است که با دود نکردن کم نمی‌شود. به همین دلیل دست به اعتیاد زد تا رنج بیشتری نصیب‌اش شود.»

عاقله ادامه داده نتوانست و از تشنگی و بی‌رمقی گلپیش خشک شده آب خواست. پلوشه برایش آب گرم آورد و او کمی نوشید. بعد آهسته آهسته داستان زندگی‌اش را ادامه داد:

^{۶۸} خانه بیرو، در اصطلاح هزارگی، مرد زن مرده.

^{۶۹} گل‌کاری، اصطلاح بومی که به کارگران ساختمانی گفته می‌شود.

«یادم نماند که تا کجا قصه کردم. آری، گفتم شوهرم دست به اعتیاد زد تا زجر و مشقت مضاعف نصیبش شود. من به کمک برادرش سعی کردیم او را ازین بدبختی نجات بدهیم. به این امید؛ روانه‌ی زادگاهش بامیان کردیم تا در آنجا بتواند اعتیادش را ترک کند. اما چند ماه بعد شنیدیم که با تفنگ یک نظامی؛ به زندگی‌اش خاتمه داده است. درین زمان بود که امیدم بکلی قطع شد و کمرم زیر فشار زندگی جهنمی خم شد.

اکنون من و پسر هفت ساله‌ام تنها ماندیم. در یک اتاق کرابی زندگی می‌کنیم. هزینه‌ی زندگی ما را از طریق خامک‌دوزی و بعضی موقع از طریق تمیزکاری در خانه‌های مردم می‌گذرانم. به همین دلیل هر جمعه به مسجد آمده دعا می‌کنم. پیش خدا نیایش می‌کنم تا یک روزنه امید بخش به زندگی ما بتابد. برای شوهر مرحوم هم دعا می‌کنم. شاید خداوند از سر تقصیر او بگذرد. چون خودکشی یک گناه بزرگ است.

امروز هم برای دعا در مسجد رفتم و پسر را پیش بچه‌های همسایه گذاشتم. همراه نمی‌آورم که در مسجد همیشه خطر است. تنها مایه‌ی دلخوشی من در این دنیا پسر است. به‌خاطر او این همه رنج را قبول می‌کنم.

حالا که شما مرا از مردن نجات داده‌اید؛ خانه‌تان آباد. خداوند به عمرتان برکت بدهد. اما از زنده ماندن من چه راهی گرفته است؟

اگر می‌مردم، شاید پسر زیاد رنج نمی‌کشید. یگان آدم خیرخواه او را به‌خانه‌اش برده برای خود کلان می‌کرد. منتها نگران بودم که پسر یتیم نشود. عاقبت به راه بد نرود. همین نام مادر که بر سرش باشد هم بد نیست. بهتر ازین است که یتیم خطابش کند.»

پلوشه موهای پراکنده او را که از زیر روسری بیرون زده بود؛ منظم نموده بالشت را زیر گردنش پُر کرد. عاقله مظلومانه به چشمان پلوشه و نقیب نگاه نموده ادامه داد:

«من در یک خانه‌ای جهنمی به‌دنیا آمده و در آن دوزخ سرد بزرگ شده‌ام. از روزی که پا به این دنیا گذاشتم، یکسره ناشاد هستم. ناشادی خود را از همان کوچکی دانستم و تا حالا دست از سرم برنداشته است.

از زمانی که به‌یاد دارم، مادرم مرا برای کارهایی که از نظرش نادرست بود می‌زد. پدرم مرا می‌زد. برادر بزرگ و خواهران بزرگم مرا می‌زدند. بعضی وقت‌ها کاکاها و خاله‌ها و عمه‌هایم نیز مرا لت و کوب می‌کردند. در قریه پسران

بزرگتر از خودم مرا می‌زدند. چند صبحی که در مدرسه برای آموزش احکام دینی می‌رفتم، ملا مرا می‌زد. در مکتب که می‌رفتم، معلمان مرا می‌زدند. حتا چند بار چیراسی^{۷۰} مکتب مرا زد.

وقتی بزرگ شدم، مشکل من فقط زدن و خشونت نبود، بلکه آزار و اذیت‌های جسمی و جنسی از طرف مردان و پسران جوان آغاز یافت. هر جا می‌رفتم، افراد مزاحم و لوده سر راهم سبز می‌شد. آنها با آزارهای کلامی و لمسی مرا اذیت می‌کردند. اگر خودم را جدی می‌گرفتم هم چیزهای می‌گفت و اگر خوشحال گرفته می‌خندیدیم بیش‌تر مزاحم من می‌شدند. هر کدام به من متلک و سخنان نیشدار می‌زدند. مرا تمسخر و ریشخند می‌کردند. هر یکی ازین طریق به من شکنجه و آسیب‌های زیادی می‌رساندند.

اما زدن سیستماتیک و همه روزه از زمانی شروع شد که به خانه شوهر رفتم. آن‌جا شوهرم می‌زد. چند وقتی که یکجا بودیم، خسر و خسر مادرم مرا می‌زدند. حتا برادران شوهرم مرا می‌زدند. خلاصه با هرکسی که به نوعی در ارتباط بودم، مرا می‌زد. تنها کسی که هنوز مرا نزده پسرم است. ولی فکر می‌کنم که او هنوز زورش به من نمی‌رسد.

چون من از زدن و شکنجه نفرت دارم، پسرم را به ندرت می‌زنم. فقط زمانی می‌زنم که حوصله‌ام ازین زندگی نکبت‌بار سر می‌رسد.

البته زمانی که کسی مرا مورد لت و کوب قرار می‌دهد، خودم نیز در ذهنم خود را سرزنش و ملامت می‌کنم. به‌خودم می‌گویم، تو سزاوار همین زدن و لت خوردن استی. خور قروت آب گرم است. خدا دشت را دیده برف می‌فرستد. دیگران حق دارند ترا بزنند. زیرا تو آدم نیستی. تو اگر آدم می‌بودی و عقل می‌داشتی، این همه غلطی و اشتباه ازت سر نمی‌زد. پس وقتی پیوسته سهو می‌کنی و حواست درست کار نمی‌کند، خطاکار استی و سزایت همین است.

این همه اشخاص که ترا می‌زنند، دیوانه نیستند. دیوانه تو استی. تو بیش از این شایستگی و لیاقت نداری و سزاوار لت‌خوردن استی. به خودم می‌گویم که وجود تو دایم ضرر و نقصان است. تو برای این خلق شده‌ای که به خود خساره و زیان برسانی. تو در اصل دختر شوم و بد شگون استی. تو آدم بدبخت و کم طالع استی. شکل و ریخت تو نحس و نامیمون است. بی‌خود نیست که آته علی یاور

^{۷۰} چیراسی، مستخدم مکتب یا مدرسه دولتی.

می‌گفت، اگر اول صبح این دختر بد قدم را سر راه خود ببینم، کل روزم خراب است.

خلاصه؛ خشونت دیگران بر من چنان سایه افکنده که به‌جای دیگران، همواره خودم را سرزنش و محکوم می‌کنم. انگار سبب بدبختی و سیه‌روزی دیگران من هستم. درحالی‌که من ضرری به کس نمی‌رسانم.

آرزو می‌کنم دینی ظهور کند که زدن و خشونت را حرام و ناجایز بداند. چرا که زدن درد دارد. رنج و سوزش دارد. به بدن انسان لطمه‌ی شدید وارد می‌نماید. جسم و روح آدم را عذاب و شکنجه می‌دهد. ما را از زندگی مأیوس و بیزار می‌سازد.

با خود فکر می‌کنم، کاش چند اولاد می‌داشتم و هیچ کدام شان را نمی‌زدم. حالا که خدا برایم یک پسر داده، باز هم نگرانم که چگونه سیرش کنم. اما چه می‌شد اگر زنان بدون شوهر اولاد دار می‌شدند؟ چرا که اولاد خوب است و شوهر بد. شوهر یک شکنجه‌گر است و اولاد یک نعمت الاهی.

ای کاش توفیق می‌یافتم مادر خوبی باشم. چرا که وجود پدر و مادر بی‌کاره؛ به ضرر فرزندان است. پدر بد؛ همچون جلاد ترس‌آور است. بقول یک لال، پدر با چک زدن شناخته می‌شود و مادر با نوازش کردن. اگر ببینی یک کودک سیلی می‌خورد، آن مرد پدر کودک است. بنام سمبل پدر، سیلی است. کودکان وقتی چنین پدرانی را می‌بینند، گویا شکنجه‌گری را دیده که تازیانه در دست دارند.

وجود چنین پدران، موجب بدبختی کودکان است. کودکان در نبود چنین پدران شکنجه‌گر و مادران بی‌بهره، بهتر است که یتیم باشند.

فرزندان اگر توسط والدین مورد آزار قرار بگیرند، فرزندان اگر شاهد جنگ و دعوای والدین باشند، بهتر است که در زندان باشد.»

پلوشه عاقله را دلداری داده گفت: «عاقله جان، حالا از خودت بگو. تو آزمون چه می‌کردی که انفجار شد؟»

عاقله گفت: «من در مسجد مشغول دعا خواندن بودم که ناگهان همه‌جا تکان سختی خورد. از شدت صدای انفجار؛ گوش‌هایم برای چند لحظه‌ای کر شد. دیدم جمعی به اطراف پرت شده و دیگران فرار می‌کنند. دست به سر و رویم کشیده؛ دیدم که سالم هستم. فوراً از سالن برآمدم تاخود را نجات بدهم. اما به صحن حویلی که رسیدم، دیدم یک مرد ریش‌دراز؛ با تفنگی که در دست داشت بسوی

جمعیت فیر کرد. اول فکر کردم گلوله بر من اصابت نکرده و راهم را ادامه دادم. ولی خیلی زود بدنم سُست شد و به زمین افتادم.

فقط همینقدر یادم مانده. وقتی چشمم را باز کردم؛ شما را اینجا دیدم. اما حالا خیلی خوشحالم که شما مرا نجات داده‌اید. خداوند به شما خیر و برکت...»
عاقله دوباره گلویش خشک شده و نتوانست ادامه بدهد. پلوشه پیاله را گرفته کمی آب گرم به عاقله داد. او پس از این‌که دو قورت آب را در گلو فرو برد، به طرف پلوشه و نقیب نگاه نموده پرسید: «راستی هر دوی شما باهم چه قرابتی دارید؟»

پلوشه به سمت عاقله تبسم نموده جواب داد: «نقیب نامزد من است و قرار است به زودی عروسی کنیم.» عاقله نگاه طولانی به چهره نقیب و پلوشه انداخته گفت: «الاهی خوشبخت شوید. الاهی قدم هر دوی تانرا نیک و مبارک بگرداند.»
نقیب خندیده در جواب عاقله گفت: «ولی عاقله جان، تو که پلوشه نامزدم را بکلی از شوهر ترساندی. آنقدر از شوهر بدگویی کردی که بیم داشتم پلوشه یک دفعه از من وحشت کرده فرار کند!»

عاقله لیخند زده به کنایه جواب داد: «نه دیگه. بقول ایرانی‌ها، هر گرد، گرد نیست.^{۷۱} همه شوهرها که هیولا نیستند. یگان آدمی‌زاد هم در میان شان پیدا میشه. منتها بستگی به این داره که پلوشه چقدر طالع‌مند باشه!»
نقیب خطاب به پلوشه از روی شوخی گفت: «پلوشه جان، تا عاقله ترا از شوهر پشیمان نکرده بیا برویم!»

عاقله باز نگاه مدید به سیمای نقیب و پلوشه انداخته گفت: «هر دوی تان خیلی زیبا به‌نظر می‌رسید. هر چند در این ملک، زیبایی هم بلای جان آدمی است. من با این قیافه بدنمایم نیز به بلای خدا گرفتارم. هر روز جمعی مرا دنبال می‌کنند و آرزو دارم آن‌قدر زشت می‌بودم تا هیچ کسی به‌طرفم نگاه نمی‌کرد.
البته درین ملک خراب شده، اگر زشت هم باشی، باز گورِ کندگی دیگر است. آنگاه هزار نام بد و زشت و زخم زبان‌ها نثار آدم می‌کنند.

ما چهار خواهر هستیم. خواهر بزرگم بسیار زیبا است و بدبختانه از همه بیش‌تر رنج می‌کشد. خواهر دومی‌ام زشت و بد قیافه است، باز هم رنج او از اولی بیش‌تر است. انواع نام‌های زشت و وقیح بالاایش می‌گذارند. من هم از دست

^{۷۱} گردو، چهار مغز.

جوانان بی‌ادب و پیران ابله؛ در امان نیستیم. مثل این‌که درین ملک میراث مانده،
«ماده» بودن جرم است.»

پلوشه به‌طرف عاقله لبخند زده گفت: «عاقله جان، خدا را شکر کن که زنده ماندی. زندگی را زیاد سخت نگرفته و زبان به شکایت نگشا. چرا که «سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش.»
بالاخره رنج و آزار رسانی هم بخشی از زندگی است. اگر اذیت و آزار نباشد، لذت و خوشی هم در کار نیست.

انسان موجودی است که اگر در رنج باشد هم نالیده شکایت می‌کند و اگر در راحتی و آسایش باشد هم ناخوش و ناراض است. «آن‌قدر رنج و بدبختی که آدم را به‌کلی از پا در نیورد، انسان را قوی و نیرومند می‌سازد.»^{۷۲} پس رنج و مشقت هم خودش نعمتی است که انسان را قدرتمند می‌سازد، اما نه آن‌قدر رنجی که انسان را نیست و نابود کند.

می‌پذیریم که اندوه و بداقبالی تو بدبختانه زیاد بوده، ولی چه باید کرد. بعضی وقت‌ها زندگی همین است و آدم باید هم‌راهش بسازد. زن توانا کسی است که در بدترین شرایط لبخند را فراموش نکند.

نعمت‌های خدا آن‌قدر زیاد است که هر آدم بدبخت؛ در بدترین شرایط هم می‌تواند خیر و برکت الاهی را ببیند و طرفش لبخند عاشقانه نثار کند. به‌طورمثال خودت جوان استی و می‌توانی بر قلب سرد و تاریک یک مرد؛ گرمی عشق ببخشی و خودت نیز از برکت وجود مردانه‌ی او غرق در شادی و طراوت شوی. پس نعمت‌های خدا در وجود خودت فراوان است. البته اگر متوجه شده قدرش را بدانی.»

عاقله گفت: «نه خواهر جان. مرا تیر از مرد. من از مرد، مار و مارمولک مساویانه می‌ترسم. اگر مرد به من طراوت می‌بخشد؛ خدا آنرا به هفتم آسمان بسته کند.»

نقیب رو به عاقله کرده گفت: «خواهر جان، از سایه خودت اگر فرار توانستی؛ از مرد هم فرار می‌توانی. پدرت هم مرد بود، پسرت هم مرد می‌شود! به‌هرحال، گذشته از شوخی، وجود تو برای پسرت غنیمت است. زندگی یک‌سره خوب و یک‌سره بد نمی‌ماند. خدا مهربان است. از هر لحظه‌ات شکر کن که خدا

^{۷۲} نقل قول مشهور از نیچه.

به‌تو خوشی‌های بیش‌تری عطا کند. من هم زمانی مثل خودت به خودکشی و مردن فکر می‌کردم. اما زیبایی‌های زندگی را از نو یافتیم. این دختر زیبا نصیبم شد و حالا از خوشحالی در پوست مان نمی‌گنجم.

شماره تلفن اقارب تانرا بده تا آنان ببینند و ما از حضور تان مرخص شده خانه برویم. حال ما نیز از دیدن منظره انفجار امروز بد است. سعی می‌کنیم پس فردا به ملاقاتات ببائیم. فعلاً هزینه شفاخانه تانرا می‌پردازیم و ترا به امان خدا می‌سپاریم.»

فصل پنجم

حریم‌های عشق و ازدواج

پلوشه و نقیب، عاقله را ترک کرده بیرون برآمدند. سر و وضع لباس‌های آنان آغشته و خون‌آلود بود. به تاکسی زنگ زد و مستقیم به خانه پلوشه رفتند. پلوشه زنگ دروازه خانه‌اش را به صدا در آورد، اما کسی در خانه نبود. کلید را از دستگوش کشیده، آهسته دروازه را باز کرد. وقتی داخل خانه شدند، ابتدا هم‌دیگر را در آغوش کشیده سیر بوسیدند. بعد از صحنه‌های وحشتناک انفجار قصه کرده هردو زار زار می‌گریستند.

از خانمی که در زیر ستون گیر کرده و از دهانش خون فواره می‌کرد؛ یاد نمودند. از کودک شاد و قشنگی که در حالت جان دادن عروسک‌اش را رها نکرده بود، گفتند. از زخمی‌ها در شفاخانه، از ناله‌ها و ضجه‌ای پدران و مادران. از ویرانی مسجد و به‌خون افتادگان انفجار. از شیون وارثان قربانی و مصیبت‌هایی که دیده بودند؛ قصه کرده و بلند بلند گریه سر دادند.

از بی‌کسی و بی‌مونس‌ی مردم افغانستان نالیدند. از فقر و بدبختی و جنگ و جنایت‌های طالب و داعش یادآوری کردند. از تاریخ خونبار و آوارگی و در بدری‌های مهاجرین و بی وطن‌ها گریستند. از ویرانی و بربادی مُلک و وطن به‌دست متجاوزین و بیگانگان شکایت کردند.

پس از این‌که هردو گریه نموده دل‌های‌شان را خوب یخ کردند، پلوشه به نقیب گفت: «واقعیت این است که سرنوشت مردم افغانستان چنین با بدبختی گره خورده است. گریه من و تو هیچ مشکلی را حل نمی‌تواند. مگر خداوند خودش در رحمت بر روی این مردم بی‌پناه باز کند تا دیگر شاهد این همه مصیبت‌ها و فاجعه‌ی انسانی نباشیم.

من می‌روم حمام می‌کنم، بعد نوبت توست. درسته؟»
نقیب چشمانش سرخ شده و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. بعد بدون اینکه به وی نگاه کند؛ سرش را به علامت تایید تکان داد.
پلوشه وارد حمام شده دوش گرفت. بعد بدن نرم و لطیف‌اش را با جانپاک نوازش داده خشک کرد. موهایش را شانه زده و بعد با دستگاه خشک‌کن، کج و معوج نموده فرفری ساخت.

چشمانش را سُرْمه تیره و سنگین نمود و صورتش را کمی مایل به گلایی آرایش داد. لب‌سپین سرخ‌رنگ بر لبانش مالید و چند بار دهانش را همچون غوزه‌های گلِ نوشکفته؛ فشار داده باز و بسته کرد تا رنگ لبانش مخلوط و آمیخته گردد.

پلوشه پس از بحث کردن با نقیب؛ درباره ماهیت عشق که امروز در رستوران داشت، تصمیم گرفت تا قیمتی‌ترین گوهر دوشیزگی‌اش را به معشوقش نثار کند. می‌خواست ثابت سازد که در عشق کم نمی‌آورد. از این خاطر همچون فرشته‌ی آسمانی؛ خودش را قشنگ و رعنا ساخت. اسپری عطر VERSUS را به گردن و پستان‌های برجسته‌اش افشاند و از حمام خارج شد.

آهسته آهسته خودش را بر بالای تخت‌اش رساند و آنجا راحت لم داد. اکنون پلوشه همچون عروس بی‌همتا در جلّه‌ی شب زفاف، بی‌صبرانه انتظار داماد را می‌کشید. بدین منظور شال سفید نازک و بدن‌نما را بر اندام زیبایش کشید و نقیب را صدا زد تا حمام کند.

نقیب دستمال و لباس‌های تمیزش را گرفته وارد حمام شد. اما به‌دلیل صحنه‌های وحشتناک انتحاری که امروز دیده بود، جگرش خونین و اندوهگین بود. بنازود و سرسری دوش گرفته بیرون شد.

وقتی از حمام خارج شد، اعصابش همچنان غمگین و دل‌تنگ بود. می‌خواست پلوشه را صدا بزند تا جانپاک را کجا آویزان کند. اما پلوشه از اتاقش صدا زد: «نقیب، جان پاک را ببر در بالکن آویزان کند.»

نقیب صدا زد: «راه بالکن از کجاست؟»

پلوشه پاسخ داد: «ازینجا بیا در بالکن برو.»

نقیب دروازه پلوشه را باز کرد و دید پلوشه سر تخت خوابش دراز کشیده و بدنش نیمه برهنه است. نگاه گذرا به دیکور مزین و آرنه اتاق پلوشه انداخت. چشمش که به برهنگی پلوشه افتاد، متلاطم و هیجانزده شد. اندام پلوشه شباهت به اسب ماکی‌دام^{۷۳}؛ ورزیده و خوش‌نما به‌نظر رسید.

ترس و تحریک بر او غالب شد و ضربان قلباش سرعت یافت. با کمرویی

و وارخطایی پرسید: «راه بالکن ازینجاست؟»

پلوشه گفت: «بلی نقیب. ازینجا برو و دروازه بالکن را واز کن.»

نقیب از اتاق نیمه تاریک، آهسته آهسته جلو رفت. قدم‌هایش را با احتیاط و استوار برمی‌داشت و نزدیک دروازه بالکن می‌رسید. درین زمان پلوشه از دامن نقیب گرفته به سرعت طرف خود کشید. نقیب پایش در بغل تخت‌خواب گیر کرد و بر روی پلوشه افتاد.

پلوشه بر چشمان درشت و پر نفوذ نقیب، نگاه گرم و عاشقانه انداخته گردن او را در بغل گرفت. نقیب هم او را در آغوش کشید و هردو همچون مار باهم پیچ خوردند.

نقیب از شمیم عطر و رایحه خوش‌بوی پلوشه به وجد آمد. هردو لب‌های همدیگر را مانند پلنگی که با پوزش به گلوی آهو می‌چسبند، محکم گرفتند. پلوشه میل شدید به معاشقه و مجامعه پیدا کرده بود، اما نقیب هنوز صحنه‌های و همانا انفجار در صفحه‌ی ذهنش در گردش بود.

نقیب به بوسه‌های سخت و طولانی اکتفا کرده خودش را کنار می‌کشید؛ اما پلوشه از هیجان به‌جوش آمده صورت نقیب را به سینه‌اش فشار می‌داد. هر دو مثل گرگ‌های گرسنه به‌جان هم افتاده و همانند وحشیان یکدیگر را نول می‌زدند.

پلوشه نقیب را برای هم‌آغوشی آماده می‌ساخت؛ اما نقیب با اعتراض پرسید:

«پلوشه، پلوشه!»

پلوشه با ناز و عشوه‌گری جواب داد: «جانم! جانم!»

^{۷۳} ماکی‌دام؛ قشنگ‌ترین نژاد اسبی است که اندام بسیار زیبا و برانده دارد.

در این زمان صدای غرغز دروازه شنیده شد و نقیب و پلوشه با شتاب و سراسیمگی همدیگر را رها کردند. نقیب به طرف بالکن دوید و پلوشه اتاق را ترک کرده روانه دهلیز شد.

مادر پلوشه که تازه رسیده بود، ناگهان متوجه شد که لب‌های پلوشه چنان شاداب و با طراوت دیده می‌شود که تازه از یک بوسه‌ی گرم و طولانی فارغ شده باشد. اما پلوشه از دقت و توجه مادرش ترسیده و هراسناک شد.

مادر به طرف دخترش با نگرانی و تشویش نگریسته پرسید: «چه گپ است؟ چرا وارخطا استی؟ در این زمان نقیب هم وارد شد و به مادر پلوشه سلام داد. مادر پلوشه که دید موهای پلوشه و نقیب هر دو نیمه‌تر و نمناک است، اضطرابش شدت یافت و بیشتر کنجکاو شد. از اینکه هر دو در یک اتاق نیمه تاریک خلوت کرده بود، نگران شد و ابروانش را جمع و منقبض کرد.

پلوشه مقصود مادرش را فهمید و عاجل به لباس‌های خونینی که در دهلیز افتاده بود اشاره کرد: «مادر جان، من و نقیب برای کمک‌کردن زخمی‌های انفجار رفته بودیم. چه صحنه‌ی وحشتناکی بود. یک زن نیمه‌جان را شناسایی کرده در بیمارستان بردیم. از این خاطر لباس‌های ما خونین بود و تازه برگشته حمام کردیم.»

مادرش وقتی لباس‌های خونین آنان را دید، چهره هردو به نظرش چنان بی‌گناه و معصومانه جلوه‌گر شد که گویا یک بوسه خشک و ساده نیز از صورت‌های همدیگر نگرفته‌اند. لذا دلش به حال آنان سوخت و اتاق را ترک کرد.

نقیب هم به طرف پلوشه اشاره کرد که می‌خواهد به مهمان‌خانه برود. پلوشه به اتاقش برگشت و نقیب به مهمان‌خانه رفته به صفحه‌ی موبایل‌اش نگاه کرد. موبایل نقیب که تا آن وقت در حالت بی‌صدا بود، نشان می‌داد که هشت بار زنگ خورده است. زنگ‌ها مربوط به یکی از رفقای جهادی‌اش به نام منگل بود. منگل در جریان نبود که نقیب بیش از یک‌سال صف طالبان را ترک گفته و اینک زنگ‌های تکراری او مبین پیام مهمی بود. به همین دلیل نقیب عاجل به منگل زنگ زد، ولی او جواب نداد. در این زمان متوجه شد که در صفحه‌ی آتساب‌اش پیام آمده. صفحه را باز کرد و این پیغام ظاهر شد:

«بسم الله الرحمن الرحيم - الحمد لله و كفى و الصلوة والسلام على نبیہ المصطفی.

برادر مجاهد نقیب، فرزند راستین شهید حشمت الله مجاهد!

پدر شما به اثر جهاد استشهادی در یک مسجد شیعیان رافضی، بیش از ۴۰ مُشرک رافضی را به جهنم واصل کرد و خود به مقام شامخ شهادت نایل آمد. این فتح ظفرنمون را به شما و سایر وارثین آن شهید تبریک و تسلیت عرض می‌داریم.

والسلام علیکم. امارت اسلامی طالبان- قرارگاه عمر فاروق.»
نقیب وقتی این پیغام را دید، با شک و وحشت طرف‌اش نگاه می‌کرد. زیرا هنوز باور نمی‌کرد که این پیام حقیقت دارد. چند بار نوشته را به دقت پایین و بالا کرده نمبر موبایل رفیق‌اش را با کنجکاوی بررسی کرد. پس از این‌که مطلب تاحدودی اعتبارش را بر نقیب ثابت ساخت، سرش از شدت ناراحتی گیج و سنگین شد و اشک از چشمانش جاری گردید.

مصیبت از دست دادن پدر برای نقیب، به قیمت کشته و زخمی شدن بیش از ۸۰ نفر به‌شمول زنان و کودکان تمام شده بود. اکنون حُزن و اندوه نقیب برای مرگ پدر؛ به خشم و نفرت بدل شد. بیش از اینکه از مرگ پدرش غمگین و متأثر شود، دلش بحال قربانیان حملات انتحاری کباب می‌شد. احساس می‌کرد تمام وجودش را غم و اندوه فراگرفته است.

نقیب صدای ماتم و خروش وارثین قربانیان را که در مسجد شنیده و اجساد پاره پاره شده آنان را با چشمانش دیده بود، روح و روانش را به شدت آزار می‌داد. همانند کابوس و شبیح سیاه و ترسناک، مغزش را شراره و جرقه می‌داد.

جیغ و فریادهای وارثین مقتولین انتحار؛ در ذهنش چنان لوله و غوغا به‌راه انداخته بود که ریگ‌های بیابان را با آسیاب دستی چرخانده آرد می‌کند. او که تا یک ساعت پیش، از نجات دادن یک نفر اشک شادی و فرح‌بخش می‌ریخت، اکنون برای مرگ پدرش باید اشک انزجار و بیزاری بریزد. برای پدر باید اشک ریا و تظاهر و اشک تمساح بریزد. دیگر پدر برایش مرکز قدرت مالی و معنوی نبود، بلکه نماد نفرت و بیزاری شد.

اکنون پدر برایش سمبول مهر و محبت و انیس و مونس تنهایی نبود. پدر در نظرش همانند خنجر و هماناک گردید که نوک تیزش بر مغز استخوانهای او هجوم می‌آورد. پدر اکنون برایش سمبول دیو و دد و هیولای درنده خوش شد.

نقیب در حالیکه پدرش را آماج تنفر و بیزاری قرار می‌داد، یک‌باره یادش آمد که پدرش در اصل آرزو نداشت خودش را انتحار کند. او برای ارتقای موقف‌اش، دوست داشت نقیب جهاد استشهادی کند، نه خودش.

مادر پلوشه که از کلکین اتاق خودش به سالن مهمان‌خانه نگاه می‌کرد، متوجه شد که نقیب سر در گریبان کرده بی‌تابی می‌کند. لذا وارد اتاق شده از نقیب پرسید که چه خبر شده. نقیب که تا این زمان اشک غم و اشک تمساح هر دو در چشمانش حیران و سرگردان بود، ناگهان عقده‌ی دلش را خالی کرد. با صدای بلند، مثل طفلی که بر پشتش ضربه شدید خورده باشد، ناله سرداد و مظلومانه می‌گریست.

از صدای بلند گریه نقیب، پلوشه هم خبر شده با عجله خودش را رساند. این‌بار پلوشه از مادرش پرسید: «مادر چه گپ شده؟» مادر از نقیب پرسید: «نقیب بچیم، بگو چه خبر شده که اینقدر زار زار گریه می‌کنی؟»

نقیب که توان سخن گفتن را نداشت، پیام طالبان را باز کرده موبایل را به‌طرف مادر پلوشه هل داد. پلوشه و مادرش هر دو پیام را خوانده و با نقیب می‌گریستند. در این زمان زنگ خانه به‌صدا در آمد و استاد نجیب رسید. پلوشه به استقبال پدرش شتافت و او را در جریان قرار داد.

پدر پلوشه نقیب را دلداری داده گفت: «نقیب بچیم، آن‌چه شنیدم از عمق دل برایت تسلیت می‌گویم. ما نیز در این غم و اندوه تو شریک هستیم. اما برای این‌که موضوع ثابت شود، تنها به پیام نباید اکتفا کرد. باید زنگ بزنی تا اطلاعات دقیق شود.»

نقیب که سرش را در بغل گذاشته بر زانوهایش تکیه داده بود، با علامت اشاره سر تایید کرد. استاد نجیب چند بار به شماره منگل زنگ زد تا این‌که جواب داد. استاد نجیب موبایل را روی بلندگو گذاشت و به نقیب اشاره کرد که صحبت کند. نقیب چند دقیقه با منگل گریه کنان گپ زد و از او خواست که جریان پدرش را مفصل توضیح دهد. منگل موضوع را چنین شرح داد:

«پری‌روز در قرارگاه ما؛ جلسه‌ی مهمی دایر گردید. مولوی یعقوب الله سخنرانی کرده و در اخیر از مجاهدین پرسید که چه کسی برای استشهاد داوطلب هستند. یک‌تعداد تکبیر کنان دست‌های شان را بلند کردند. بعد مولوی یعقوب گفت که قبلاً شمار زیادی داوطلب استشهادی بودند و چرا آنان دست‌های شان را بلند نمی‌کنند؟»

درین زمان جمع دیگری الله اکبر گویان دست‌های شان را بلند کردند. دفعه سوم چند مجاهد را نام برد که آیا آنان هم حاضر هستند، در صورتی‌که نیاز باشد برای جاری کردن شریعت غرای محمدی، جان‌های شان را فدا کنند؟ برخی از

آنان جواب مثبت داد. بعد رو کرده از پدربت حشمت مجاهد سؤال کرد. پدربت هم در ظاهر با کراهت قبول کرد

در اخبیر همه با نعره‌های الله اکبر از داوطلبین استقبال کردند. صبح روز جمعه، پدربت را همراه یک مجاهد دیگر در اختیار داعش قرار دادند. داعش هم به سینه‌های آنان جلیقه‌های انفجاری نصب کرده، همراه چند نفر به غرب کابل و مسجد امام زمان فرستاد. آنان که خود را در داخل مسجد جابه‌جا کردند، از راه دور توسط ریموت کنترل، انفجار داده شد.»

نقیب در حالیکه به شدت اشک می‌ریخت، تلفن را بدون خدا حافظی قطع کرده با استاد نجیب از پدرش چنین تعریف کرد:

«بیچاره پدر من. او گرچه حاضر نبود خودش را انفجار دهد، ولی چند سالی که تحت نظاره طالبان بهسر برده بود، رها کردن آنان نیز کار آسانی نبود. وقتی من همراه پدرم با طالبان یکجا بودیم، دل‌خوشی پدرم این بود که من داوطلب جهاد استشهدادی هستم. می‌خواست ازین طریق در میان طالبان به مقام و اعتبار می‌رسید.

زمانی‌که من صفوف آنان را ترک کردم، پدرم مجبور شد خودش را برای من قربانی کند. چون اگر او نبود، طالبان جان مرا به این آسانی رها نمی‌کردند. پدرم اول می‌خواست من را برای احراز موقف زندگی خود و شفاعت در قیامت قربانی کند، اما بعداً خودش را برای من فدا کرد.

اما شما را خدا، مادرم را در جریان قرار ندهید که پدرم انتحار کرده. او اگر بفهمد که پدرم دست به انتحار زده، بهزودی دق کرده جان می‌دهد. من می‌گویم پدرم بر اثر یک انفجار مابین کنار جاده کشته شد.»

استاد نجیب هم قول داد به کسی نگوید. تصمیم گرفت چند نفر از موی سفیدان قریه را از لوگر دعوت کند تا جنازه پدر نقیب را برده در زادگاهش دفن کنند. فردایش ۱۵ نفر از موی سفیدان در کابل آمده تابوت پدر نقیب را بهطرف لوگر انتقال دادند. در میان تابوت تنها سر و قسمتی از شانه و میان تنهی حشمت مجاهد؛ توسط پزشکیانونی شناسایی و به موی سفیدان تحویل داده شد.

نقیب و استاد نجیب نیز همراه تابوت بودند و مراسم تشیع جنازه با شکوهی برگزار گردید. در میان شرکت کنندگان، برخی از موضوع با خبر بودند، ولی جمعی از مردم، اختلاف فاحشی با بینش طالبانی نداشت. ازین لحاظ کدام مسئله بحث برانگیز جدی در میان آنان مطرح نبود.

زمانی که تابوت حشمت مجاهد را به گور گذاشتند و مولوی مشغول دعا خواندن بود، جمعی از پیرمردان و جوانان با صدای بلند می‌گریستند و همه غمناک و اندوهگین بودند. ازین جمع تنها ملنگی که لباسش را پارچه‌های مختلف دست دوزی و رنگارنگ تشکیل می‌داد، به‌طرف مولوی نگاه تحقیرآمیزی کرده نیشخند می‌زد. وقتی دعا و مراتب آمرزش میت تمام شد، مولوی به‌طرف جمعیت رو کرده گفت:

«یکی از سنت‌های بد و مضر ما پشتون‌ها این است که به ملنگ‌ها بیش از حد احترام می‌گزاریم. این لعین حتا به دعاهای مذهبی توهین و بی‌حرمتی می‌نماید. شما دیدید که من دعا خوانده مردم را از خدا می‌ترساندم، اما این ملعون مرتد می‌خندید. اگر یک مسلمان راستین در این جمع پیدا می‌شد، این خبیث را اکنون در کنار مجاهد حشمت خوابانیده خاک بر سرش می‌ریختیم.»

ملنگ قهقهه‌ی سرداد و باز بلندتر خندیده از جایش بلند شد. او در جواب مولوی چنین گفت:

«من از سخنان بیهوده و یاهه‌گویی‌های تو می‌خندم. تو می‌گویی از خدا بترسید، من از این خاطر می‌خندم که خدا مگر درنده و وحشی است که آدم ازش بترسد؟ خدا اگر مهربان و رحیم است، چرا باید ازش بترسیم؟

تو می‌گویی فلان نفر ریش‌اش را تراشید، خدا از او بدش آمد. اما فکر نمی‌کنی که این سخن تو بی‌معنی و احمقانه است؟ زیرا خداوند را آن‌قدر بی‌کار و کوتاه فکر معرفی می‌کنی که دست از اداره و امور جهان برداشته، چشمش به ریش من و توست! این ادعای خود بزرگ بینی و تکبر محض توست. زیرا امور خدایی او را کم اهمیت و ناچیز تلقی می‌کنی و خود و ریش زشت‌ات را مرکز توجه خدا قرار می‌دهی!

تو فکر می‌کنی من و تو برای خدا آن‌قدر مهم و با اهمیت هستیم که خداوند درباره ریش و ناخن گرفتن و رنگ لباس‌ها و دیگر مسایل ما فکر می‌کند؟ حالا اگر باور کنیم که خدا چنین می‌کند، این خدا سزاوار عبادت نیست. خدایی که از ریش گذاشتن بندگان خوشحال شود، اما از ریش تراشیدن آنان آزرده خاطر شود، خدا نیست، بلکه یک آدم کوتاه‌بین و تنگ‌نظر است!

تو می‌گویی از مرگ بترسید؛ من می‌گویم، چیزی که آدم او را هرگز نبیند مگر ترس دارد؟ به‌قول اپیکور^{۷۴}، وقتی تو استی او نیست، اما وقتی تو رفتی او می‌آید. به بیان دیگر، تا زمانی که تو زنده استی مرگ نیست. مرگ زمانی می‌آید که تو دیگر نیستی. تو هرگز مرگ را ملاقات نمی‌کنی. حالا کسی را که هم دوره تو نیست و تو هرگز او را نبینی، چرا ازش بترسی؟

باید متوجه شده و فهمیده باشی که تو فقط زندگی را حس و احساس می‌توانی و نه مرگ را. زندگی از خود لذت و شیرینی هم دارد، رنج و بیماری هم دارد. حالا گریه شما برای حشمت مجاهد، ترس داشتن شما از زندگی است و نه از مرگ. ازین جهت است که در زندگی لذت و شیرینی را کم‌تر ولی رنج و بیماری را زیادتر دیده‌اید. آدم عاقل که برای مرگ نگران نمی‌شود. زیرا وقتی زنده است، مرگ نیست و آن‌گاه که مرگ آمد؛ او دیگر زنده نیست تا مرگ را ببیند.

ترس در زندگی مصداق پیدا می‌نماید. انسان از این خاطر می‌ترسد که در زندگی با آن روبه‌رو شود. به‌طور مثال درد، گرسنگی، رنج، عذاب و شکنجه را آدم می‌تواند در زندگی تجربه و احساس کند. اما مرگ را در زندگی که انسان احساس نمی‌تواند که ازش بترسد. به‌همین لحاظ ترس از مرگ؛ بی‌نهایت سفیهانه و احمقانه است.

زندگی در واقع از آن جهت با اهمیت و ارزشمند است که مرگ می‌آید. وقتی مرگ لذت زندگی است، آمدن او را به فال نیک گرفته مثل من باید خندید. نه این‌که مثل شما گریه و شیون به‌راه انداخت.

آیا این را می‌دانی که اگر مرگ نبود، زندگی چه یک مصیبت بزرگ و یک فاجعه مادام‌العمر بود. این مرگ است که زندگی گرانمایه و لذت بخش می‌شود. پس خدا نکند که مرگ به‌سراغ آدم نیاید.

مرگ همانند مادر مهربان است که فرزند دل‌بندش را با نغمه‌های لالایی در گور می‌سپارد^{۷۵} تا بیش‌تر از آن رنج زندگی را نکشد. پس مرگ نُقل و نبات زندگی است. اگر مرگ نبود، زندگی به‌کام انسان‌ها تلخ‌تر از زهر مار بود. اما احمق‌هایی مثل تو، نه لذت زندگی را می‌چشند و نه کام‌شان از مزه مرگ نغز و شیرین می‌شوند.»

^{۷۴} اپیکور، حکیم و فیلسوف یونان باستان که ۳۰۰ سال پیش از میلاد می‌زیست.

^{۷۵} از استدلال صادق هدایت در داستان مرگ.

ملنگ این را گفت و پتویش را تکان داده سر شانه‌اش انداخت و رفت. مولوی در غیاب ملنگ، رو به جمعیت کرده باز هم او را بدگویی و مذمت کرد. جمعیت به‌ظاهر سرهای شان را تکان داده، موعظه‌های مولوی را تایید می‌کردند. مولوی برای خاتمه دادن بحث، و اذا خاطبهم الجاهلون قالوسلاما را گفت و خودش را راحت کرد. حضار هم از حرف‌های ملنگ چیزی نفهمید. چون فهمیدن سخنان حکیمانه ملنگ نیاز به تعمق و تمرکز فکری داشت و فکر کردن برای جمعیت توده، کار سخت و دشوار است.

البته چنین آزادی‌های بیان در روستاها تنها برای ملنگ‌ها، قلندر‌ها، صوفیان و درویشان وجود دارد و نه برای سایر افراد جامعه. زیرا ملنگ‌ها به‌طور معمول در میان مردم از راست‌گویی و صداقت خاصی برخوردار هستند. همچنان موقعیت زندگی آنان ایجاب می‌نمایند که نیازی به تملق‌گویی، دروغ و فریب، خدعه و نیرنگ و شیطننت و دورویی نداشته باشند.

باقی افراد جامعه چون هر کدام شان جایگاه و پایگاه اجتماعی خود شان را دارند؛ عادت کرده‌اند تا موقعیت این جایگاه‌ها را حفظ کرده؛ همرنگ جماعت سخن بگویند. از این لحاظ روزانه با افرادی بر می‌خورند که هیچ پابندی به مسایل اخلاقی و مذهبی ندارند. اما به دلیلی که یک نوع زد و بند و مراوده‌هایی با آنان دارند، از خلاف کاری‌ها و بی‌اخلاقی‌های شان چشم پوشی می‌کنند. در حالیکه ملنگ‌ها و درویشان در بند هیچ‌جا و مقام و به خطر افتادن موقعیت‌های اقتصادی و اجتماعی شان نیستند. از این خاطر سخنان مولوی‌ها را که نپسندند، به نقد گرفته مسخره می‌کنند.

مراسم تشییع جنازه و فاتحه خوانی پدر نقیب به خوبی سپری شده و خانواده او هم کم‌کم با مرگ او کنار آمد. نقیب نیز پس از دو هفته برای ادامه دادن به وظیفه‌اش در کابل رفت و در کنار مشغولیت اقتصادی، به مبارزه‌اش در امر جنبش خشونت‌پرهیزی ادامه داد.

او گرچه مدت زیادی نبود که وارد این جنبش شده بود، اما در طول این مدت مطالعه سیستماتیک و فشرده‌ای را پیرامون جنبش روی دست گرفته و دوستان زیاد پیدا کرده بود.

او با خیلی از شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی در کابل و دیگر کشورهای جهان آشنا شده و از طریق انترنیت، جلسات هفته‌وار و ماهوار به‌صورت منظم

دایر می‌کرد. نگرش خیلی از شخصیت‌های ملی و بین‌المللی را مورد تحقیق و پژوهش قرار می‌داد. اعتقاد و ایمانش به جنبش قوی و نیرومند شده می‌رفت.

اکنون جنبش خشونت‌پرهیزی برای نقیب و دوستانش نه تنها یک جنبش سیاسی، بلکه یک شیوه‌ای اعتراض مسالمت‌آمیز و نافرمانی مدنی شده بود. زیرا خشونت تنها در وجود گروه‌های مسلح طالب و داعش خلاصه نمی‌شد. در نهادهای دولتی و اجتماعی نیز بیداد می‌کرد. به این سبب مسئولیت مبارزاتی این جنبش، هم حوزه سیاست و فرهنگ را در بر می‌گرفت و هم حوزه اخلاق و رفتار فردی و اجتماعی را به مصاف می‌طلبید.

فکر می‌کردند که اندیشه خشونت محوری اگر از میان خانواده‌ها و افراد جامعه کم‌کم زیر سؤال نرود، صرف در عرصه‌ی سیاست؛ کاری از پیش نمی‌برد. نقیب در جریان هفته، با خیلی از جوانان و افراد مختلف جامعه سر و کار داشت. هر هفته با چندین نفر و شخصیت‌های مهم ملاقات می‌کرد. آنان را همچنان علاقه‌مند و هوادار جنبش می‌ساخت. برخی از این افراد را که مایل به ادامه بحث و کار منظم سیاسی بود، به آقای توکلی معرفی می‌کرد.

آقای توکلی یگانه شخصیتی در افغانستان بود که تمام عمرش را وقف جنبش کرد. در باره‌ی مکتب خشونت‌پرهیزی، کارشناس لایق و صاحب نظر برارنده بود. او نه تنها در حوزه‌ی سیاست، بلکه در حیطه اخلاق نیز یکی از دوستداران انسانیت بود. همان‌گونه که زنان با رحیم شان انسان تولید می‌کنند، توکلی با مغزش به تولید و تربیه انسان ارزشمند و خردگرا می‌پرداخت. تمام امور زندگی توکلی، از رفتار مسالمت‌آمیز و اخلاق‌مدارانه موج می‌زد. نقیب وقتی برخورد و رفتار توکلی را با خانواده و جامعه‌اش می‌دید، به بشریت امیدوار می‌شد.

یک روز برای توکلی تلفن زد که دو نفر از علاقه‌مندان به جنبش می‌خواهد او را ببیند. توکلی در جواب گفت که هم اکنون فرصت گپ زدن ندارد، ولی ساعت یک بعد از ظهر بیاورید خانه تا پیرامون موضوع صحبت کنیم. نقیب نیز سر ساعت جلوی خانه توکلی رسیده و متوجه شد که توکلی هم نزدیک دروازه شد. باهم احوال‌پرسی کرده زنگ خانه را زد. به محض این‌که زنگ شنیده شد، تمامی بچه‌های توکلی با شوق و ذوق به‌طرف دروازه دویده پدر را در آغوش کشیدند.

پس از صرف نان چاشت، باب شوخی و مزاح را گشودند. پیوسته ضعف‌ها و اشتباهات هم‌دیگرشان را نشانی کرده خنده سر می‌دادند.

نقیب فکر می‌کرد؛ اگر اشتباهی از توکلی سر بزند، بچه‌هایش به رُخش نمی‌کشد. از این خاطر پرسید، پدر تان هم گاهی اشتباه می‌کند که برایش جوک درست کنید؟

همگی بلند خندیده و به جان پدر شان چسبیدند. تا توانستند به جان پدر جوک گفتند. زمرّد دختر هشت ساله‌اش که تازه فرصت پیدا کرده بود، گفت: «گوش کنید، گوش کنید که حالا نوبت من است. یک روز پدر مرا از اتاقش صدا زده گفت: «عینک من چه شده؟ شما بچه‌ها عینکم را کجا بردید؟»

من رفتم به اتاق پدر و دیدم که عینکش را میان موهای سرش زده، اما متوجه نیستم و در اتاق‌های دیگر می‌پالدم. زود برگشته و در گوش همه گفتم: «عینک پدر در سرش است و شما خبر نکنید تا خوب عصبانی شود.» بعد همه آمد و گفتند، پدر چه خبر است؟

پدر می‌گفت: «عینکم، عینکم را می‌پالم. حتماً شما برده‌اید.» گفتیم ما از عینک تان چه خبر داریم. پدر که خشمگین به‌نظر می‌رسید، گفت: «بروید در اتاق‌های تان بیالید، چرا لوق لوق طرف من نگاه می‌کنید.» ما از جای مان تکان نخوردیم و هم چنان به‌طرف پدر خنده‌کنان نگاه می‌کردیم. مادرم مخفیانه به سرش اشاره کرد. پدر دستش را به سرش مالید و عینک را گرفت. ما همگی سرش خندیدیم.»

نقیب متوجه شد که رابطه فرزندان توکلی با پدرش، بسیار صمیمی و دوستانه است. آنان در موقع لازم پدر شان را در بغل گرفته می‌بوسیدند و در شرایط دیگر، مانند باقی اعضای خانواده؛ همراه او می‌خندند. سرش جوک و لطیفه می‌گویند و ضعف‌ها و اشتباهاتش را به رُخ او می‌کشد.

در حالیکه رابطه اغلب فرزندان با پدران شان، یک رابطه ترسناک است. آنان از پدر شان مانند یک جلاّد وحشت دارند. مادران هم فرزندان شان را از پدر شان می‌ترسانند. وقتی پدر از بیرون وارد خانه می‌شود، گویا عزرائیل به‌سراغ اهالی خانه آمده و همه ازش فرار می‌کند. به این شباهت دارد که مارِ سمی داخل خانه شده و همه باید آرام و آهسته سر جا خشک شان بزند.

اما رابطه توکلی با فرزندان، از آن نوع رابطه‌های صمیمی و اخلاص‌مندانه است. زیرا او به‌عنوان پدر، جایگاه قدرت و سلطه‌گری بر فرزندان اعمال نمی‌کند. در امور خانه حکم صادر نمی‌کند، بلکه نقش یک مشاور را با فرزندان بازی می‌کند. توکلی کمتر با فرزندان توصیه می‌کند و بیشتر سخنان و دیدگاه

آنان را گوش می‌کند. از این خاطر آنان ترسی از پدر ندارند. در موردهایی که رفتار فرزندان طبق میل و رغبتش نباشد، خشمگین می‌شود، اما رفتار عصبانیت از خود بروز نمی‌دهد. رابطه توکلی با فرزندانش یک رابطه خالصانه و دوستانه است. احترامی که به پدر دارد، احترام واقعی است، نه احترام کذایی و از روی جبر و اکراه.

نقیب از آقای توکلی پرسید: «استاد، از نظر شما بهترین روش تعلیم و تربیه فرزندان چیست و اساساً فرزندان را با چه معیار و ضابطه اخلاقی باید تربیه کرد؟»

آقای توکلی در پاسخ گفت: «بهترین روش تربیه فرزندان این است که آنان را هرگز تربیه نکنیم!»^{۷۶}

نقیب بهت زده پرسید: «استاد یعنی چه؟ مگر فرزندان بدون تربیه اصلاً آدم می‌شوند؟ آیا بدون تربیه متمرّد و نافرمان نمی‌شوند؟ بدون تربیه گستاخ و بی بند و بار نمی‌آیند؟»

آقای توکلی لبخند زده در جواب گفت: «اتفاقاً تربیه غلط و نادرست چنین می‌کند. تحقیقات نشان داده که امر و نهی سختگیرانه؛ فرزندان را خراب می‌کند. هر قدر فرزندان تحت نظارت و کنترل شدید بایدها و نبایدها قرار داشته باشند، به همان پیمانانه کور ذهن و عصبانگر می‌آیند. اگر بخواهیم فرزندان مان رشد طبیعی شانرا طی نمایند، به لحاظ خدا آنها را هرگز تربیه نکنیم. آنان را صرفاً پرورش بدهیم. همانند گلدان‌هایی که شما به موقع برایش آب و خاک می‌دهید. در گرما و سرما مواظب آن هستید و در جای مناسب محافظت می‌کنید.

همانگونه که گل گلدان بزرگ و کلان شود، فرزندان نیز چنین هستند. گل‌ها خودشان در مقابل گرما و سرما مقاومت می‌کند. خاکش را از زمین گرفته با طبیعت سازگار می‌سازد.

فرزندان نیز خودشان در درون مناسبات فرهنگی اجتماع بزرگ می‌شوند و یاد می‌گیرند چگونه زندگی کنند. به آنها اجازه دهیم رشد طبیعی شانرا طی کنند. همانطوری که خاک یک گلدان را از گلدان همسایه تقلید نمی‌کنیم، فضای گلدان خود را نیز در فضای گلدان همسایه عوض نمی‌کنیم. پس بگذاریم بچه‌ها هم طبیعی رشد کنند.

از آنها مواظبت کنیم تا بزرگ شوند. امر و نهی نکنیم. به زعم خود مان تربیه ندهیم. اگر با بکن نکن‌های مان مقررات سختگیرانه بر آنها وضع نکنیم؛ خودشان در جریان بزرگ شدن؛ تربیه خوب را می‌آموزند.

^{۷۶} اقتباس از توصیه‌های دکتر فرهنگ هولاکویی در باره تعلیم و تربیه فرزندان. رادیو همراه. لس‌آنجلس امریکا.

البته آزاد گذاشتن به معنای این نیست تا اجازه دهیم کودکان هر کاری که دل شان بخواهند انجام دهند. آزاد گذاشتن یعنی رها شدن از قوانین و مقررات سخت گیرانه والدین. آزاد بودن از امر و نهی تادیب‌آمیز پدر و مادر.

کودکان را فقط پرورش دهیم. همه روزه برای آنان موعظه نکنیم. اگر از شما درباره علم و دین چیزهایی پرسیدند، راحت بگوئید نمی‌دانیم. اگر درباره مسایل سیاسی ایدئولوژیک سؤال کردند؛ خود را بی‌خبر نشان بدهید. زیرا شما مرکز آگاهی و محور معلومات نیستید. بگذار آنها بفهمند که پدر و مادر، الزاماً مبین دانایی و آگاهی نیست.

فرزندان ما بدون تربیه ما رشد بهتر می‌کنند. اگر ذهن آنها را از دستورها و پندها و اندرزهای نابخردانه خود مان مسموم و آلوده نسازیم، آنها بهتر یاد می‌گیرند که چگونه تربیه شوند.»

نقیب به شدت در فکر فرو رفت. چندین خانواده سخت‌گیر و مقرراتی را در ذهنش به تصویر کشید و نتیجه گرفت که درست می‌گوید. برآستی که سخت‌گیری والدین در امر تعلیم و تربیه فرزندان، حاصل درست نداشته است. والدینی که کمتر مقرراتی بوده است، فرزندان بهتری برای جامعه تحویل داده‌اند.

به‌رحال نقیب همواره بحث‌های تازه و نظریه‌های جدیدی از آقای توکلی می‌آموخت. یک روز در خانه توکلی؛ چند نفر باهم بحث و تبادل نظر می‌کردند. آقای علی‌داد که از ناسیونالیست‌های بسیار سرشناس هزاره بود، خطاب به آقای توکلی چنین گفت:

«جناب آقای توکلی، دیدگاه شما به‌جای این‌که به واقعیت‌ها نزدیک باشد، بیش‌تر آرمانی و خیالاتی است. آخر شما چگونه می‌توانید طالب و داعش و باقی گروه‌های مسلح را متقاعد کنید که خشونت را کنار بگذارند. طالبان یگانه وسیله و ابزار موجودیت شان خشونت است. آنان از طریق ارباب و به‌راه انداختن ترس و خشونت، خود شان را تثبیت می‌نمایند. تنها از این روش است که بر حکومت فشار وارد می‌نمایند تا آنان را در قدرت شریک سازند.

باقی گروه‌های مسلح نیز از طریق ابزار خشونت به حقوق شان دست یافتند. داوود خان و خلق و پرچم هم از طریق کودتا قدرت را گرفتند. مردم افغانستان از طریق جنگ و جهاد شوروی‌ها را بیرون کرد. گروه‌های جهادی هم از طریق جنگ‌های مسلحانه به قدرت رسیدند. طالبان نیز از طریق جنگ حاکم شدند و حکومت کرزی نیز به همین منوال به قدرت رسید.

حالا در بخش حقوق ملیت‌ها و اقوام نیز همین استدلال صدق می‌کند. هزاره‌ها در تمامی حکومت‌ها به‌خاطری که زور و قدرت نداشتند، حقوق شان پامال شدند.

در دوره عبدالرحمن، ۶۲ فیصد هزاره‌ها کشته و آواره شدند. تنها در زمان آقای عبدالعلی مزاری که هزاره‌ها دست به تفنگ بردند؛ تاحدودی به حقوق شان رسیدند. پس نسلی که تاریخ شان را فراموش کند، مجبور می‌شوند تاریخ بر آنان تکرار شود. حالا سؤال این است که شما چرا تاریخ مردم افغانستان و به‌خصوص تاریخ خون‌بار هزاره‌ها را فراموش کرده و برای ما فرشته‌ی صلح می‌شوید؟»
آقای توکلی تبسمی کرده جواب داد:

«خدمت عرض کنم که از جنگ، جنگ تولید می‌شود و از انتقام، انتقام شدیدتر و شنیع‌تر به‌دست می‌آید. خودت توضیح دادی که تاریخ خطه افغانستان، تاریخ جنگ‌ها، انتقام‌گیری‌ها و خشونت بوده است. حالا سؤال این است، اگر حق با خشونت بدست می‌آید، پس چرا مردم افغانستان تا هنوز به حقوق شان دست نیافته اند؟»

عبدالرحمان ۶۲ فیصد مردم هزاره را نابود کرد، ولی نتوانست از طریق جنگ و سرکوب، آنان را تابع و رام کند. هزاره‌ها هم با یاغی‌گری و مخالفت علیه عبدالرحمن به حقوق شان دست نیافتند. در طول چهل سال جنگ و ترویج خشونت، هیچ گروهی به‌کلی مضمحل و متلاشی نشد. هر گروه و دسته‌ای که سرکوب شد، در فرایند زمان خود شان را تقویه و تسلیح کرده باز هم به روند خشونت‌محوری ملحق شدند.

اگر تاریخ افغانستان و تاریخ کل جامعه انسانی را به بررسی بگیریم؛ نسل بشر همواره از جنگ رنج برده است. البته آیین‌ها و پیام‌آوران صلح نیز در تاریخ بشر آمده و رفته‌اند. بعضی کم و بعضی بیش؛ بشر را متأثر خود کرده‌اند. از جمله زرتشت، سقراط، بودا، ماندلا، لوترکینگ، گاندی و غیره توانسته‌اند از درنده‌خویی و خیرگی بشر تاحدودی بکاهد.

شناخت و تجربه انسان‌ها نیز ثابت کرده است، جوامعی که مدتی در آن جنگ نباشد، گرایش خشونت‌گری در آن کاهش می‌یابد. انسان‌های ساکن در آن محیط، نسبت به انسان‌های ساکن در کشورهای جنگ‌زده، از اخلاق و کرامت انسانی بهتری برخوردار است.

جامعه سویدن؛ بیش از دوصد سال از جنگ دور بوده است. پس طبیعی است که بیش از سایر جوامع، روش رواداری و خشونت‌پرهیزی را به‌کار می‌برد. من به شدت مخالف این نظر هستم که استدلال می‌کنند، تاریخ را نباید فراموش کنیم. اتفاقاً من معتقدم که تاریخ را بنا به مصلحت‌ها و مقتضیات سیاسی؛

باید به تاریخ سپرد. اگر تاریخ خوانی را وسیله جلوگیری از تکرار فاجعه انسانی قرار بدهیم، ناچاریم بنا به ضرورت‌ها، بخشی از صفحات تاریخ را به صورت عمد باید فراموش کنیم. زیرا یاد آوری تمام رویدادهای تاریخی، مبین شکنندگی هویت ماست. حالا برای ترسیم هویت معتبر، ما باید رد پای منفی و زشتی از تاریخ را پاک کنیم. چون تقلید از تاریخ، زنده کردن شرم و شرورهای کهنه و مزمن است.

تقلید از تاریخ در کلیتِ خودش، تقدیس و تکریم جنایت‌ها و خشونت‌هاست. چنانکه خیلی از ملیت‌ها؛ بنابر مصلحت‌های ملی و سیاسی، تاریخ‌شان را نظر به نیازمندی‌ها و ضرورت‌های زمان؛ تعدیل و اصلاح می‌کنند. به این معنی که برای کاهش یا محو خشونت، از جنگ‌های تاریخ الهام نمی‌گیرند. از این‌رو باید به تاریخ جنایت‌ها و خیانت‌ها، آبرو و حیات سیاسی بدهیم.

باید به شرارت‌ها و فتنه‌انگیزی‌های تاریخ، روح جدید و تازه نبخشیم. درین‌جاست که فراموشی تاریخ جنگ، از درایت‌ها و مصلحت‌های سیاسی زیرکانه است. از یاد بردن خشونت‌ها و انتقام‌گیری‌های تاریخ، تدبیر و کیاست هوشمندانه می‌خواهد.

آن‌چه بیش از همه مضر و خطرناک است، فراموش کردن تاریخ نیست، بلکه بی‌تفاوتی به تاریخ است. چون بی‌تفاوتی به تاریخ، بر روند تاریخی اثر منفی گذاشته آنرا فلج و زمین‌گیر می‌سازد.

بی‌تفاوتی مانند فواره‌ی آتش فشان و زلزله است که همه چیز را نابود می‌کند. بی‌تفاوتی مغز و روان جامعه را تخریب و کرخت می‌سازد. بی‌تفاوتی شری است که عاقبت دامنگیر همه می‌شود. بی‌تفاوتی مردم را از لحاظ احساسی و عاطفی، عقیم و درمانده می‌سازد.

بی‌تفاوتی، بی‌خردی و فقدان آگاهی است. بی‌تفاوتی خوش ساحت‌ترین امور را خدشه‌دار و مخدوش می‌سازد. بی‌تفاوتی همان بد اقبالی است که هیچ‌گونه نمی‌توان روی آن حساب باز کرد. بی‌تفاوتی و بی‌خیالی؛ به‌صورت بالقوه در تاریخ اثر می‌گذارد و آنرا فلج و زمین‌گیر می‌سازد.

اگر بپذیریم که از تاریخ باید درس درست گرفت، این را باید قبول کنیم که تاریخ گسترده‌ی مبارزه برای بازشناسی است. نگرش کلی به تاریخ موجب می‌شود تا ما از تاریخ فقط انتقام و نفرت بیاموزیم. هر که با تاریخ زندگی کند، از زندگی کردن در زمان حال بیم و هراس دارد.

این‌که در زمان عبدالرحمن پدران من با پدران پشتون در جنگ بوده‌اند، به من چه؟ این‌که آنان باهم جنگیده و هم‌دیگر شان‌را مغلوب کرده‌اند، متأسفم، ولی من مسئول انتقام‌گیری حقوق پامال شده‌ای اجداد ما نیستم. ما مسئول به‌دست گرفتن زندگی خود مان هستیم. محکوم به پرداخت هزینه‌های شکست خورده تاریخی نیاکان ما نیستیم.

کسی که تاریخ را باز بینی و آگاهانه فراموش نمی‌کند، نتیجه‌اش این می‌شود که خودش را بر دارِ تاریخ حلق‌آویز کند. تاریخ شاهد جنگ‌ها و جنایات بی‌شماری بوده است. کل اقوام و جوامع انسانی باهم جنگیده‌اند. پس حالا باید همه ساله برای این جنگ‌ها یادنامه بسازیم؟ برای چنین بی‌حقوقی‌های ظالمانه؛ سال‌گروه دایر نموده مانند محرم به سر و صورت ما بگوییم؟

برای قربانیان جنگ عبدالرحمن هنوز تعزیت داری و سوگواری کنیم؟ برای فاجعه افشار و ده‌ها جنگ‌ها و جنایتی که بر مردمان ما تحمیل شده است همه ساله ماتم‌داری نمائیم؟ همه ساله آن جنایت‌ها را به رُخ قوم خاص بکشیم؟

حالا یاد آوری و تجلیل از این روزها؛ جز این‌که تخم کینه و بدبینی میان اقوام و ملیت‌ها بپاشد، چه نتیجه و ثمره‌ای برای مردم ما دارد؟

جوامعی که تاریخ را به‌صورت گلچین و گزینشی فراموش کرده‌اند، در حقیقت به زندگی اهمیت داده و آن‌را از نو آغاز کرده است. تنها اقوام و گروه‌هایی که تاریخ جنگ‌ها و خصومت‌های شان‌را به‌صورت مطلق فراموش نکرده‌اند، قربانی تکرار این جنگ‌ها و انتقام‌گیری‌ها بوده‌اند.

این هم یک برداشت کاملاً غلط و خطا است که تاریخ تکرار می‌شود. زیرا واقعه جنگ‌ها؛ مانند واقعه جنگ‌های قبلی؛ تکرار شدنی نیست. زیرا هر جنگ و خصومت؛ حاصل زمان خودش است. چون اهداف و مقاصد نیروهای جنگی، ساز و برگ‌نظامی و نیروهای ائتلافی و دشمنان شان باهم فرق می‌کنند. جنگ عبدالرحمن با هزاره‌ها هم تکرار شدنی نیست. به همین سبب، اگر جنگ میان هزاره‌ها و پشتون‌ها به‌وقوع بپیوندد، ربطی به جنگ عبدالرحمن با هزاره‌ها ندارد.

باید تاکید کنم که جنگ تاریخ هرگز تکرار شدنی نیست که از آن درس بگیریم. اما بهترین درس تاریخ این است که جنگ‌های تاریخی را آگاهانه و گزینشی از یاد ببریم. زیرا می‌دانیم که جنگ‌ها مولد بدی دارد. قهرمان‌ها و رهبران خشونت‌گر؛ در جنگ‌ها و بحران‌ها تولید و پرورده می‌شوند.

جنگ چیزی زشت و نحسی است. زیرا توقعات و آرزوهای زندگی بشر را محدود نموده صرف به زنده بودن تنزل می‌دهد.

اما این‌که معتقد استی من برای شما خودم را فرشته صلح معرفی می‌کنم، باید عرض کنم که بالاخره یکی باید علم صلح خواهی و خشونت پرهیزی را بلند کند. تا به کی جنگ‌های نفرت‌انگیز را تکرار نموده استمرار ببخشیم؟

چنانکه گفتم، کل جوامع انسانی؛ زمانی باهم درگیر جنگ بوده ولی اکنون باهم صلح کرده اند. افغانستان هم بخشی از جامعه جهانی است. باید روزه‌های خشونت‌پرهیزی بر این سرزمین و مردمان محروم این خطه هم بتابد.

هدف ما صرف این نیست تا علیه خشونت‌های طالبی و داعشی مبارزه کنیم. هدف ما این است که علیه هر شکلی از خشونت باید برزیم. حالا مبارزه و رزمیدن صرف تفنگ به‌دست گرفتن نیست، بلکه اعتراض است. اعتراض به شیوه‌های مسالمت‌آمیز در قالب نافرمانی مدنی. اعتراض از فرهنگ خشونت‌محور. حالا آماج این اعتراضات فقط سیاست نیست؛ فرهنگ، خانواده، گروه‌های اجتماعی، دولت، نیروهای مسلح و جنگ سالاران را هم دربر می‌گیرد.»

سخنان آقای توکلی به اتمام رسید، اما علی‌داد دیگر استدلال دفاعی نداشت. بحث‌های او میکائیکی و کلیشه‌ای بوده، توانایی بسط دادن مسایل تاریخی و فلسفه سیاسی را با نیازمندی‌های زندگی مردم نداشت. نقیب نیز همه روزه با این‌گونه مسایل تئوریک درگیر بود. نظرها و دیدگاه‌های مختلف و متفاوتی را مطالعه می‌کرد. از این میان تنها با مبانی سیاسی و فلسفه خشونت‌پرهیزی باور و ایمان پیدا کرده بود.

البته برخی از مراجعین آقای توکلی که به ظاهر افراد تحصیل یافته بودند، چندان معلومات و بحث‌های جالب نداشت. از جمله یک روز جمعی از دانشجویان به خانه‌ی آقای توکلی آمدند و پس از احوال‌پرسی، یک سلسله سؤال‌های تصنعی، و میکائیکی را مطرح کردند. معلوم می‌شد که ذهن آنان از همچون مسایل خالی است. زیرا آدم‌هایی که مطالعه ندارند، پس از پنج دقیقه صحبت درباره مسایل سیاسی و روزمرگی؛ سکوت محض اختیار می‌کنند.

پرسیدن مسایل از دانش و آگاهی افراد سر چشمه می‌گیرد. ذهن سؤال‌کننده‌ای که آگاهی و دانش دارد، مملو از پرسش‌های عجیب و غریب است. پرسش‌ها در ذهن آنان خودبه‌خود در حال غلیان و خلجان است.

در مقابل، آنانی که پیرامون موضوع نمی‌اندیشند و مطالعه ندارند، علی‌القاعده هیچ پرسشی در مغز شان به غلیان در نمی‌آید. حالا جریان فکر و پرسش در ضمیر افراد زمانی شکل می‌گیرد که از قیل ذهنش را درگیر مسایل تئوریک کرده باشند.

نقیب روی هم‌رفته در جلسه‌ها و گردهمایی‌های مختلفی پیرامون رفتار ضد خشونت‌آمیز شرکت می‌کرد. آنان را به حد توش و توانش تبلیغ و ترویج می‌نمود. حتا در برخوردهای روزانه روی جاده‌ها و مراکز شهر و ملاء عام نیز علیه هر شکل و نمادی از رفتار خشونت‌آمیز اعتراض مسالمت‌آمیز سر می‌داد. آن عده که با یکدیگر برخورد خشونت‌آمیز فیزیکی می‌نمود را به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز مورد سرزنش و نکوهش قرار می‌داد.

شخصیت نقیب در حول و حوش عشق به پلوشه وارد دنیای ظرافت و لطافت زندگی شد. ازین لحاظ به او بال و پر می‌داد تا آزادانه پرواز کند. خودش می‌گفت که عشق پلوشه مرا از زندان خودخواهی رها و آزاد کرده است. من برای این‌که عشق خودم را به پلوشه ثابت کنم، می‌باید شیوه‌ای مهر ورزیدن به تمام انسان‌ها را بیاموزم. از همه مهم‌تر این‌که، من ذهن و ضمیر خودم را از نفرت به انسان‌ها مسموم و آلوده کرده بودم. پس دوی معالجه ذهن من، عشق است.

نقیب همچنان روزبه‌روز به هدف‌هایش نزدیک شده می‌رفت و پیروزمندانه پله‌های موفقیت و ترقی را طی می‌کرد. پیش از این والدین پلوشه دخترش را تحت فشار قرار داده بود تا در پیوند از دواج عجله نکرده و بگذارد نقیب شایستگی و قابلیت‌هایش را به اثبات برساند. حالا مرگ پدر نقیب، او را از پلانش دور کرد و پیوند از دواج آن دو را تا یک سال دیگر به تعویق انداخت. آنان گرچه رابطه‌های منظم باهم داشت، ولی کیفیت آن رابطه‌ها کماکان مثل قبل برقرار ماند و وارد فاز جدیدتری نشد.

جنبش خشونت‌پرهیزی که پس از چندین سال مبارزه مسالمت‌آمیز را پشت سر گذاشته بود، تصمیم گرفت میتینگ‌ها و کنفرانس‌هایی دایر کنند تا بتوانند اندیشه‌ی ضد خشونت را در جامعه بیش‌تر وسعت داده و بگسترانند. بدین منظور اعضا و هواداران جنبش را موظف کرد تا برای برپایی کنفرانس باشکوه سهم بگیرند.

استاد نجیب، آقای توکلی و سایر صاحب نظران جنبش، بخشی از دانشجویان و استادان دانشگاه، شخصیت‌های فرهنگی و هنری و جمعی از انجمن‌های اجتماعی و ادبی شهر کابل در برگزاری این کنفرانس سهم گرفتند.

بروشورها از چاپ درآمد، برنامه‌ها تنظیم شد و روز برگزاری محفل تعیین گردید. قرار شد در این کنفرانس؛ جمعی از شخصیت‌ها سخنرانی کرده پیرامون جنبش خسونت‌پرهیزی روشنی بنوازند.

نقیب نیز به‌عنوان یک جوان فعال می‌خواست درین محفل سخنرانی کند. وی در مدت کوتاهی توانسته بود دانش و آگاهی‌های خودش را در اندیشه‌ی خسونت‌پرهیزی ارتقا بدهد. چنانکه راه رشد چند ساله را در طول یک‌سال طی نمود، به‌مثابه الگو و سرمشق ازش تقدیر به‌عمل آید.

پلوشه نیز به‌عنوان یک کادر فعال از بخش زنان جنبش، در کنفرانس برنامه داشت. می‌خواست فعالیت‌های بانوان جوان را در عرصه مبارزه علیه خسونت؛ به نمایش بگذارد.

به این ترتیب، کلیه‌ی شرکت‌کنندگان در کنفرانس، خانواده‌ها، دوستان و اقارب‌شان را دعوت کرده بودند. چنانکه حجم ثبت نام‌کنندگان کنفرانس در حدی بود که مکان کافی وجود نداشت و قرار شد کنفرانس در محوطه‌ی یک دانشگاه برگزار شود. بنابراین روز اجرای مراسم کم‌کم نزدیک می‌شد و کسانی‌که خانواده، دوستان و آشنایان‌شان در روستاها بودند، برای شرکت در کنفرانس به کابل دعوت شدند. نقیب نیز مادر و خواهرش را به کابل آورد تا مراتب رشد و بالندگی و هنرنمایی‌هایش را به آنان نشان دهد.

برنامه روز جمعه ساعت یک بعد از ظهر در اعلامیه‌ها درج شده بود. شرکت‌کنندگان کم‌کم آمدند و محوطه دانشگاه پر از جمعیت شد. نقیب و پلوشه در وسط محفل برنامه داشتند. قبل از آن مسئولین طراز اول جنبش قرار بود سخنرانی کنند. پلوشه و نقیب به شدت سرگرم تنظیم و عیار کردن برنامه بودند و همراه مجری و سایر اداره‌کنندگان، همکاری می‌کردند.

مهمانان و شرکت‌کنندگان حضور به‌هم رسانیدند و چوکی‌های صحن دانشگاه به‌صورت کامل پر شده بود. جمعی در کنار درختان و جمعی دورتر در کنار دیوارهای صحن دانشگاه، تکیه داده و مشغول تماشای برنامه بودند.

اکثر شرکت‌کنندگان را فرهنگیان و خانواده‌ها تشکیل می‌داد. نظم و نسق برنامه از ویژگی‌های خاص برخوردار بود. چند نفر به‌عنوان ناظم، به بازوان

شان پارچه‌های سرخ بسته شده بودند. دولت نیز برای امنیت محفل، چند نفر پولیس را مامور کرده بود و آنان به‌صورت نمادین؛ مخابره در دست‌ان‌شان، این‌طرف و آن‌طرف راه می‌رفتند.

نقیب و پلوشه گاهی به همکاران پشت صحنه سر می‌زدند. گاهی در اطراف صحنه دور می‌زدند تا از شرکت دوستان‌شان با خبر شده از آنان پذیرایی کنند. هر باری که آنان از کنار حضار تماشاچی عبور می‌کردند، دل دختران و پسران را با نازها و خرامیدن‌های شان آب می‌کردند. طوری‌که تماشاچی‌ها دیگر از توجه به جایگاه و صحنه چشم می‌گرداند و به رفتار و رخسار آنان خیره و مبهوت می‌شدند.

برنامه نیم ساعت دیرتر از زمان اعلام شده برپا گردید. همه حضار با دقت و توجه فراوان به صحنه نگاه می‌کرد. نقیب و پلوشه در ردیف اول سمت چپ به‌صورت مؤقت نشستند تا فاصله‌ی کم با استیج و پشت صحنه داشته باشند.

هر دو چند لحظه‌ای در چوکی‌ها قرار گرفتند که رعنا مجری برنامه به‌طرف نقیب اشاره کرد. نقیب خودش را پیش او رساند و طالب معلومات شد. رعنا گفت که در نوبت سخنرانان کمی تغییرات آورده و او باید در جریان باشد که نوبت او بعد از سخنرانی استاد قوتال‌خان ازبیک است. زیرا قبل از قوتال‌خان، آقای کپورسینگ نوبت گرفته است. کپورسینگ به‌عنوان یکی از هواداران جنبش خشونت‌پرهیزی، از اهل هندو افغانستان نمایندگی می‌کرد.

نقیب می‌خواست به لیست سخنرانان نظر اندازد که موبایل‌اش زنگ زد. دکمه اتصال را با عجله فشار داد و متوجه شد که پشت خط، فردین رفیقش است. فردین از او خواست تا بیرون آمده آنان را به داخل هدایت کند. نقیب با شتاب بیرون رفت و دوستانش را داخل آورد، اما وقتی نزدیک محفل شد، دید که دو نفر در کنار درخت باهم ایستاده مشغول گفتگو هستند.

به فاصله چهار متری آنان، جمعی از جوانان در کنار درختان در حال تماشای صحنه بودند. نقیب به‌شکل غیر مستقیم به‌طرف آن دو دقت کرد، ولی ناگهان گل آغا و جان داد را شناخت. رنگش از ترس و نگرانی سفید شد. دوستان تازه وارد را سرسری راهنمایی کرده دوباره برگشت.

تمام وجودش از ترس و بیم به هراس افتاد و موهای سرش از خوف سیخ شد. افکارش در هم ریخت و از واهمه؛ در تشنج افتاد. صحنه‌های دوستی و رفاقت با آنان را در صفوف طالبان به یادش آمد و شروع به لرزیدن کرد.

فوراً مسیرش را از جهت آنان منحرف کرد. بعد آهسته و مخفیانه به طرف جمعی که در حاشیه‌ی محفل خود شان را مصروف کرده بودند، کشاند. درین لحظه در پشت درخت‌های تنومند جابه‌جا شد تا آنان را دقیق‌تر نظاره کند.

نقیب از شدت نگرانی و اضطراب، می‌خواست سرعت نفس‌هایش را کمی مهار کند که خواهرش تورپیکی زنگ زد. گفت همراه مادرش در راه است. نقیب که افکارش به سرعت در حال گردش بود، به خواهرش تاکید کرد که برنامه به‌خاطر مسئله امنیتی لغو شده و آنان باید به‌صورت فوری طرف خانه اقارب شان برگردد. خواهرش از لحن گفتار برادرش فهمید و فوراً همراه مادرش از راه برگشت.

نقیب از ترس دو طالب آشفته و پریشان شد. ازین هم هراس داشت که کدام آشنا او را نبیند. چون ممکن بود موضوع افشا شده و محفل به‌هم بخورد. بناً از کنار درختان، فرصت پیدا نموده دقت کرد که گل‌آغا و جان‌داد، واسکت‌های انتحاری به‌تن دارند. هردو هراسان و نگران ایستاده‌اند تا در اولین فرصت خود شان را انفجار دهند!

نقیب لحظه‌ای فکر کرد تا چگونه بتواند ازین مصیبت رهایی پیدا کند. افکارش مثل برق در جستجوی راه نجات بود. ناگهان فکری به سرش زد که عملیات انتحاری باید خنثی شود. خطرات و ریسک‌هایش را فوراً سنجید و پلان عملیات خنثی‌سازی؛ در ذهنش ترسیم کرد.

عملیات دستگیری دو انتحارگر؛ مُغلق و خطرناک بود. وقتی مغزش را زیر فشار قرار داد، ترس و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت و دست توصل به سمت خدا دراز کرد:

«خدایا، ازین بلا ما را نجات بده. خدایا، عجب گرفتار شدیم. دفع این اتفاق خارج از توانم است. خدایا، تو مگر کمکام کنی. ازین فاجعه چگونه جلوگیری کنم؟»

الاهی، درین شرایط تنها تو به من یاری رسانده می‌توانی. نه دوست و رفیق این مشکل را بر طرف می‌توانند و نه پولیس و نیروهای امنیتی. اگر آنان اندکی شک کنند، خود شان را انفلاق داده و این جمعیت را به خون می‌کشند.

خدایا، به من کمک کن تا این جمعیت را نجات دهم. حتماً حاضر هستم جانم را درین راه قربانی کنم.»

نقیب در چند لحظه؛ راه‌های خنثی‌سازی انتحارگران را سبک و سنگین کرد. به سرعت آنجا را ترک کرده به اتاقی رفت که لباس‌های معمولی‌اش را تبدیل کرده بود. دروازه اتاق را باز کرده و با شتاب لباس‌های محفل را از تنش در آورد و لباس معمولی‌اش را پوشید.

تنها صبور به یادش آمد که از او کمک بخواهد. صبور یک جوان ورزشکار بود که در غرب کابل کلب داشت. بتازگی توسط آقای توکلی جذب جنبش شده بود. هیکل تنومند و چشمان بادامی داشت. چهره‌ی هزارگی‌اش از دور هویدا بود. صبور با نقیب دوست صمیمی بود و در آن روز مسئولیت انضباط را به عهده داشت.

نقیب صبور را جستجو نموده پیدا کرد. از دست او کشیده با عجله به اتاق عقب پشت محفل برد. وقتی هردو در خلوت قرار گرفتند، نقیب دست صبور را گرفته بیمناک و وحشت‌زده به او التماس کرده گفت:

«صبور جان دستم به دامنانت؛ ترا به‌خدا قسم که مرا کمک کن. فقط این کمک از عهده تو پوره است. اگر غیر از تو کسی دیگر را بگویم، از ترس و وحشت فرار کرده همه را به کشتن می‌دهد.»

صبور که حیران و بهت‌زده طرف نقیب نگاه می‌کرد، در جواب گفت: «نقیب، چه شده که رنگ از رخسارت پریده؟ خودت را نیاز زود بگو چه شده؟»
نقیب نفس‌زنان گفت: «صبور جان، خواهش می‌کنم دقیق گوش کن و بدون ترس و دست پاچه‌گی؛ آنچه می‌گویم زود غور و بررسی کن.»

صبور عصبانی شده داد زد: «نقیب، نصیحت و اندرز را کنار بگذار. بگو چه گپ شده؟ چرا موضوع را اینقدر بیمناک می‌سازی؟ وارخطایی و هول شدن که مشکل را حل نمی‌کنه. بگو چه گپ است؟»

نقیب رنگش پریده و زبانش از ترس بند آمده بود. او در حالیکه آب دهنش را تند تند قورت می‌داد، با دست به بیرون اشاره کرده گفت: «آنجا،... آنجا دو نفر...»

صبور خشمگین شده فریاد زد: «بگو دیگه، آنجا دو نفر چه؟»
نقیب که انگشت دست راستش را به نقطه‌ی دور نشانه گرفته بود ادامه داد:
آنجا دو نفر انتحاری ایستاده. منتظر فرصت هستند که خودشان را در میان جمعیت منفجر کنند. من آنان را می‌شناسم و آنان هنوز مرا ندیده اند.»

صبور با شنیدن این خبر؛ رنگ از رخسارش پرید. کُرّه‌های چشمانش گِرد شده در کاسه‌ی سرش به چرخش افتاد. بعد فریاد زد: «چی؟ انتحاری آمده؟! کجاست؟»

نقیب سعی کرد کلماتش را آرام بر زبان آورد تا از ترس و واهمه صبور بکاهد. بعد آهسته گفت: «آنجا؛ آنجا زیر درخت هستند.»
صبور با عصبانیت داد زد: «انتحاری‌ها آمده فرصت می‌پالند تا خود شانرا انفجار دهند، تو آمده‌ای راحت از من مشوره می‌خواهی؟
برو مردم را خبر کن تا بگیرند! من می‌روم و تو به دنبالم بیا تا فریاد بکشیم که جمعیت فرار کرده متفرق شوند.»

صبور به سرعت طرف بیرون حرکت کرد، اما نقیب دوباره از زانویش با هر دو دست محکم گرفت. صبور با تمام زور و قوت؛ پایش را کش می‌داد تا از دست نقیب رها سازد، اما نقیب با زاری و التماس به صبور می‌گفت:

«ترا به‌خدا صبور جان، ترا به‌خدا آرام بگیر. نیم دقیقه به حرفم گوش کن. فقط نیم دقیقه. گوش کن چه می‌گویم. خواهش می‌کنم صبور، خواهش می‌کنم!»
صبور چنان بی‌قراری و بی‌تابی می‌کرد که گویا پلنگ رسیده او را پاره پاره می‌سازد. اما نقیب از پای صبور سخت و مضبوط گرفت. صبور داد می‌زد، پایم را رها کن. اما صبور همچنان التماس می‌نمود.

صبور با آخرین زور و قدرتش، گام‌هایش را با زحمت بر می‌داشت. ولی نقیب از پایش گرفته کُشال کُشال می‌شد.

عاقبت صبور نتوانست پاهایش را از چنگ نقیب رها سازد. بناً درمانده و مستأصل شده کمی آرام گرفت. نقیب از فرصت استفاده کرده نگاه مظلومانه و ملتسمانه به چشمان صبور انداخت. با لحن عاجزانه و تضرع‌آمیز گفت:

«ترا به‌خدا صبور به حرف‌هایم گوش بده. کمی دقت کن چه می‌گویم. آن دو نفر آمده منتظر این هستند تا جمعیت در یک نقطه جمع شوند و آنوقت خود را منفجر کنند. تو اگر فریاد بزنی انتحارگر، انتحارگر، همه وحشت کرده به‌طرف دروازه خروجی هجوم می‌آورد. آنگاه انتحارگران خود را منفجر می‌کنند. پس درین شرایط هر اقدام که شود، آنان خود شانرا انتحار می‌دهند.»

اگر پولیس را خبر کنیم، باز هم در میان جمعیت دوباره دکه را فشار می‌دهند. اگر جمعیت را جیغ زده هشدار بدهیم، باز آنان چنین می‌کنند. حتا اگر آنان را با گلوله بزنی؛ نیز توان آنرا دارند تا خود را در میان حضار رسانده بترقاند.

پس فقط با من بیا. من پیش آنان رفته و برای شان می‌گویم که از جمع خود تان هستم. آنان مرا می‌شناسند و باور می‌کنند. زیرا خبر ندارند که من از صف شان جدا شده‌ام.»

صبور از شدتِ خوف و وحشت، مو بر اندامش راست شده و خودش را به‌کلی باخته بود. وی که پایش در دستان نقیب همچون تله گیر کرده بود، مجبور شد به التماس او گوش کند. از اینکه موضوع را فهمید، کمی دلش تسکین یافته با ترس و لرز پرسید:

«نقیب تو مطمئن هستی که آن‌ها واسکت انتحاری با خود شان بسته اند؟»
نقیب گفت: «بلی، من با چشمانم دیدم.»

صبور گفت: «نقیب، تو دیوانه شده‌ای. عقلت را بکلی از دست داده‌ای. کسی که واسکت انتحاری پوشیده و دکمه آن در دستش باشد، ممکن نیست جلو او را گرفته بتوانیم. ممکن نیست نقیب.»

حنا اگر کمی شک کنند، بمب‌های شان را منفجر می‌کنند. پس راهش این است که پولیس را خبر می‌کنیم تا از راه دور بالایش فیر کند.»
نقیب مثل فرد اعدامی که در پای دار باشد و برای خلاص شدن خود التماس کند، دست صبور را محکم گرفته گفت:

«بین صبور جان، ترا به‌خدا شهامت به‌خرج بده. با من بیا. مرا که ببینند به‌خدا قسم که فریب می‌خورند. فکر می‌کنند من از خود شان هستم. پس من به بهانه احوال پرسی، دست راست شان را می‌گیرم. یکی از آن‌ها را باخودم این‌جا آورده، بعد هر دوی ما دستش را گرفته بمب را خنثی می‌کنم.»

من با انواع بمب‌های انفجاری مهارت دارم. در ظرف چند لحظه آن را خنثی می‌سازم. فقط جرات کن صبور! جرات تو امروز برای نجات جمعیت سرنوشت ساز است. صبور، ترا خدا به من اعتماد کن.

گوش کن صبور، اگر به پولیس خیر دهیم، آن‌ها با دست پاچه‌گی طرف شان فیر می‌کنند. به فکر این نیستند که مردم قربانی می‌شوند. اگر پولیس انتحاری‌ها را با گلوله بزند و به مغزش اصابت نکند، چه؟ باور کن که در هر جای دیگر بدنش بخورد، خود را دوانده در میان مردم منفجر می‌کنند. من چندین بار خودم ازین صحنه‌ها دیده‌ام. ترا به‌خدا صبور همراه بیا. من قول می‌دهم که به امید خدا موفق می‌شویم. قول می‌دهم!»

صبور از ترس و غضب صورتش سرخ شده بود. به طرف نقیب با خشم نگاه می‌کرد. با عصبانیت به نقیب گفت: «نقیب، من احمق نیستم که با جان خود و مردم بازی کنم. همین اکنون داد زده جمعیت را خبر می‌کنم که انتحاری آمده. بگذار هر کس جان خودش را نجات دهد. ما که مسئول نیستیم جان خود را فدا کنیم تا دیگران را از مرگ خلاص کنیم.»

نقیب اظهارانه التماس می‌کرد:

«بین صبور جان، ما اگر همین اکنون فریاد بزنیم، انتحاری، انتحاری، جمعیت از خوف دست‌پاچه می‌شود. هر کس هراسان و وحشت‌زده به طرف دروازه خروجی هجوم می‌آورد. آن‌گاه فکر می‌کنی انتحاری‌ها فرار می‌کنند؟ آنان در کمین این فرصت هستند تا مردم یکجا جمع شود. وقتی همه تجمع کردند؛ خود شانرا انفجار می‌دهند.

هر انتحارگر را یک تیم حامی از پشت صحنه و از راه دور هدایت می‌کند. اگر خود انتحار کننده به هر دلیلی دکمه انفجار را فشار ندهد، توسط کنترل از راه دور این کار را می‌کنند.

حالا از ساختمان‌های روبه‌روی ما، حتماً این دو انتحارگر را کنترل می‌کنند. وقتی آنان خود را انفجار دادند، احتمال گلوله‌باری از آپارتمان‌ها هم وجود دارد. پس راه حل این است که من و تو جرأت به خرج دهیم. ما باید مردم را ازین تباهی نجات دهیم.

حنا اگر یک نفر دیگر را خبر کنیم، وقوع فاجعه حتمی است. تنها من و تو برای این کار خلق شده‌ایم. بناً درنگ نکن صبور. صبور وقت کم داریم. هر ثانیه امکان انفجار وجود دارد. صبور، صبور!»

صبور مغزش به سرعت درگیر شد. احتمال واقعه و پیش‌گیری آن در صفحه ذهنش به سرعت می‌گذشت. بعد مکث کرده گفت: «خیلی خوب نقیب؛ پس زود اقدام کن که همراهیت هستم. یا کشته می‌شویم و یا این جمعیت را از کام مرگ و نابودی نجات می‌دهیم!»

نقیب از شادی؛ اشک شوق در چشمانش حلقه زد. در گوشه‌ی دلش امید پیروزی جوانه زد. بلند شده صبور را چند لحظه در آغوش گرفت و زود رهایش کرد.

چند قدمی نگذاشته بودند که پلوشه به سراغ نقیب آمده صدا زد: «نقیب چه شدی. بیا بچه‌ها کارت دارند.»

نقیب با خشم به پلوشه نگاه کرد. انگشتش را با تحکم به طرف او تکان داده گفت: «پلوشه، برو داخل. پلوشه نگاه کنجکاوانه به نقیب انداخت. اما نقیب امرانه گفت: «گفتم برو داخل. تا زمانی که من نیامدم، از آنجا خارج نشو. فهمیدی؟ گفتم فهمیدی؟!»

پلوشه به چهره‌ی عصبانی نقیب، بی‌مناک نگریست. می‌خواست چیزی بگوید، اما نقیب با کف دستش به طرف او با غضب اشاره کرده فریاد زد: «بس!» پلوشه از واکنش تند و خشم آلود نقیب وحشت کرد. بعد با خوف و تعجب به طرف نقیب نگاه نموده محل را ترک کرد.

نقیب همراه صبور، به سمت دو انتحاری، آهسته آهسته نزدیک شدند. حضار نشسته در محفل، به شدت مصروف تماشای سخنرانی و مقاله‌خوانی چند نوجوان بودند. جمعی در سمت راست محفل، پشت‌ها را به دیوار تکیه داده، ایستاد بودند. عده‌ای زیر سایه درختان رو به محفل مشغول تماشا بود. دو عدد بلندگو؛ سمت راست و چپ در جلو استیج بود. دو بلندگوی دیگر در آخر ردیف چوکی‌ها، با زاویه مساوی راست و چپ به شاخه‌های درختان نصب شده بود.^{۷۷}

چوکی‌ها به شکل منظم در فضای باز چیده شده بود. از میانش راهروی باریک گذاشته بودند تا حضار به راحتی در قطارهای چوکی جابه‌جا شود. دو اتاق جلو محفل قرار داشت که برای استیج تزئین شده از آن استفاده می‌شد. صدای بلندگوها؛ بیش‌تر از فضای جمعیت در هوا می‌پیچید. تاحدی که گوش‌های شنونده‌ها را آزار می‌داد. طوری که گفتگوها و صحبت‌های حضار میان‌هم به زحمت قابل تشخیص بود.

یک ساعت از آغاز محفل گذشته بود، اما مراجعین همچنان کم‌کم از بیرون می‌آمدند. در موقع نشستن و جابه‌جا شدن؛ برای حاضرین مزاحمت ایجاد می‌کردند.

جلو دروازه ورودی سه نفر به‌خاطر امنیت نشسته بودند، ولی فقط کارت‌های دعوت را می‌دیدند تا افراد نا آشنا داخل نشوند. به این سبب دو نفر انتحاری موقع ورود با مشکلی مواجه نشده بودند.

^{۷۷} حمله انتحاری به دانشگاه کابل از داستان تخیلی بود. اما هنوز این رمان تمام نشده بود که حمله واقعی در دانشگاه کابل صورت گرفت. بتاريخ ۲ نوامبر ۲۰۲۰ بیش از بیست نفر درین حمله کشته و ۲۳ نفر زخمی شدند.

چهار نفر پولیس، دو نفر شان نزدیک دروازه ورودی و دو نفر شان نزدیک محفل پرسه می‌زدند. آنان صرف با تلفن‌ها و مخابره‌های شان مصروف بودند و توجه چندانی به محفل نمی‌کردند.

هوا نسبتاً گرم بود، اما گاه گاهی نسیم ملایم می‌وزید. جمعیت در محوطه دانشگاه، سقفی بالای سر شان نداشت ولی درختان قسمتی از محفل را سایه می‌داد. قسمت دیگر سقف را؛ پرده‌های ضخیم؛ مانند بادبان‌های کشتی بند کرده بود تا جلو آفتاب سوزان را بگیرد.

نقیب و صبور در مسافه‌ی چهارمتری از هم‌دیگر فاصله گرفته به‌طرف انتحاری‌ها، با احتیاط و آهستگی می‌رفتند. نقیب وقتی نزدیک انتحاری‌ها رسید، پشت سرش به صبور اشاره کرد تا همان‌جا توقف کند. صبور هم به بهانه‌ی صحبت با تلفن، همان‌جا ایستاد شده دور خودش می‌چرخید. با صدای بلند ادا در می‌آورد که با موبایل گپ می‌زند.

نقیب با ملاحظه و هوشیاری؛ رفته رفته در فاصله سه متری آنان رسید. وقتی دو انتحاری نقیب را دید، دست‌های شان را روی دکمه‌های انفجاری گذاشته لمس کردند. اما نقیب به‌طرف شان قسمی نظر انداخت که گویا از قبل آنان را دیده و با خبر بوده است. لذا تبسم کرده گفت: «شه راغلاست، زما دیرشه ملگرو. جزاکم الله خیر.»^{۷۸}

گل‌آغا و جان‌داد، نقیب را شناختند و سطحی همراه شان احوال‌پرسی کردند. نقیب به قصد این‌که خوب نقش بازی کند، به عقب‌اش نگاه کرد تا تظاهر کند که کسی متوجه آنان نباشد. بعد با حالت ترس و وارخطایی برای شان گفت: «ببینید رفقا، من هم با شما همسفر هستم. انشاءالله هر سه ما در آن سرای یکجا هستیم. اما چند دقیقه پیش؛ من مجبور شده واسکت انتحاری خود را بیرون کشیدم. حالا از بستن صحیح آن اطمینان ندارم. شما را به‌خدا، یک تان بیایید کمکام کنید.»

گل‌آغا با بهت و حیرت به‌طرف رفیقش جان‌داد نگاه کرده و بعد با حالت شگفت‌آور رو به نقیب کرده گفت: «پس چرا با ما نگفته بودند که سه نفر هستیم.» نقیب گفت: «تصمیم نهایی را به‌صورت عاجل گرفته و به من هم گفتند که وقتی جان‌داد و گل‌آغا استشهاد کردند، خودت دو دقیقه بعد از آنان دکمه را فشار بده.»

^{۷۸} ترجمه جمله پشتو: خوش‌آمدید، رفقای بسیار خوبم. خداوند جایگاه تانرا در جنت قرار دهد و دیدار ملاقات خداوند نصیبت تان شود.

جان‌داد که باور کرده بود، رو به گل آغا کرده گفت: «حالا وقت این گپ‌ها نیست. برو واسکت‌اش را صحیح ببند و کنترل کن.»

گل‌آغا، کت تابستانی فراخش را جمع کرده پتوی سفیدش را بالایش انداخت. سعی می‌کرد تا کسی متوجه واسکت انفجاری‌اش نشود. بعد رو به جان‌داد نموده گفت: «تو همین‌جا آرام‌آرام قدم بزن و دور نروی. من زود بر می‌گردم.»

نقیب که اولین نقشه‌اش نتیجه داد، جلو گل آغا راه افتاد و صبور را که تا آن‌زمان زیر نظر داشت، اشاره کرد. صبور همچنان که از روی اکت و ادا بلند بلند با موبایل‌اش صحبت می‌کرد، اشاره‌ی نقیب را دید و از فاصله دورتر به‌دنبال گل آغا روانه شد.

جان‌داد اگرچند نقیب و گل‌آغا را تحت نظر گرفته بود، ولی بر اثر ازدحام جمعیت؛ نتوانست صبور را تشخیص دهد. نقیب قصد داشت مسیر شان را کج کرده وارد ساختمان بغلی شود که پیش روی آن‌را برای استیج تزئین کرده بودند. قسمت بغل آن ساختمان دارای یک ایوان و یک اتاق کوچک بود.

ایوان یک رامرویی باریک داشت که از میان چمن‌زارها عبور می‌کرد و از مرکز تردد و انتظار عابرین دور و خلوت بود.

نقیب تا زمانی‌که وارد آن راهرو نشده بود، ازین ترس داشت که پلوشه بی‌تابی کرده از اتاق بیرون شود. حتا کافی بود که یک نفر آشنا با نقیب هم‌کلام شود، آن‌گاه کل نقشه‌ی نقیب از بین می‌رفت و گل آغا همان‌جا دکمه را فشار می‌داد. زیرا آن‌وقت گل آغا می‌فهمید که نقیب او را گول زده است. بنابراین گل آغا از مردن ترس نداشت. او مرگ را پیش از این انتخاب کرده و برای چنین روزی خوشحالی و افتخار می‌کرد. ترس گل آغا از این بود که نتواند خودش را منفجر کرده و سرانجام دست‌گیر شود.

گل‌آغا که در شرایط آزاد بودنش مرگ را بر زندگی ترجیح می‌داد، هرگز به زندگی اسارت تن نمی‌داد. او معتقد بود که با پایان دادن این زندگی ملال‌انگیز و رنج‌آور، زندگی ایده‌آل را با استشهاده آغاز می‌نماید. پس کوشش و تقلا‌ی گل آغا، برعکس تلاش و تقلا‌ی سرشت عمومی انسان‌ها؛ برای زندگی نه، بلکه برای فنا و نیستی بود.

حالا کوشش برای مردن، نسبت به کوشش برای زنده ماندن، آسان‌تر است. این زندگی است که بار سنگین آن کمر انسان‌ها را می‌شکند. مردن که نیازی به

تلاش ندارد. آن هم برای گل آغا که تنها با فشار دادن دکمه سمت راست کمرش، در یک ثانیه وارد دنیای مرگ می‌شد.

گل آغا و سایر استشهدی‌های خودکُش؛ راه زندگی آسان و شرافت‌مندانه را نیافتند. اما در امر پیدا کردن راه راحت مردن؛ خوش‌اقبال هستند. طوری‌که اغلب انسان‌ها آرزو دارند راحت بمیرند، ولی به آرزوی شان نمی‌رسند. اما مردن توسط انتحار؛ یک نعمت آسان مردن هم است.

در سطح جهان سالانه حدود دو ملیون نفر دست به خودکشی می‌زنند، ولی یک ملیون آن موفق می‌شوند. یعنی نیمی از آنانی‌که دست به عمل خودکشی می‌زنند، به‌خاطر عدم داشتن مهارت زنده می‌مانند. اکنون ابزار خودکشی گل آغا، مجهزتر ازین است که درباره‌اش نگران باشد!

گل آغا به‌دنبال نقیب روان بود. قبل از رسیدن به مقصد مورد نظر، به نقیب تأکید کرد که باید بکوشیم دامنه‌ی عملیات ما وسیع‌تر باشد تا اغلب این مشرکین نابود شوند.

از نظر گل آغا؛ همه افرادی که در این محفل حضور داشتند، اجیران آمریکایی، جیره‌خواران غربی‌های پلید و شیعه‌های رافضی بودند. لذا به قصد ثواب، گام‌هایش را استوارتر بر می‌داشت و نقیب در ظاهر سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد.

وقتی‌که هردو زیر دالان و جلوی دروازه‌ی اتاق رسیدند، نقیب دروازه را باز کرد و از گل آغا خواست تا هم‌راهش داخل شود. ولی گل آغا از داخل شدن به اتاق امتناع ورزید. به نقیب گفت که برود جلیقه انتحاری را این‌جا بیاورد. نقیب به التماس و تضرع متوسل شد، اما گل آغا زیر بار نرفت و داد زد که برود جلیقه را بیاورد.

نقیب دست راستش را به‌طرف گل آغاز دراز کرده گفت: «ببین گل آغا، من رفته‌ام و اسکت انتحاری را می‌آورم، ولی تو قول بده که این‌جا منتظر می‌مانی.» گل آغا دستش را برای قول دادن به‌طرف نقیب دراز کرد اما نقیب مجال نداد تا گل آغا دستش را پس بکشد. بناً دست او را با تمام قدرت و توانش، سخت و محکم فشار داده گرفت.

صبور که از فاصله چند قدمی آنان را تحت نظاره داشت، به سرعت خودش را رساند. او فوراً دست راست گل آغا را گرفته چنان فشار داده پیچاند که گل آغا

از شدت درد، دنیا پیش چشمانش تاریک شد. حالا اسارت گل‌آغا در دست صبور، مانند گرفتاری بره در پنجه پلنگ بود.

صبور که هیكل كلان و هيبتناك ورزشی داشت؛ چنان بر گل آغا چیره شد كه دست‌های او در نظرش همچون بال‌های خروس بی‌كاره به‌نظر می‌رسید. صبور دست‌های لاغر و نحیف او را از پشت محكم گرفته و نقیب دست به‌كار شد تا جلیقه انفجاری را خنثی كند. گل‌آغا در این زمان همچون گنجشك در دستان نیرومند صبور می‌لرزید. اما برای آخرین راه نجات، جیغ بلند كشیده، جان‌داد را صدا زد. صبور به انتقام آن، دستان گل آغا را چنان محكم پیچاند كه احساس كرد هردو آرنجش از بدن جدا شد. اما جان‌داد كه از آنها دور بود؛ نه صدایش را می‌شنید و نه آنان را می‌دید.

نقیب به صبور گفت، باید روی دستگاه جلیقه آزاد گردد تا اول جریان برق را از باتری قطع كنیم. روی دستگاه به سمت پشت گل‌آغا قرار گرفته بود. صبور دستان گل‌آغا را كه از بالای كت گرفته بود، با ترس و مهارت بیرون كشید. حالا شرایط خیلی حساس و خطرناك گردید. اگر در موقع بیرون كشیدن كت، دست گل‌آغا به دكمه برسد، كار هر سه تمام است. اما نقیب سیم دكمه را كه آویزان شده بود، با احتیاط كامل از دسترس گل‌آغا دور گرفت.

صبور با ترس و لرز دستان گل‌آغا را به نوبت از آستین كت خارج كرده صورت او را بر دیوار چسپاند.

اكنون دستان گل‌آغا در دست زمخت صبور؛ چنان نحیف به‌نظر می‌رسید كه گویا دست یک كودك چهارساله را گرفته باشد. اما صبور متنباب احتیاط؛ از سر و زانوهایش نیز كار می‌گرفت. حریف را به سمت دیوار چنان فشار می‌داد كه بدنش زیر سنگ آسیاب قرار دارد.

هر سه از آخرین زور و مهارت شان كار گرفتند. صحنه چنان به‌نظر می‌رسید كه گویا در حال خواباندن و نحر كردن شتر هستند.

سرانجام صبور كارش را موفقانه انجام داد. نقیب ابتدا اتصال برق جلیقه را از مركز تماس قطع كرده باتری‌ها را كشید. بعد مواد انفجاری دینامیت را از بدنه دستگاه بیرون آورده به صبور گفت كه رهایش كند. صبور گل‌آغا را رها كرد. اما او مانند قوچه‌ی تازه خصی شده؛ علیل و بی‌حال آرام ایستاد.

نقیب كه عملیات خنثی‌سازی جلیقه را به پایان رساند؛ به گل آغا نگرست. گل آغا اما رنگ از رخس پریده و بدنش می‌لرزید.

بعد بسویش تبسم کرده گفت:

«رفیق! من هم مثل تو در قعر جهل و نادانی قرار گرفته فریب خورده بودم. مثل تو خواستم خود و دیگران را بکشم، ولی خداوند به من لطف کرده تر رحمت و رستگاری را بر رویم گشود. پس ممکن است این حادثه برای تو هم راه نجات و حکمت الاهی باشد. اکنون ترا درین اتاق می‌گذاریم و پس از این‌که جان داد را هم نجات دادیم، هر دوی تان را رها می‌کنیم!»

نقیب و صبور گل آغا را در اتاق گذاشته، دروازه را برویش مسدود کرد. حالا که عملیات خنثی‌سازی یک انتحارگر را موفقانه انجام داده بودند، شعف شادی در رخسار شان موج می‌زد.

نقیب به صبور گفت: «این دستگاه خنثی شده را باید در جایی بگذاریم که به فرماندهان حامیان گل‌آغا فعال بوده و آنتن بدهد. در غیر این‌صورت آنان شک کرده و بالای جمعیت تیر اندازی می‌کنند. زیرا در یکی از ساختمان‌های بلند روبه‌روی ما؛ صحنه را تماشا می‌کنند.»

صبور گفت: «حالا که دستگاه خنثی شده، چطور می‌تواند آنتن بدهد؟» نقیب جواب داد: «من مواد انفجاری آنرا کشیده‌ام و اکنون باتری‌های آنرا نصب کرده یک جای می‌گذاریم. مهم مواد انفجاری است. دستگاه بدون مواد انفجاری آنتن می‌دهد، ولی قابلیت انفجار ندارد.»

نقیب باتری دستگاه را نصب کرده آنرا به بالای بام انداخت. بعد به صبور گفت: «من پیش جان‌داد می‌روم تا او را مثل گل آغا با خود کشانده بیاوریم. اگر زیر بار نرفت؛ مجبوریم همان‌جا او را گرفته دستگاه را خنثی کنیم.

تو پشت درخت‌ها مخفی شده مواظب باش. ولی مشکل این است که اگر او از آن‌جا تکان نخورد، ما مجبوریم با اوگلاویز شویم. درین‌صورت جمعیت ما را دیده فرار می‌کنند. قومانده انتحارگران؛ از درون آن ساختمان‌ها به ما فیر می‌کنند. با آن‌هم چاره‌ای دیگری نداریم. اگر به پولیس خبر دهیم، امکان تلفات بیش‌تر وجود دارد.»

صبور گفت: «من هیچ نفهمیدم که قومانده انتحارگران از دریافت آنتن دستگاه چه سود می‌برد؟ دستگاه انفجاری در شکم انتحارگر بسته است و در شرایط مساعد خود را انفجار می‌دهد؛ پس چه نیازی به آنتن دارد؟»

نقیب گفت: «چند نوع دستگاه انفجاری وجود دارد. بعضی‌هایش تنها توسط خود انتحارگر قابل انفجار است. اما دستگاه انفجاری این دو نفر؛ باسیستم VIP

مجهز است. اگر انتحار کننده در یک شرایطی نتواند دکمه را فشار دهد، قومانده انتحارگر از طریق ریموت کنترل، واسکت‌های استشهادی را منفجر می‌سازد. اگر قومانده بفهمد که انتحارگر در محاصره پولیس است، از همان‌جا بمب را انفجار می‌دهد.

عملیات انتحاری از خود قومانده دارد. آنان در محل دورتر، مرکز انفجار را تحت ترصد و گوردینات قرار می‌دهند.

اکنون سعی کنیم با جان‌داد طوری گلاویز شویم که نه در چشم‌دید جمعیت باشد و نه تحت دید قومانده انتحارگران. من او را زیر آن درخت می‌کشم تا از هر دو زاویه زیر دید قرار نداشته باشد.»

صبور سرش را به نشانه تایید تکان داد و نقیب کم‌کم به‌طرف جان داد نزدیک شد. در چند قدمی جان داد که رسید، دید جان‌داد ترسناک و بی‌قرار به‌طرف نقیب نگاه می‌کند. نقیب به آهستگی گفت: «گل‌آغا می‌گوید من به سیستم این دستگاه آشنایی ندارم. خودت بیا هر دوی ما ببینیم بهتر است.»

جان‌داد که دید نقیب تنها برگشته؛ شک کرده دست راستش را بالای دکمه انفجار گذاشته داد زد: «گل‌آغا چیره دی؟»^{۷۹}

نقیب با التماس و تضرع به جان داد آهسته گفت: «جان داد، ترا خدا بلند بلند گپ نزن جمعیت خبر می‌شود. بیا برویم وگرنه هر سه ما در خطر هستیم.»

جان داد هیبت‌کنان به نقیب گفت: «زه ورک شه. زه نه خُم!»^{۸۰}

نقیب که جان داد را هراسناک و خشمگین دید، ترسید که نکند جان داد دکمه را از روی عصبانیت فشار دهد. بعد دستش را به‌طرف جان داد دراز کرده گفت: «خیلی خوب تو نرو. من می‌روم با گل‌آغا یک کارش می‌کنیم، ولی تو قول بده که تا ما نیامده‌ایم، دست به هیچ کاری نزنی.»

جان داد از التماس نقیب کمی آرام شد. نقیب باز هم زاری کنان دستش را به‌طرف جان داد دراز کرد. جان داد اینبار دستش را داد. اما نقیب شادی در چشمانش برق زده دست او را مضبوط گرفت.

جان داد تا خواست دستش را بکشد، نقیب او را با خودش کشان کشان زیر درخت برد. درین زمان صبور هم مثل شیر درنده خیز زده دست چپ جان‌داد را

^{۷۹} ترجمه جمله پشتو: گل‌آغا کجاست؟

^{۸۰} ترجمه: برو گم شو. من نمی‌روم.

گرفت. حالا هر سه نفر، تلوتلو خوران، مثل ببری که بر گله‌ی گوسفندان می‌زند، درگیر شدند.

درین زمان؛ صبور پنجه‌هایش را بر دستان کوچک و نحیف جان‌داد، چنان با فشار و قدرت گرفت که بیچاره جان‌داد؛ همچون موش در کنار درخت چسبید. جان‌داد که ترسیده بود گل آغا را نیز به این سرنوشت گرفتار کرده اند، خود را مثل گربه خانگی، آرام و بی‌حرکت نگهداشت.

نقیب با کمال احتیاط، کت جان داد را از تنش بیرون کرده به خنثی سازی واسکت انتحاری مشغول شد.

اما پلوشه که تا این زمان از حرکت غیر عادی نقیب نگران شده بود، با بی‌تابی دور خودش می‌چرخید. در دلش می‌گفت، مگر چه شده که نقیب تا این حد تعادلش را از دست داده و این‌گونه رفتار کرد. فکر می‌کرد حالا وقت آن است که همایش مصروف تنظیم برنامه باشد. اما چه کاری از این مهم‌تر است.

حس و گمان‌زنی پلوشه به او کمکی نکرد. از این خاطر از اتاق بیرون زد تا از چون‌وچرای ماجرا آگاهی حاصل کند.

بنأ از لای درز پرده‌ی استیج، نگاهی به جمعیت انداخت ولی نقیب را آنجا نیافت. بعد کم‌کم خودش را از دروازه عمومی بیرون کشید. از کنار دیوار به طرف صحن دانشگاه نظر انداخت اما باز هم از نقیب خبری نبود.

هر طرف که چشمانش را زوم نموده دقت می‌کرد، آثاری از نقیب نبود. به دلش گفت که باید پدرش را در جریان قرار دهد. اما به ذهنش خطور کرد که اگر پدرش را خبر کند، ممکن است نتواند برنامه را درست مدیریت کند. بنأ به جستجوی نقیب ادامه داد تا از کار او سر در بیاورد.

پلوشه آرام‌آرام؛ از بغل اتاق استیج خودش را به پشت ساختمان رساند. هرچه به اطرافش می‌نگریست، نقیب به چشمش نمی‌خورد. قدم‌هایش را با احتیاط برداشته نزدیک دالان اتاق بغلی شد.

اما آنجا نیز کسی دیده نشد و دروازه اتاق از پشت بسته بود. بعد از راهروی باریک؛ خودش را به سمت درخت‌های بزرگ کشاند. در پهلوئی یک درخت کلان که قرار گرفت، از پشت آن به اطراف محوطه نظر انداخت.

چشمانش را مانند زوم دوربین فیلم‌برداری، از راست به چپ؛ کنج‌کاوانه به چرخش انداخت. کمی که به جلو دقت کرده رفت، ناگهان صحنه‌ی حیرت‌انگیز جلو چشمانش ظاهر شد.

به منظره که دقت کرد، دید در زیر درخت کهن‌سال، سه مردِ خشن، همچون شترهای بیابانی، باهم گلاویزند. باسرعیت کمی جلو رفت. اما ناگهان متوجه شد که صبور و نقیب در حال بیرون کردن کت یک نفر هستند.

پلوشه صبور را خوب می‌شناخت. می‌دانست که یک جوان ورزشکار است و در بخش زیبایی اندام کار می‌کند. دیدن نقیب و صبور در کنارهم، به پلوشه آرامش داد. اما پلوشه بیشتر کنجکاو شده آنان را زیر نظر گرفت.

نقیب کت جان‌داد را از تنش خارج ساخت و باتری‌های واسکت او را بیرون کرد. پس از آن مواد انفجاری را از بدنه الکترونیکی دستگاه بیرون کشید و دوباره باتری‌های دستگاه را وصل کرد.

اما هر باری که باتری دستگاه جان داد و گل آغا بیرون کشیده می‌شد، قومانده عملیات انتحاری، زیگنالی دریافت می‌کرد که خبر می‌داد، دستگاه از دسترس خارج شده است. به محض این‌که باتری‌ها وصل می‌گردید، پیام‌گیر قومانده عملیات نشان می‌داد که دستگاه دوباره در دسترس قرار دارد.

قومانده عملیات انتحاری، در طبقه چهارم؛ روبه‌روی صحن دانشگاه، با سه نفر دیگر، محفل را به شدت تحت نظر داشت. زمانی که گل آغا جایش را تغییر داده و زیگنال دستگاه قطع شد، قومانده عملیات خبر شد. بعد به محض این‌که چند لحظه دیگر دوباره وصل شد، قومانده عملیات مشکوک شده موضوع را زیر ذره‌بین گرفت.

فرمانده عملیات دانشگاه را ملا صابر به‌عهده داشت. ملا صابر یکی از افراد کار کشته طالبان بود که در بخش بمب‌های انفجاری تخصص داشت. او به نقیب سه ماه درس داده بود تا شیوه‌ی کار با دستگاه‌های مختلف بمب‌افزا را بیاموزد. اما همین‌که برای اولین بار زیگنال گل آغا قطع شد، دیگر نتوانستند گل آغا را توسط دوربین پیدا کنند. وقتی دوربین به‌دست ملا صابر افتاد، دید که جان داد یکه و تنها دورتر از محفل ایستاده است.

ملا صابر فرمانده عملیات، به زیر دستانش فرمان داد تا توسط دوربین به جستجوی گل آغا پردازند. اما پس از چند دقیقه آنان به فرمانده گفتند که یک نفر در حال نزدیک شدن به جان داد است.

ملا صابر با عجله دوربین را گرفته و به طرف جان داد نظر انداخت. اما یکبار متوجه شد که نقیب با جان داد در حال گپ زدن است.

صابر در جریان بود که نقیب سنگر طالبان را ترک کرده است. اما اینکه وی درین عملیات با جان داد دیده شد، برایش سؤال برانگیز گردید. بناً با دقت دوربین را به چشمانش نگهداشته؛ حرکات آنان را زیر نظر گرفت.

ملا صابر مشاهده کرد که نقیب از دست جان داد گرفته او را کشتان‌کشان با خودش برد. خواست تعقیب‌اش کند که در لای درختان از نظرش ناپدید شد. ملا صابر حدسش را زده به شیرخان دستور داد تا تفنگ شکارچی تک تیر اندازش را عیار کند.

این تفنگ Barrett M ۹۵ ساخت اتریش، یکی از مدرن‌ترین تفنگ تک تیرانداز بود. دوربین دقیقی بر روی آن نصب شده و تیرش به خطا نمی‌رفت. شیرخان در تیراندازی توسط این تفنگ مهارت بی‌نظیر داشت. دوربین تفنگ را به آرامی تنظیم نموده جمعیت را تحت قراول گرفت.

ابتدا افراد تحت تیر رس او یکایک از منظرش به نوبت می‌گذشت. بعد از قوماندان صابر پرسید، کدام شخص را هدف قرار دهد. صابر سراسیمه گفت، نقیب را، فقط نقیب را. سعی کن از پیشت نرو.

نقیب اما از معرض دید گم شد. شیرخان جستجو می‌کرد تا دوباره با دوربین تفنگ او را پیدا کند. اما ملا صابر پشیمان بود که به‌خاطر تربیه نقیب، زحمت‌های او به هدر رفته و او به دشمنانش پیوسته است.

شیرخان تفنگ‌اش را در حال قراول قرار داده منتظر بود تا نقیب چه وقت در زاویه تیررس عیان می‌شود. اما نقیب درینحال همراه با صبور، مشغول خنثی سازی بمب و اسکت انتحاری جان داد بود.

ملا صابر که دیگر از دیدن گل آغا و جان داد بی‌تابی می‌نمود، دوربین در دست گرفته به‌طرف نقطه‌ای که جان داد و نقیب از نظرش گم شده بود، می‌دید. چند لحظه سپری شد که ملا صابر ناگهان با هیجان و خوشحالی، انگشتش را به سمت منظره جمعیت اشاره کرده گفت:

«شیرخان، شیرخان، آنجا را ببین، آنجا را. نقیب تنهایی به‌طرف جمعیت محفل می‌رود. زود باش که باز گم نشود. زود باش.»

نقیب درین زمان موفقانه و اسکت انفجاری جان داد را خنثی کرده، خوش و هیجان زده با صبور فارغ شدند. اکنون نقیب به جان داد گفت می‌تواند از دروازه عمومی خارج شده دنبال کارش برود.

اما جان‌داد باور نمی‌کرد. با آنهم رو به‌طرف دروازه خروجی نموده با شک و دودلی، آرام‌آرام قدم گذاشت. سرانجام که مطمئن شد او را واقعاً آزاد ساخته‌اند، با سرعت تمام دویده فرار کرد.

صبور بنا به هدایت نقیب، سراغ گل‌آغا رفت تا او را هم از اتاق آزاد کند. اما نقیب که فکر می‌کرد عملیات انتحاری را موفقانه خنثی ساخته است، مانند پهلوانی که قهرمان کُشتی المپیک شده باشد، با قدم‌های استوار اما آرام و آهسته به سمت جمعیت محفل در حال نزدیک شدن بود.

در این زمان که پلوشه از رمز و راز مسئله سر درآورد، خوشحال و هیجان‌زده، نقیب را صدا زده به سمت او به پرواز در آمد. نقیب که صدای پلوشه را شنید، ایستاد شد تا پلوشه را که دقایق پیش رنجانده بود، در آغوش بگیرد. اما توقف نقیب سبب شد که شیرخان نشانه‌ی قراول تفنگ‌اش را به سمت او صاف و ساکن سازد.

پلوشه با شادمانی و سرور به‌طرف نقیب می‌دوید، اما نقیب ساکن و آرام ایستاده شد تا پلوشه به او برسد و او را در بغل بگیرد. شیرخان هم که نقیب را بی‌حرکت و روبه سمت خودش دید، نفسش را آرام و آهسته بست.

قامت نقیب اینک زیر قراول هیبت‌ناک شیرخان قرار گرفت. شیرخان نقطه دیدش را ثابت و راکد ساخت. با یک چشم، مرکز قراول تفنگ را تنظیم نموده دقیقاً سینه‌ی نقیب را نشانه گرفت.

پلوشه مانند کودکی که از دور به سمت پدر می‌دود تا او را در آغوش بگیرد، بغلش را واز کرد. نقیب در چند قدمی او منتظر بود و پلوشه خیز زد تا به یارش برسد. درین زمان شیرخان قن‌داق را با بازو و چانه‌اش سفت و محکم گرفت. دست چپش را به میله تفنگ برد و دست راست را به ماشه گرفته آرام‌آرام فشار می‌داد. شیرخان تمرکز کرد تا از لگد زدن تفنگ جلوگیری کند، اما انگشت اشاره‌اش را بر ماشه گرفته؛ آهسته آهسته می‌کشید.

نقیب هم در این زمان بغلش را برای درآغوش گرفتن پلوشه باز کرد که شیرخان آخرین فشار ماشه را تا انتها کشید.

هنوز سه قدم مانده بود تا پلوشه خود را به نقیب برساند که گلوله با تندی و سرعت سرسام‌آوری به سینه نقیب اصابت کرد. نقیب از ضربت گلوله تکان سختی خورد و درجا نقش زمین شد!

اما پلوشه ابتدا فکر کرد کدام سنگی بر نقیب اصابت کرد. زیرا صدای خفیفی شنیده شد. همینکه خم شده بر پیکر نقیب چشم دوخت، دید که کره‌ی چشمان نقیب رو به پیشانه‌اش در حرکت است. خون از پشت نقیب فواره کرد و بر روی زمین جاری شد.

پلوشه از دیدن این صحنه وحشت کرد و فوراً سر نقیب را در بغل گرفت. می‌خواست چیزی ازش بپرسد ولی تعادلش را از دست داده بر بالین نقیب افتاد. صبور به سرعت دویده خودش را به نقیب رساند. اما دید که خون از بدنش جاریست و زمین را گلگون ساخته.

صبور مثل مرغ سرکنده؛ از خوف به اطرافش می‌چرخید. سرش گیج شده و نمی‌دانست چه کند. هراسناک و بی‌اراده دست و پا می‌زد. هول و درمانده شده بود. از صحنه‌ای که با آن مواجه شده بود، عجز و ناتوان ماند.

در این زمان جمعیت محفل از جریان خبر شده سراسیمه و شتابان به سمت پیکرهای افتاده بر زمین دوید. مادر پلوشه که فکر می‌کرد دخترش هم مورد اصابت گلوله قرار گرفته، هراسناک و شتابزده سر او را در بغل گرفت.

صبور که زبانش بند آمده بود، با دستش اشاره می‌کرد که تنها نقیب گلوله خورده. مادر پلوشه دخترش را با وحشت و ارسی کرد که زخمی نیست. او از غم نقیب بی‌هوش و به اغما رفته بود.

تمامی جمعیت دور و اطراف نقیب را احاطه کرده سرگردان و مضطرب از همدیگر چیزی می‌پرسیدند. توکلی و استاد نجیب جمعیت را کنار زده پیکر نقیب را بلند کردند. چند نفر هم‌زمان به امبولانس زنگ می‌زدند و درخواست امداد می‌کردند.

پولیس به صحنه رسید و از جمعیت خواست تا محل را ترک کند. زیرا احتمال انفجار و تیراندازی وجود داشت. در این زمان امبولانس آژیر زنان رسید و پولیس راه را برای امبولانس باز کرد.

نرس‌های امبولانس، نقیب را مورد مداوی اولیه قرار داده راه جاری شدن خون را مسدود ساخت. پلوشه از شدت آب پاشیدن مادر بر رویش به هوش آمد. ناگهان دید که مردم در اطراف آنان جمع شده. هراسناک از جایش برخاست و خودش را بر روی نقیب انداخت.

صحنه در نظر پلوشه و همناک آمد. فکر کرد زمین دهان باز کرد و او را در درونش بلعید. همه چیز در نظرش دهشتناک و رعب‌انگیز شد. احساس کرد ستاره

اقبال او افول کرده به سرعت بر زمین خورد. دنیا پیش چشمانش سیاه و تاریک گشت.

اما نقیب به کمک نرس‌ها از اغما خارج شده به هوش آمد. پلوشه با دیدن نقیب، خون تازه در رگهایش دوید و چهره‌اش باز شد. نقیب اما هیچ درد نداشت. زیرا هنوز جانش گرم بود. به رخسار پلوشه تبسم کرده گفت: «عزیزم، وارخطا نباش من زنده هستم.»

پلوشه برق شادی در رخسارش دوید و از دیدن نقیب ذوقزده شد. با خوشحالی بی‌مانندی صدا زد: «نقیب، تو جور هستی؟»
نقیب تبسم بر لبانش نقش بسته در جواب گفت: «بلی که جور هستم. مگر خودت نمی بینی.»

پلوشه وقتی این جمله نقیب را شنید، لبریز از شوق شد. همچون کودکان جست و خیز زد. احساس کرد می‌تواند نقیب را در مقارش گرفته مثل شاهین به پرواز درآید. دیگر نمی‌خواست کسی آسیبی به معشوقش برساند.

در این زمان نرس‌های امبولانس، از مردم خواستند کنار برود تا زخمی را به امبولانس بنشانند. جمعیت کنار رفت، اما نقیب دستش را به‌سوی پلوشه دراز کرد تا او همراهش بیاید. پلوشه نیز دست نقیب را محکم گرفته نگذاشت تا از او جدا شود.

مادر پلوشه سعی کرد دخترش را نگذارد با زخمی برود، اما وقتی به سیمای پلوشه نظر انداخت، دلش برایش کباب شد و چیزی نگفت. صبور نیز در امبولانس خودش را جا داد تا از نقیب مراقبت کند. یکی از نرس‌های امبولانس گفت، همراه زخمی تنها یک نفر اجازه است.

استاد نجیب از دخترش خواست تا امبولانس را ترک کند. زیرا صبور برای مراقبت از نقیب کافی است. اما پلوشه خودش را به نقیب چسپاند و از امبولانس خارج نشد. صبور مجبور شد پایین شود و امبولانس آژیر زنان محل حادثه را ترک کرد.

شیرخان پس از این‌که تیرش به هدف خورد، ملا صابر او را در بغل گرفت. همه باهم شادمانی نموده به یکدیگر شاباش گفتند. زیرا طالبان از تماشای خون مردم، مست و سرخوش می‌شوند.

ملا صابر با دوربین نظاره کرد که نقیب بر زمین افتاد. پس دکمه انفجار ریموت کنترل جلیقه‌های گل‌آغا و جان‌داد را از راه دور فشار داد، ولی صدای انفجار شنیده نشد.

آن‌گاه مطمئن شدند که بمب‌های استشهادی‌ها خنثی و آنان را دست‌گیر کرده اند. تصمیم گرفتند از راه دور بر جمعیت فیر نکنند. زیرا ممکن بود پولیس ساختمان را محاصره کند.

اکنون ملا صابر به سه نفر زیر دستش فرمان داد تا محل را ترک کنند. آنان بدون کدام مانع و مشکلات، راه‌شان را گرفته رفتند.

امبولانس نقیب به سرعت جاده‌ها را به مقصد شفاخانه طی می‌کرد. پلوشه دست نقیب را گرفته بود، اما نقیب به زحمت توان حرف زدن داشت. با آن‌که در دستش سیروم وصل بود، روبه پلوشه کرده پرسید: «پلوشه جان، من به‌نظرت زنده می‌مانم؟»

پلوشه نگاه دلسوزانه و پر از غم به چهره نقیب انداخته گفت:

«بلی عزیزم! البته که زنده می‌مانی. این چه سوآلی است می‌کنی. تو زخمی شده‌ای و حالا به شفاخانه می‌رسیم. داکتران زخم ترا کوک زده شفا می‌یابی.»
نقیب از شدت درد، به زحمت تبسم ملیحی بر لبانش نقش بسته و پرسید: «باز چه می‌کنیم؟»

پلوشه که نگران بود، با دل آغشته از غم و امید گفت: «آن‌گاه از دست هم‌دیگر گرفته می‌رویم در پشت ابرها. در جای امن و امان از دست جنگ و انتحار آدمیان. در مکانی که به انسان‌ها احترام و حرمت بگذارند. از این سرزمین ناصاف و ماتمزده می‌رویم. این‌جا آدمیان هم‌دیگر را می‌درند!»

نقیب خواست باز هم چیزی از پلوشه بپرسد، ولی درد مجالش نداد. اکنون بسیار آهسته و ملایم زیر لب گفت: «اما اگر من زنده نمانم، تو چه می‌کنی؟»
پلوشه از چشمانش چند قطره اشک همچون الماس درخشنده چکید و در بالای دستمال سفیدش ناپدید شد.

در این زمان تنفس‌های نقیب سخت و سخت‌تر شده رفت. تا اینکه نفش بکلی گیر کرد. هرچه تلاش و تقلا می‌کرد نفس بکشد، ولی نمی‌توانست.

پرستار امبولانس از پلوشه خواست تا از پهلوی مریض کنار برود. پلوشه خود را کنار کشید و نرس ماسک اکسیژن را به دهن نقیب نصب کرد. اکنون ارتباط کلامی پلوشه با نقیب قطع شد، اما رابطه چشمی آنان همچنان برقرار ماند.

نقیب دو انگشت پلوشه را در دست راستش محکم گرفته بود. هر زمانی که درد شدید احساس می‌کرد، با فشار دادن انگشتان پلوشه، دردش تسکین می‌یافت. نقیب ازین طریق نفیر و ناله‌هایش را با معشوقه‌اش شریک می‌ساخت.

پلوشه سعی می‌کرد به نقیب روحیه بدهد. به او می‌گفت که درد تو تا چند دقیقه دیگر دوام نمی‌یابد. زیرا با تزریق آمپول بی‌هوشی؛ دیگر درد را احساس نمی‌کنی. نقیب اما نگاهش را یکسره به پلوشه دوخته بود و با چشمانش، سخنان او را تایید می‌کرد.

امبولانس بالاخره به بخش اضطراری شفاخانه رسید. داکتران و نرس‌ها از قبل در اتاق عملیات منتظر زخمی بودند. او را فوری از امبولانس به چپرکت انداخته هل می‌داد.

اما نقیب از دو انگشت پلوشه محکم گرفته رها نمی‌کرد. وقتی نرس‌ها زخمی را به اتاق عمل رساندند، از پلوشه خواستند بی‌درنگ اتاق را ترک کند. پلوشه گفت: «زخمی دستش را رها نمی‌کند.»

یکی از نرس‌ها روبه نقیب کرده گفت: «دست خانمت را رها کن که ترا زیر دستگاه بیاندازیم. نقیب با آه و حسرت طرف نرس‌ها و پلوشه آرام و مظلومانه نگاه می‌کرد. او همچنان انگشتان پلوشه را محکم و قایم گرفته بود و آزاد نمی‌ساخت. نرس روبه پلوشه کرده گفت، مهم نیست. حالا انگشتان تو خودش از دست او رها می‌شود.

نرس بلادرنگ آمپول بی‌هوشی به نقیب تزریق کرد. پلوشه و نقیب به چشمان هم‌دیگر مشتاقانه نگرسته اشک می‌ریختند. پس از چند لحظه؛ پلک‌های نقیب سنگین و سنگین‌تر شده رفت تا اینکه دیگر قدرت باز نگهداشتن چشمانش را نداشت. سرانجام نگاه‌های اندوهبار و حسرت‌آمیز نقیب از رخسار پلوشه آرام‌آرام و آهسته آهسته بسته شد.

نرس‌ها به پلوشه گفتند، حالا می‌توانی اتاق را ترک کنی. پلوشه دست کرخت و بی‌حس نقیب را بوسیده و بر تختش گذاشت. او با دنیایی از بیم و امید، اتاق عمل را با چشمان پر اشک ترک کرده وارد سالن انتظار شد.

امبولانس پس این‌که صحن دانشگاه را آژیرزان ترک کرد، جمعیت دور هم ازدحام کرده از هم‌دیگر چیزی می‌پرسیدند. صبور که خودش در جریان موضوع بود، گزارش مفصل به حضار داد و تمام شرکت کنندگان محفل از ابتکار و خلاقیت نقیب و صبور، مات و مبهوت مانده انگشت حیرت به دهان کردند.

صبور توضیح داد که طرح نقیب چنان پیچیده و در عین حال بی‌زیان به ثمر نشست که حتی نمی‌خواست به برنامه محفل خلل ایجاد گردد. ولی یک عده انتقاد داشت که نقیب نباید انتحارگران را آزاد می‌گذاشت تا راه‌شان را گرفته پشت کار شان بروند. درین زمان معلم رحمت جمعیت را مخاطب قرار داده گفت:

«نقیب معتقد به اندیشه ضد خشونت است و او ایده خشونت‌ورزی را در ذهنش به‌کلی محو و زایل گردانیده است. او حتی حاضر نشده که انتحارگران جان‌شان را از دست بدهند.

البته تجربه ثابت کرده که شکنجه، کشتن و به اسارت گرفتن انتحارگران سبب کاهش انتحاری‌گر نگردیده است. درکل، عمل خشونت‌آمیز را با رفتار و انگیزه خشونت‌پروری نمی‌توان از میان برده و یا کاهش داد.

اگر نقیب انتحارگران را رها نکرده و تحویل پولیس می‌داد، پس از مدتی، توسط دولت نیز آزاد می‌گردید. چنانکه پنجهزار طالب، بدون سپری کردن محاکمه قانونی‌شان، از زندان رها شدند.^{۸۱}

زیرا انگیزه‌ی دولت از رهایی انتحارگران، کاهش انتحارگر و محو خشونت نیست. دولت نیز به‌نوعی در تولید و تربیه انتحارگران به‌عنوان یک ابزار و سلاح کشتار انسان‌ها، نقش و سهم...»

درین زمان مردی که خیلی خشمگین به‌نظر می‌رسید، فریاد زده گفت: «چه می‌گویید معلم صاحب؟ دو نفر انتحارگر بمب به شکم‌های شان بسته می‌خواستند مردم را قطعه قطعه کند، تو می‌گویی خوب کرده که رهای شان نموده. اگر آنان را دست‌گیر کرده این‌جا دار می‌زدیم، دیگر هیچ انتحاری جرات نمی‌کرد بمب به شکم شان ببندند!»

خانم مسنی از درون جمعیت کلام او را قطع کرده گفت: «مگر چوبه‌دار خطرش از انتحار کردن بیش‌تر است؟ باید کاری کرد تا انتحارگران خود شان انگیزه پیدا کنند تا دست به کشتن خود و مردم نزنند. با تهدید و ارباب که نمی‌توان آنان را رام و مجاب کرد.»

جمعیت کم‌کم متفرق شدند. جمعی از اعضا و هواداران جنبش خشونت‌پرهیزی دور هم گرد آمده تصمیم گرفتند تا از نقیب در شفاخانه دیدن کنند.

^{۸۱} اشاره به موضوع واقعی. آزادی پنجهزار طالب از زندان، توسط فرمان اشرف‌غنی در اگست ۲۰۲۰

بنابراین گروهی با موترهای شان و جمعی با وسایط ترانسپورت شهری خود را در شفاخانه رساندند.

در شفاخانه جلوی اتاقی که نقیب در آنجا عملیات می‌شد، بکلی ازدحام شده و گروه زیادی در آنجا تجمع کرده بود. رسانه‌ها و خبرنگاران نیز دوربین‌های شان را به شانه‌ها انداخته می‌گرداند. از کسانی که در صحنه انتحار بودند، مصاحبه می‌گرفتند. البته اغلب خبر نگاران عمق موضوع را مبنی بر این‌که نقیب انتحارگران را رها نموده، درک نمی‌کردند. پرسش‌های آنان بیش‌تر میکانیکی و مصنوعی بود. از جمله یک گزارشگر تلویزیون از استاد نجیب پرسید: «به‌نظر شما اگر انتحارگران را قبل از عملیات دست‌گیر کرده و بلافاصله رهایش کنند، آنان دیگر دست به انتحار نخواهند زد؟»

استاد نجیب در جواب گفت: «آخر نمی‌شود پاسخ هر سؤال را بسیار سطحی داد و از آن نتیجه مطلوب و منطقی گرفت. در سطح کل می‌شود، چنین استدلال کرد که وقتی کسی قتل می‌کند، انتقام از قاتل، موجب کاهش جرم و عبرت به دیگران نمی‌شود. اما این بدان معنا نیست که پس بهتر است به‌صورت فوری قاتلان را از زندان‌ها رها کنیم.

منظور من این است که کشتن قاتل خودش قتل یک انسان دیگر است. با اعدام قاتل نمی‌شود خشونت را از جامعه کاهش داد. اما اگر قاتل را نکشیم؛ یک گام بسوی خشونت‌پرهیزی برداشته‌ایم.

حالا من نمی‌گویم که نقیب وقتی انتحارگران را پس از دست‌گیری رها ساخته، حتماً کار خوب کرده است، ولی می‌توان ادعا کرد که رفتار نقیب، یک عمل غیر انتقام‌جویانه و در خدمت خشونت‌پرهیزی بوده است. فرهنگ جامعه ما متأسفانه همیشه انتقام و خشونت را ستوده و ستایش می‌کند، حال آن‌که در کیفر و انتقام نه اخلاق است و نه معنویت.

منطق مردم ما این است که برای عبرت دیگران، باید دست به انتقام و عمل تلافی‌جویانه بزنیم. در حالیکه از انتقام و خوانخواهی کسی پند نمی‌گیرد. اگر انتقام‌گیری و اعدام کردن مجرمین باعث عبرت و کاهش خشونت در جامعه شود، باید خشونت در جامعه ما نسبت به باقی جوامع دیگر کم‌تر می‌بود. حال آن‌که قضیه بر عکس است.»

خلاصه خبر خنثی سازی عملیات انتحاری در محفل دانشگاه به سرعت در شهر پیچید و جمعی از خبرنگاران، دوستان و طرفداران انجمن خشونت پرهیزی در سالن شفاخانه گردهم آمدند.

آنان امیدوار بودند که نقیب بهزودی از اتاق عمل بیرون شده و درباره انگیزه آزادسازی انتحارگران به آنان پاسخ بدهند. اما عملیات تا دو ساعت به طول انجامیده و یک تن از نرس‌ها خبر داد که مریض پس از خارج شدن تا سه ساعت دیگر در حالت بی‌هوشی به‌سرخواهد برد. به‌همین دلیل خبرنگاران و ژورنالیست‌ها ناامید شده کم‌کم از شفاخانه خارج شدند.^{۸۲}

پلوشه همراه والدینش و جمعی از دوستان و آشنایان نقیب و دیگر اعضای انجمن خشونت پرهیزی که محفل را به این مناسبت دایر کرده بودند، منتظر ماندند تا از سرنوشت نقیب هرچه زودتر اطلاع حاصل کنند. مادر پلوشه گردن دخترش را در بغل گرفته بود و به او تسلی و دلداری می‌داد. پدرش هم می‌گفت که انشالله زخم نقیب خطرناک نیست. اگر خطرناک می‌بود بلافاصله بی‌هوش می‌شد و توان سخن گفتن با تو نداشت.

قلب پلوشه از شدت نگرانی و ترس چنان می‌پرید که گویا مرغی از سینه‌ی او در حال پرواز است. پدر و مادرش به چهره‌ی دخترش چنان ترحم‌آمیز نگاه می‌کرد که وی را اکنون به پای دار می‌برند.

محمود، جوان رشید و قوی هیکل که قد میانه و اندام چاق داشت، به دلش خدا خدا می‌کرد که نقیب از اتاق عمل زنده خارج نشود. چون او به پلوشه دل بسته بود و فکر می‌کرد که با رفتن نقیب، پلوشه فریفته و دلباخته او خواهد شد.

محمود در انجمن بعنوان عکاس ظاهر میشد و از مدت‌ها قبل با نقیب حسادت می‌کرد. در کنج دلش گاه گاهی آرزوی از میان برداشتن نقیب را هم می‌نمود. گرچه او جوان احساساتی و بلهوس بود، اما اهل ماجراجویی و کینه‌توزی نبود. تا زمانی که نقیب گلوله نخورده بود، دلش می‌خواست که خداوند یک بلایی بر سر نقیب بیاورد که از سر راهش کنار برود. اما خودش اهل خشونت و توطئه نبود. اکنون که نقیب در معرض یک خطر بزرگ قرار گرفته بود، در دلش می‌گفت لابد خدا چنین زمینه را به نفع او مساعد ساخته است.

^{۸۲} حمله‌ی طالبان بر محفل دانشگاه؛ از تخیلات داستان است اما هنوز این رمان به اتمام نرسید که حمله واقعی طالبان بر دانشگاه کابل؛ در ۲ نوامبر ۲۰۲۰ به‌وقوع پیوست و منجر به کشته شدن ۲۳ دانشجو و تعداد زخمی شدند.

محمود از طی دلش آرزو می‌کرد، نقیب سلامت از اتاق عمل بیرون نشود. ولی به‌دلیل مذهبی بودنش مذبذب بود. فوری از آرزو کردنش پشیمان شده می‌گفت، نباید در مرگ دیگران خوشحال شود.

دلخوشی ذهنش این بود که خداوند خودش می‌فهمد چه‌کار کند. تو لازم نیست فضولی کنی. بعد آهسته در ضمیر ناخودآگاهش تلقین می‌شد که مصلحت خدا در این است که نقیب، زیر قیچی داکتران جان بدهد. آنگاه تو راحت انیس و مونس پلوشه شوی.

بدین منظور گاه گاهی از میان جمعیت گذر کرده نزدیک پلوشه می‌رفت تا به سیمای غمگین و زیبایی او زل بزند.

مگر از دل پلوشه تنها خدا خبر داشت که چه می‌گذشت. انگار آتش سوزان از قلب او زبانه می‌کشید و غرش‌کنان جان و روح او را در شعله‌هایش سوزانده ذوب می‌کرد. او در خیالات و رویاهایش می‌دید که نقیب خوش و خندان بر چپرکت شفاخانه لم داده طرفش لبخند می‌زند. گاهی رویاهایش جولان کرده خود را در آغوش نقیب می‌دید و گاهی تصور می‌کرد که دستان لطیف‌اش را بر زخم سینه او مالیده لمس می‌کند.

گاهی برایش دعا می‌کند تا هرچه زودتر خوب شود و گاهی در خیالاتش، شبخ ترسناک و کابوس وحشت‌ناک می‌دید که داکتر خبر مرگ او را می‌رساند. زمانی‌که پلوشه خیال صحت‌مندی او را در دل می‌پروراند، روح و روانش به وجد آمده درخشان و تابناک می‌شد. اما وقتی که در خیال و رویاهایش او را در تابوت و قبرستان مجسم می‌کرد، دلتنگ و غم زده شده خودش را مظلوم و بدبخت می‌دید.

مادر پلوشه که دخترش را در حالت بی‌قراری و بی‌تابی می‌دید، به گوش شوهرش آهسته گفت: «نجیب، اگر نقیب خدانخواستہ چیزش شود ما چه‌کار کنیم؟»

شوهرش جواب داد: «انشالله که هیچ چیزش نمی‌شود. می‌بینی که عملیات او دو ساعت طول کشیده و این خود نوید و بشارت می‌دهد که زحمت داکتران نتیجه داده است.»

تمامی کسانی‌که پشت دروازه اتاق عملیات منتظر بودند، چشمانشان به در دوخته شده بود. هر بار که کسی از دروازه بیرون می‌آمد، همه کنج‌کاوانه و چهار چشمی به سمت او نگاه می‌کرد. نزدیک پایانی انتظار بود که نرس از اتاق خارج

شدند. پلوشه از جایش پریده راه او را گرفته سؤال کرد که نتیجه عملیات چطور بود. نرس توجهی به او نکرده راهش را ادامه داد.

پس از چند دقیقه دیگر، داکتر از اتاق خارج شده دید که جمعیت زیادی پشت دروازه تجمع کرده است. این بار همه جلو رفته منتظر ماند تا خبر خوشی از زبان داکتر بشنود، اما داکتر به جمعیت یک نظر انداخته دوباره داخل اتاق شد. مادر پلوشه دویده دستگیر دروازه را گرفت. داکتر پشت سرش نگاه کرد و مادر پلوشه گفت: «داکتر صاحب! همه بی صبرانه منتظر شنیدن نتیجه عملیات هستند.»

داکتر دروازه را نیمه باز گذاشته خطاب به جمعیت گفت: «من کمک دکتر هستم. داکتر اصلی پنج دقیقه دیگر آمده نتیجه عملیات را به شما گزارش می‌دهد.» این خبر موجی از خوشحالی و ناامیدی را در جمعیت برانگیخت. شور و ولوله‌ی برخی به هوا بلند شدند.

عده‌ای گفتند، اگر عملیات موفقیت‌آمیز نبود، نیاز به گزارش دهی نبود و خبر مرگ نقیب را می‌آورد. چون عملیات موفقیت‌آمیز بوده، داکتران دوست دارند جریان موفقیت شان را مفصل به نمایش بگذارند. پیش بینی جمعی دیگر این بود که چون گزارش را به تاخیر انداخته و احتیاط به خرج می‌دهند؛ پس خبرهای خوشی نیست.

اما برای پلوشه؛ این پنج دقیقه زمان طولانی و سختی بود. او احساس می‌کرد، انتظار گرزهای آتشین انکر و منکر در شب اول قبر، مهلک‌تر و هولناک‌تر از این پنج دقیقه نیست. این پنج دقیقه؛ مانند آن پنج دقیقه بیمناک و خوف‌انگیز است که زنی در حال احتضار سنگسار باشد. این پنج دقیقه برای پلوشه؛ مانند انتظار طناب انداختن در گردن اعدامی؛ بیمناک و ترس‌آور بود. این زمان کوتاه انتظار برای پلوشه؛ خوفناک‌تر از قتل بود. به همین دلیل در دلش تکرار می‌کرد که انتظار اشد من القتل!

اما در آن زمان کوتاه که جهان در گذر بود، خدا می‌دانست که در ذهن پلوشه چه بلوا و غوغایی در غلیان بود. پلوشه در دلش می‌گفت که، اگر داکتران خبر مرگ نقیب را بیاورند؛ آن‌گاه چه خاکی به سرم کنم؟! کجا شوم و زندگی بدون نقیب را چگونه به پیش ببرم؟

پلوشه در ضمیرش تصویر سازی می‌کرد که اگر نقیب زنده نشود، هم از دید پدر و مادر خودش و هم از دید مادر نقیب یک دختر بدقدم و نگون‌بخت خواهد بود. می‌گفت، مادر نقیب خودش به‌دنبالم آمد، ولی والدینم یک عمر مرا مورد

ملامت و سرزنش قرار خواهند داد. چون برخلاف عرف معمول، خودم را بدبخت و قربانی کرده‌ام.

پلوشه چنان وحشت زده و هراسان به نظر می‌رسید که انگار از مار و اژدها فرار کرده. واهمه داشت هر لحظه او را در کام زهر آلودش بلعیده قورت بدهد. زیرا دنیای بدون نقیب برایش، دنیای پوچ و عبثی بود.

او چنان ماتم زده و سوگوار به‌نظر می‌رسید که مادری تازه فرزندش را خاک کرده بر سر قبر او نشسته باشد. ذهنش به شدت در خروش و تلاطم بود تا خبر خوشی از جانب داکتر دریافت کند. از شدت انتظاری، بی‌طاقت و ناتوان شده چشمانش معصومانه به طرف دروازه بود. آرزو داشت داکتر هرچه زودتر از راه رسیده او را خرسند و شادمان سازد.

به‌هرحال، این زمان مهیب و ترس‌آور هم برای پلوشه گذشت. داکتران دروازه را باز کرده در مقابل جمعیت قرار گرفتند. یک همکار زن و یک همکار مرد، داکتر را بدرقه کرده پهلویش ایستاد شدند.

پلوشه و پدر و مادرش از جای شان پریدند و هر سه پهلوی هم روبه‌روی داکتر قرار گرفتند. قلب پلوشه به تندی می‌زد و تپش‌های آن‌را مادرش هم می‌شنید. مادر پلوشه به سمت راست دخترش جابه‌جا شد و پدرش به سمت چپ او. مادر آرنجش را با آرنج دخترش گره زده زیر بازویش تکیه داد. پدرش هم از دست دخترش گرفت.

باقی جمعیت پشت سر والدین پلوشه در جهت سالن انتظار به‌صورت پراکنده ایستاد شده به داکتران چشم دوختند.

داکتر پس از اینکه به جمعیت خیره شد، احساس کرد که مریضش شخصیت مهمی بوده و به‌همین دلیل گزارش را این‌گونه آغاز کرد:

«قبل از همه خدمت خانواده محترم نقیب و سایر دوستان و آشنایان ایشان که درین‌جا تشریف دارند درود می‌فرستم!

خدمت شما حضار گرامی عرض کنیم که عمل جراحی نقیب، یکی از جراحی‌های بسیار پیچیده و بغرنجی بود که در طول قدامت شفاخانه‌ای ما؛ چنین تجربه‌بی‌مانند و سابقه‌ای بی‌همتا نداشتیم. (کف زدن حضار و شادی پلوشه!)

گلوله متأسفانه شکاف فراخ و بزرگی در سینه‌ی زخمی ایجاد کرده و خون زیادی وارد بخش قلب و عروق زخمی شده بود. ما خوشبختانه خون‌های زاید و لخته شده را که از مجرای زخم گلوله جاری شده بود، تصفیه نموده، کیسه

صفرا، شش و معده بزرگ را به صورت کامل شستشو دادیم. (کف زدن و شادی حضار)

دست‌گاه تنفسی و عروقی را که با مشکل حاد مواجه شده بود، از سیستم دم و بازدم طبیعی خارج کرده، از طریق لوله‌های مصنوعی؛ مستقیم به منبع اکسیژن سیار پیوند داده و وصل نمودیم. (خوشحالی حضار)

سیستم هاضمه و گوارشی بدن هم متأسفانه به‌خاطر لخته شدن و غلظت خون؛ در معرض آسیب شدید قرار گرفته بود. چنانکه امکان پمپ خون به قلب و تزریق به شریان‌ها را ناممکن ساخته بود. تیم جراحی ما خوشبختانه با مهارت خارق‌العاده و شیوه شگرف؛ این مشکل را هم حل و برطرف ساخت. (هیجان و کف زدن حضار!)

اما آنچه بیش از همه‌ی این‌ها؛ ما را در معرض یک تنگنای دشوار و غیر قابل پیش‌رفت قرار داد، شکافته شدن مجرا و گذرگاه گلوله بود. مسیر فشنگ؛ سوراخ پهن و گشادی حفر کرده بود. مجرا بیش از آنچه تصور می‌رفت، عریض و پهناور بود. همین مشکل؛ بر پیچیدگی کار پیوند و بخیه زدن قلب افزود و عمل آنرا غیر ممکن ساخت. (شوک و وحشت حضار)

تیم پزشکی ما خوشبختانه ابتدا بر این دشواری فایق آمد. اما به‌دلیل اینکه شاه‌رگ قلب به‌صورت کامل متلاشی و گسسته شده بود، عاقبت ما را در یک بن بست کامل و قطعی قرار داد. (هیجان و نگرانی حضار)

به‌همین علت، به ما اجازه نداد تا آماده شدن قلب مصنوعی، به‌صورت موقت به کار خود ادامه داده جریان خون را به نقاط بدن برسانیم.

مضاف بر این دشواری، سمی بودن گلوله، مشکلی بر مشکلات جراحی ما افزود. این امر باز هم ما را به تمام معنا در یک تنگنا و مضیقۀ شدید و مطلق قرار داد.

اکنون که شما حضار گرامی این‌جا جمع شده‌اید، انتظار دارید ما به شما مژده و خبر خوش بدهیم. البته برای ما داکتران، خبر خوش از این بهتر نیست که جان یک انسان را از کام مرگ و نابودی نجات داده، لبخند شادی و تبسم شیرین بر لبان عزیزانش نثار کنیم. ولی در موردهایی ناچاریم خبر ناخوش‌آیند نیز برای عزیزان داشته باشیم.

در این میان، نقیب از جمله زخمی‌های بسیار سخت و خطرناک بود که گلوله در جای بی‌نهایت حساس و حیاتی قلب او اصابت کرد. این مشکل کلیه عملیات

جراحی ما را متأسفانه بی ثمر و بی نتیجه ساخت. سرانجام ما مجبوریم که نتیجه واقعی و خطیر این عملیات را خدمت شما عزیزان به عرض برسانیم. با وجودی که رساندن این واقعه تراژیک و دردناک برای ما و برای وارثان زخمی خیلی اندوهگین و مصیبت‌بار است، ولی با آن هم نمی‌توان از واقعیت چشم پوشی کرد. با کمال تأسف باید عرض کنم که قلب نقیب بدبختانه از حرکت باز ماند و شمع زندگی او برای ابد خاموش شد!»

فصل ششم

قلب معشوق و تیر زهرآگین

پس از پایان گزارش داکتر، صدای ناله و شیون جمعیت و فریادهای جگر خراش و سوزناک پلوشه به آسمان بلند شد. مادر پلوشه گردن او را در بغل گرفته خودش نیز مثل باران بهاری اشک می‌ریخت. استاد نجیب که به‌نظر می‌رسید در بدترین شرایط هم دلش از سنگ سخت‌تر باشد، بازوی دخترش را گرفته مثل یک کودک با صدای بلند؛ زار زار می‌گریست.

آقای توکلی که امید و آرزوهای بزرگی را در وجود نقیب در دل می‌پروراند، یک قطره اشک در چشمش گیر کرده و در بغل دیوار خشکش زد.

خلاصه همه کسانی که برای عیادت نقیب در سالن انتظار جمع شده بود، از شنیدن در گذشت نقیب متأثر و اندوهگین شدند. حتا محمود که تا یک ساعت پیش نیت بدی در دل داشت، از مرگ نقیب افسرده شده گونه‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد.

جمعی از رفقا و دوستان نقیب که در محفل بودند؛ خود را برای عیادت او در شفاخانه می‌رساندند. اما وقتی می‌دیدند که سالن انتظار شفاخانه در عزای او مبدل شده است، غمگین شده و در جمع عزاداران اضافه می‌شدند.

شیون و ماتم از چهره‌های دوستان و اقارب نقیب و هم‌چنان کلیه اعضا و هواداران جنبش بلند بود. هر یکی در باره‌ی ایثار، فداکاری، از خود گذشتگی و رشادت او تعریف و تمجید می‌کرد. برای اغلب مردم قابل باور نبود که نقیب خودش را برای زنده ماندن آنان قربانی کرده باشد.

بعضی‌ها هم تبصره می‌کردند که چطور ممکن است کسی که تا یک سال پیش تصمیم انتحار مردم را داشت، اکنون برای این‌که جمعیت را از کشتن و نابودی نجات بدهد، خودش را قربانی و فدا کرده است. بعضی‌ها می‌گفتند که راه‌های مختلفی برای جلوگیری از انفجار توسط انتحارگران وجود داشت، ولی نقیب چرا این راه را بر گزیده است؟

زمانی که بحث‌ها و سؤال‌های زیادی پیرامون این موضوع مطرح شد، یکی از حاضران گفت که صبور هم به‌عنوان همکار او در این مسئله نقش داشته است؛ لذا جمعیت از او خواست تا برای آنان این واقعه را گزارش دهد.

صبور در حالیکه اشک‌هایش را با پشت دستش پاک می‌کرد، از جایش بر خاسته چنین گفت:

«خانم‌ها و آقایان عزیز، از مصیبتی که گرفتار آن شده‌ام، تمام روح و تنم می‌سوزد و قلبم از فراق نقیب، همچون سُرَب در کره آتش، در حال گداختن و ذوب شدن است.

راستش درین شرایط، تحمل هیچ چیز را ندارم. حوصله‌ام از زندگی بکلی سرآمده است. تنها چیزی که گفته می‌توانم این است که کاش من هم همراه نقیب یکجا بار سفر می‌بستم. کاش او را تنها نمی‌گذاشتم. زیرا در عملیات خنثی‌سازی بمب‌ها؛ باهم بودیم و آرزو داشتیم یا باهم نجات پیدا کنیم و یا باهم قربانی شویم.

زمانی که نقیب برایم خبر داد دو فرد انتحاری در صحن دانشگاه آماده‌ی انفجار هستند، من اول وحشت زده شده و قصد فرار داشتم. ولی او با تبحر و مهارت به من فهماند که فرار من و تو آسان است، اما فرار پنجصد نفر از این تله‌ی مرگ، غیر ممکن است.

درین میان حد اقل یک سوم آنان دود شده به هوا می‌رود. چون جاده انتحارگر یک‌طرفه است. آنان بمب‌ها را به کمر شان بسته و در هیچ شرایطی پس نمی‌برند. اگر کوچک‌ترین شک کنند، خود شانرا انفجار می‌دهند.

نقیب به من اخطار داد که اگر من و او دست به عمل بزنیم، یا دو نفر قربانی دارد و یا هیچ. اما اگر دست به‌کار نشویم، یک سوم این جمعیت نابود می‌شود. من هم جرات به‌خرج داده هم‌رایش تا دم مرگ ایستادم.

اما نتیجه این شد که تنها خودش قربانی شد. او حتا حاضر نشد تا انتحارگران جان‌های شانرا از دست بدهند.

من دیگر چیزی برای گفتن ندارم. فقط افتخار این را دارم که از او درس ایثار و فداکاری گرفتم. درس عشق و مردم دوستی را من از او آموختم.»

جمعیت از سخنان صبور، اشک شوق و ماتم را باهم ریختند. احساس کردند که در این سرزمین خشونت‌پرور و رعب‌انگیز؛ بالاخره بشریت و کرامت انسانی هنوز زنده است. هنوز دلی است که برای مردم می‌سوزد و چشمی است که برای ملت اشک می‌ریزد.

هنوز در سرزمین فقر و فلاکت زده، دوستی و عشق بکلی نمرده و قحطی اخلاق و معنویت از راه نرسیده است.

روی هم رفته، توصیف و تمجید از نقیب، او را به شهرت و آوازه رساند. همه از او به‌عنوان یک جان‌نثار و قهرمان یاد می‌کرد که جانش را در راه نجات ده‌ها نفر قربانی کرد. از او به‌عنوان فردی یاد می‌کرد که ایمان و اعتقاد راسخ به خشونت پرهیزی پیدا نموده بود. ده‌ها نفر از دوستان او تعهد سپردند که جای او را در جنبش پر خواهند کرد و راهش را ادامه خواهند داد.

پیکر مطهر نقیب فردای آن‌روز از کابل به‌طرف لوگر انتقال داده شد. هزاران نفر در تشیع جنازه او اشتراک نمودند. جمعی سوگند یاد کرد که بنیادی را به‌نام او تأسیس کرده دامنه‌ی تبلیغ خشونت‌پرهیزی را هرچه بیش‌تر گسترش و توسعه خواهند داد.

پلوشه هم ناتوان و درمانده، غمزده و نالان همراه والدینش؛ پیکر بی‌جان نقیب را تا مزار او بدرقه کردند. زمانی‌که نقیب را می‌خواست در گور بگذارد، پلوشه اصرار کرد تا یک بار دیگر چهره معشوقش را تماشا کرده همراه او برای همیشه وداع نماید.

کفن او را باز کردند و صورت نقیب را به پلوشه نشان داد تا همرایش خدا حافظی کند. پلوشه بر چهره مظلوم و چانه بسته نقیب دست می‌کشید و فریاد سوزناکش جمعیت را نیز متأثر کرده به گریه در آورد. او در حالیکه حاضر نبود به این زودی از کالبد بی جان نقیب خدا حافظی کند، پدرش از دست او کشید تا نعلش نقیب را رها کند.

مراسم دفن و کفن نقیب به پایان رسید و شرکت کنندگان برای نقیب دعا نموده بر مزارش گل گذاشتند. پلوشه نیز خودش را بر مرقد نقیب انداخته، زار زار ناله و شیون سر داده با او چنین مرثیه سرایی می‌نمود:

«خدایا، ببین چه بیچاره و بدبخت شدم. عجب مستأصل و درمانده گردیدم. خدایا، چرا با من این‌طور معامله کردی؟ چرا زندگی و خوشبختی ما را به باد دادی؟ این جهان و دلبستگی‌هایم را ازم گرفتی و مرا از عشق محروم و بی‌نصیب ساختی.

خدایا، تو چرا این‌قدر سنگدل هستی؟ چرا بهترین عزیزم را از آغوشم ربودی؟ اکنون درین دنیا هیچ دلبستگی و تعلق خاطر ندارم. تو همه چیز را از من گرفته به باد فنا دادی.

حالا من در این جهان؛ غم‌زده و ناشاد شدم. افسرده و درمانده گشتم. عشقی که تمام وجودم را تصرف و تسخیر کرده بود، از من قاپیدی و در زیر این خاک سیاه خواباندی.

خدایا! چرا این جهان را خانه نامرادی‌ها و ناکامی‌ها ساخته‌ای؟
خدایا! با من چه دشمنی داشتی؟ من چه گناه و تقصیر داشتم که سزاوار این ناجوان‌مردی و بی‌مروتی باشم؟

از من چه سهو و خطایی سرزده بود؟ از نیروی عدالت و توانگری تو مگر کم می‌شد که عزیزم اکنون زنده پیش من می‌بود؟ از منبع و گنجینه کائنات تو چیزی کاهش می‌یافت که عزیزم در گوشه‌ی این جهان زنده و خوشحال طرفم لبخند می‌زد؟

خدایا، چرا مرا بدبخت و بیچاره ساختی؟ اگر می‌خواستی عزیزم را ازم بگیری، چرا عشق او را در دلم راه دادی؟ چرا باید یک عمر فراق جدایی و زجر نیستی او را با خود حمل کنم؟!»

پلوشه که اشک‌هایش هرگز متوقف نمی‌شد، مادرش از دست او گرفته بلند کرد. او با دل غمگین و رخسار ماتمزده، دسته گلی را بر مدفن نقیب گذاشته و به مادر او ابراز تأسف کرده گفت:

«خاله‌جان، تو خوش بودی که من پسرت را نجات دادم. حالا دیدی که من برای نقیب بدشگون شدم؟ دیدی که بداقبالی من نصیب نقیب شد و او را در دل این خاک سیاه خواباند؟»

خاله‌جان، تو چرا دنبالم آمده و من شوم را در زندگی پسرت وارد ساختی؟ من از اول گفتم که دختر نالایقی هستم. من شایسته عشق نقیب نبودم که دیدی که او را از من گرفتم.»

مادر نقیب به پلوشه تسلی و دلداری داده گفت:

«پلوشه جان! دخترم به تو افتخار می‌کنم که پسرم را از یک مرداب نجات دادی. حالا مرگ نقیب برایم قابل درک است. اکنون افتخار می‌کنم که پسرم برای رهایی مردم از کام مرگ، خودش را فدا کرد.»

حالا وقتی بخواهم برایش اشک بریزم، در پهلوی اشک غم و ماتم، اشک شوق و افتخار نیز می‌ریزم. به خودم می‌نازم که پسرم، به‌گفته خودش، سرشار از عشق پلوشه؛ دنیا را ترک کرد.

او می‌گفت که آرزویم رسیدن به پلوشه است. یا به او می‌رسم یا عشق او را با خود تا قیامت بدوش گرفته حمل می‌کنم. اکنون قلبم از مباحات و افتخار به فرزندم لبریز و مالا مال است.

گرچه پسرم چندین سال در آرزوی مردن بود، ولی عشق تو به مردنش سرافرازی و بالندگی بخشید. وی از دیدن جمال تو به زندگی علاقه گرفت و مرگش نیز میمون و مبارک شد. حالا می‌توانم برای پسرم اشک افتخار و سربلندی بریزم. اکنون می‌توانم یک احساس شایسته و نیکو از مادر بودن داشته باشم. اینک قلبم به آرامش رسیده تسکین یافت که پسرم آسوده و راحت مرد!»

درین زمان یک جیغی از دور و آخر جمعیت به گوش رسید که فریاد می‌زد: «آهای مردم صبر کنید، صبر کنید!»

جمعیت همه به‌طرف صاحب صدا، کنجکاوانه نگاه می‌کرد. از آخر صف، یک مرد لاغر اندام با ریش خاک‌آلود و ژولیده هویدا شد. لباس‌های کثیف و چرکین به تن داشت و آهسته آهسته به مرکز جمعیت نزدیک شد.

در یک نقطه‌ی بلندی ایستاده شد. جمعیت با تعجب و نگرانی به طرف او چشم دوخت. مرد اما آرام آرام جمعیت را از نظر گذرانده خطاب به آنها صدا زد: «آهای مردم، آیا در میان شما کسی است که مرا بشناسد؟»

همگی به همدیگر خیره شده و هیچ کس جواب نداد. آن‌گاه رو به حضار نموده ادامه داد: «نام من جان‌داد است. یک طالب جنایت کار. یک انتحارگر سفاک و خون‌ریز. یک ستمگر شقی و ظالم. یک جانور بدکردار و شرور. من چنان آدم بد و تبه‌کار هستم که در میان مردم به اندازه من، انسان پلید و خبیث پیدا نمی‌شود. شاید در میان میلیون‌ها نفر مردم عادی، مانند من آدم سنگدل و شریر نباشد.

به یقین می‌توان گفت که زمین و کوه و صحراها، از وجود من و امثال من ننگ و عار دارد. اگر جمادات و نباتات زبان داشت، از وجود من فریاد بر آورده جسم شوم و نحس مرا تحمل نمی‌توانست. زیرا من در کلیه سازمان‌های وحشت‌انگیز و رعب‌آور شرکت داشته‌ام. ده‌ها انسان بی‌گناه را با این دستان خون‌ریز و جانورانه‌ام با قساوت و بی‌رحمی کشته‌ام.

گلوی افراد بی‌شماری را هم‌چون گوسفند با کارد ذبح کرده و بریده‌ام.^{۸۳} با سرهای بریده شده‌ی انسان‌ها، با همراهانم فوتبال بازی نموده و با جسد آنها تمسخر کرده‌ام.^{۸۴}

شیعه‌ها و هزاره‌های هموطنم را از مسیر راه‌ها پایین کرده به اتهام کافر و رافضی بودن به قتل رسانده‌ام. به زنان حامله و کودکان نوزاد هم رحم نکرده آنها را در شفاخانه در حین ولادت تیرباران کرده‌ام.^{۸۵}

از مناطق مسکونی گرفته تا مساجد و مراکز تجمع هزاره‌های شیعه؛ بمب گذاری کرده و بر آنها شلیک کرده‌ام. حتا بر مسافران و نوع‌روسان^{۸۶} شان هم شفقت نکرده قلب عاشقانه آنان را آماج رگبار گلوله قرار داده‌ام.

^{۸۳} صحنه‌های ویدئویی از سربریدن طالبان و داعش، در شبکه‌های اجتماعی و از جمله در یوتیوب وجود دارد.

^{۸۴} فوتبال بازی با سرهای بریده که فایل‌های ویدئویی آن در فیس‌بوک موجود است.

^{۸۵} حمله داعش - طالبان در شفاخانه پزشکان بدون مرز بتاريخ ۱۲ می ۲۰۲۰ به بخش نسایی ولادی که بیش از ۱۶ زن و کودک کشته شدند.

^{۸۶} اشاره به عروس غور که بتاريخ ۱۴ جولای ۲۰۱۴؛ طالبان در مسیر راه؛ سرهای نوعروس و دامان و ۱۲ نفر همراهمان شانرا با کارد برینند.

در جاده‌ها و شهرها، جلوی موترهای ملکی و نظامی، خارجی و داخلی‌ها را کمین زده و بمب گذاری و شلیک کرده‌ام. مسافران را از مسیر راه‌ها گرفته و سر شناسان آنان را با رفقا و هم‌زمان مان تبادل کرده‌ام.^{۸۷}

در شکنجه و بازجویی افراد دست‌گیر شده؛ هیچ گونه معیارهای اخلاقی و انسانی را مراعات نکرده‌ام. سرهای اسیران شان را در میان تیل و موملین سیاه می‌گرفتم تا مجبور به اعتراف دروغین کنم.^{۸۸}

در برخی از مورد به آنان وعده آزادی می‌دادم تا در جلوی دوربین به چیزی که می‌خواستم اعتراف کند. پس از این‌که آنان در جلوی دوربین مجبور می‌شدند به جرم ناکرده اقرار کنند، همان‌جا جلوی کمره فیلم برداری، با کارد گلوی شان را می‌بریدم.

روی هم رفته، قتل‌های فجیع و تکان دهنده‌ای انجام داده‌ام. چنان رفتار زشت و شنیع پیدا کرده بودم که همچون گرگ درنده و همچون کفتار؛ مردار خوار شده بودم.

اما همه‌ی این جنایت‌ها و رفتار سبعیت‌آمیز من، ریشه در اعتقاد و باورهای نفرت‌انگیز من داشت. من و سایر اعضای وحشت‌آور تروریستی، درون مان از این اعتقادهای انزجار کننده پُر بود. فکر می‌کردیم تنها راه ما بر حق است و راه دیگران همه باطل و ناحق می‌باشند.

معتقد بودم که اسلام دین جنگ و خشونت‌گستر است. به ما می‌آموختند که درخت اسلام باید با خون آبیاری شود. می‌گفتند حیات اسلام وابسته به قتل و کشتار است. برای این‌که اعتقاد راسخ به اسلام پیدا کنیم، باید با بی‌رحمی تام و کامل بکشیم.

برای این‌که دل مان سخت و بی‌عاطفه شود، نخست باید اعضای خانواده خود را که مخالف ما هستند، به قتل برسانیم. از همین‌رو من با کمال وقاحت و بی‌شرمی؛ برادرم را که مثل من نمی‌اندیشید؛ به قتل رساندم. حتا مادران ما اگر به اسلام مورد نظر ما اعتقاد پیدا نمی‌کردند؛ می‌کشتیم. چنانکه طالب و داعش با ایمان و متدین کسی است که اعضای خانواده‌اش را بکشند!

البته باور به این اعتقاد را یک شبه پیدا نکردیم. مدت‌ها در کنج مدرسه آموزش می‌یافتیم تا ایمان خود مانرا قوی بسازیم.

^{۸۷} اشاره به حادثه‌های واقعی و از جمله اسارت ۳۱ مسافر توسط داعش در مارچ ۲۰۱۵

^{۸۸} تیل و موملین، روغن موتر و گازوئیل.

شب‌های تاریک و مهتابی در دشت و کوه؛ موعظه و تبلیغ می‌شدیم. توسط مبلغین گروه‌های القاعده تربیه می‌شدیم. از طالب گرفته تا داعش و دیگر گروه‌های تروریستی، ما را مغز شویی می‌کردند.

چنان اعتقاد محکم و پایدار پیدا می‌نمودیم که فکر می‌کردیم اسلام راستین چنین است. ده‌ها آیه از قرآن و صدها حدیث می‌آوردند که اسلام ناب و حقیقی همین جنگ و جهاد است. اسلام درست و اصیل همین قتل و قتال و خشونت سبعانه و سنگدلی است. اسلام واقعی همین قساوت و شقاوت است.

چند بار هم توسط دولت دستگیر شدم. وقتی بازداشت می‌شدیم، سربازان و نیروهای دولتی؛ تمسخر ما می‌کردند. در شبکه‌های اینترنتی عکس‌های ما را با واسکت‌های انتحاری به نمایش می‌گذاشتند.

گرچه پوشیدن لباس زنانه برای اینکه نیروهای امنیتی را گول بزنیم، از جانب ما یک تاکتیک جهادی بود. یک ترفند و شگرد فریبنده بود. اما عکس برداری و نشر این لباس‌ها در اینترنت، مسخره کردن و استهزاء ما محسوب می‌شد.

این شیوه‌های تحقیر و اهانت‌آمیز، اعتقاد ما را در جهاد راسخ‌تر و عزم ما را بیش از پیش جزم‌تر می‌ساخت. بنابراین هر باری که آزاد می‌شدیم، هارتر و خیره سرتر می‌شدیم.

ولی ما اگر وحشی و بربر می‌باشیم، اگر جنایت‌کار و جاهل هستیم، اگر منحوس و پلیدیم، سزای ما این است که جرم ما را بکشیم. نباید با بمب در کمر مان و لباس‌های زنانه برتن ما؛ عکس‌های ما را گرفته در سایت‌های اینترنتی نشر می‌کرد تا مسخره شویم.

کسانی که از حقوق بشر و حرمت انسانیت دم می‌زنند، باید به هویت یک انسان مجرم هم احترام بگذارند. حیثیت و اعتبار خصوصی یک انسان مقصر و خطاکار هم باید حفظ و صیانت شود.

حضار محترم! در حملات انتحاری دانشگاه که در کابل به‌وقوع پیوست، یکی از آنان من بودم. من بودم که بمب در شکم بسته تا جمعی را تکه پاره کنم. قصد داشتم ازین طریق خودم را در بهشت برسانم.

اما مصلحت در این بود که زنده بمانم تا حقیقت برایم روشن شود و خوشبختانه روشن شد. فداکار راستین و حقیقی، به من درس زندگی و انسانیت آموخت. افق دیدم را به جهان باز کرد تا دنیا را روشن‌تر و زیبا ببینم.

نقیب زنده یاد، پس از این‌که بمب را از بدنم خنثی ساخت، مرا رها کرده گفت: «حقیقت تنها در انحصار شما نیست. دیدگاه تان را تغییر بدهید و با چشمان باز به دنیا نظر اندازید.»

پس از این‌که مرا آزاد ساخت، این جمله سبب شد که چشم و دل بگشایم و جهان را از منظر دیگر ببینم.

حالا از گذشته خود نادم و پشیمانم. از بارگاه حق می‌خواهم تا مرا مورد عفو قرار داده ببخشد. از خداوند لایزال می‌خواهم توبه مرا قبول کند.

از شما ملت شریف و هموطنان عزیزم معذرت می‌خواهم. حاضر و آماده استم تا مرا به جرم و گناهی که مرتکب شده‌ام؛ این‌جا به دار بیاویزید!

جان داد چنان از چشمانش اشک می‌بارید که توان سخن گفتن ازش سلب شد. خود را بر سر قبر نقیب انداخت و پیوسته از مردم معذرت می‌خواست.

صبور از میان جمعیت بلند شده او را در آغوش گرفته نوازش کنان با خود برد.»

فصل هفتم

بذر عشق هرگز نمی‌خشکد

جنبش خشونت‌پرهیزی پس از جان باختن نقیب تصمیم گرفت به پیشگامی و ابتکار پلوشه، بنیاد خیریه به نام نقیب افتتاح نماید. وقتی این پیشنهاد را همراه پلوشه مطرح کرد، او گفت که هنوز سر گلیم تعزیت داری نقیب قرار دارم.

تا زمانی‌که از لحاظ روحی و روانی، غم و اندوه نقیب از دلم کاسته و فرو ننشیند، اقدام به چنین بنیادی نخواهم کرد. جنبش هم صبر نمود تا پلوشه سلامتی ذهنی و روانی‌اش را دوباره به دست آورد و آن‌گاه اقدام نماید.

مدتی از مرگ نقیب گذشت و تلاطم ماتم‌داری او تا حدودی فروکش کرد. زیرا انسان‌ها هر قدر معروف و مشهور و همچنان هر قدر محبوب و دوست داشتنی باشد، بالاخره رفته رفته یادش از سر زبان‌ها می‌افتد. نامش به مرور زمان کم گرفته می‌شود. زیرا هر مرده‌ای به مرور زمان به مرده دیگر تبدیل می‌گردد.

حالا از آرام گرفتن نقیب شش ماه در گورستان گذشته و خفتن او کم‌کم جاودانه می‌شد. خیلی از عزیزان و از جمله مادرش هر لحظه به یاد نقیب نمی‌افتاد.

اما برای پلوشه، گذر زمان معنایی نداشت. زیرا هرچه زمان می‌گذشت، بیش‌تر او را با روح و روان نقیب وصل و پیوند می‌داد. مثل این‌که تمام ذرات وجود پلوشه از عشق نقیب زنده بود.

او پس از مرگ نقیب عزلت‌گزین شد. همیشه در تنهایی و گوشه‌گیری به‌سر می‌برد. فشار و نصیحت‌های والدین و دوستان جنبشی او، هیچ اثری برای رهایی او از تنهایی به‌جا نگذاشت. پلوشه یکسره از انظار عمومی مخفی و پنهان بود.

زمانی‌که در خانه بود، در هیچ گفتگوی خانوادگی سهم نمی‌گرفت. وقتی بنا به اصرار و فشار دیگران به بیرون می‌رفت، در هیچ بحث و گفتگویی شرکت نمی‌کرد. مدام خاطره‌های نقیب را در پرده‌های ذهنش به تصویر می‌کشید.

او به یادآوری خاطره‌های نقیب اعتیاد پیدا کرده و خو گرفته بود. پیوسته با خودش می‌گفت که احساس می‌کنم از خلوت تنهایی‌ام لذت می‌برم. چنان‌که ترک خاطره‌ها و ماجراهای زندگی با نقیب، او را بیش‌تر افسرده و دل‌تنگ می‌کرد.

پلوشه بعد از کشته شدن نقیب، طبع لطیف و احساس اوقات تلخی پیدا کرد. همیشه اندوهگین، توام با شیدایی و سرخوشی عجیبی داشت.

در عین حالیکه احساس رنج و اندوه داشت، حالت سرمستی و شیدایی هم داشت. حالت سرمستی خمار مانند را زمانی احساس می‌کرد که خاطره‌های معشوقش را مرور و بازبینی می‌نمود. چنان‌که مدام در ذهنش می‌گفت:

«این چه حسی است که در دلم پیدا کرده‌ام. وقتی فکر می‌کنم که نقیب را از دست داده‌ام، غم بر تنم چنگ زده احساس درماندگی و بیچارگی می‌کنم، زمانی‌که در یاد و خاطره‌هایش تمرکز می‌نمایم، باز یک حس‌اعلای کیف و نشاط‌گوارا و لذیذ به من دست می‌دهد.

چنانکه از فراموش کردن خاطره‌های او احساس ناخوش‌آیند به من دست می‌دهد. گویا من محکوم به این هستم تا صرف به خاطره‌های نقیب دل خوش کنم. خدا برای من لیاقت زندگی کردن با او را نداد.

مادام که بر ذهنم فشار می‌آورم تا او را برای چند دقیقه و حتی چند لحظه فراموش کنم، ملول و دلگیر می‌شوم. برای شادی و مسرت خود می‌چسبم به خاطره‌های او.

عکس‌های او را در موبایل خود می‌بینم، غمگین می‌شوم. موبایلم را می‌گذارم تا برای مدتی از عکس‌ها و خاطره‌های او دور باشم، باز غمگین‌تر می‌شوم. دوباره به عکس‌های نقیب نگاه می‌کنم، این بار احساس می‌کنم که به گوشه‌ی دلم شادی و آرزو جوانه می‌زند. این شده دل مشغولی روزانه‌ی من!»

یک روز سرد زمستانی که پلوشه به دنج خلوت‌کده اتاقش بود، شهلا برایش زنگ زد که می‌خواهد پیشش بیاید. وی اول بهانه آورد و حاضر نشد او را به حضورش بپذیرد. اما شهلا اصرار کرده گفت که از طرف سیما پیام مهمی برایش آورده و باید او را ببیند.

پلوشه بالاخره پذیرفت و شهلا را در خانه‌اش استقبال کرد. شهلا پس از احوال‌پرسی قصد داشت این‌بار بسیار جدی با او گپ بزند. قصد داشت بتواند او را از گوشه‌ی خانه به بیرون بکشاند. هر چند که امید نداشت در این کارش موفق شود، با آن‌هم همراهیش بحث را آغاز کرده گفت:

«پلوشه جان، تو هنوز هم با خیال نقیب زندگی می‌کنی؟»

پلوشه در جواب گفت: «آری، اما اگر قصد نصیحت داری، من به کلام تو اهمیت نمی‌دهم. می‌توانی مثل رادیو بلبل زبانی کنی و هیچ پاسخی از من نشنوی.»

شهلا لبخند زده جواب داد: «هیچ باکی ندارم که تو به سخنانم اهمیت نداده و از خانهاات مرا بیرون کنی. اما ببین پلوشه‌جان، من قبول دارم که ضربه وحشتناکی بر تو وارد شده و تار و پود ترا به لرزه در آورده است. احساس ترا خیلی خوب درک می‌کنم، ولی خواهش می‌کنم که به‌سرت کمی رحم کرده از خواب خرگوشی بیدار شو.»

بیش از این خود را شکنجه و معذب نکن. نقیب مرده و هرگز از گور خود فرار کرده پیش تو نمی‌آید. خاطره‌های نقیب به‌جز این‌که ترا در منگنه‌ای عذاب الیم و درد جانکاه قرار دهد، چیزی به تو نمی‌دهد.

دنیا بر اساس این قانون بنا شده که مردم بهترین عزیزش را خاک کرده به زندگی بر می‌گردد. اما تو برای ما خوده مجنون درست کرده‌ای. هفت ماه است که عزا گرفته‌ای. خاک به سر و صورتت می‌اندازی و گریه و فغان به‌راه انداخته‌ای. مثل مرغ کُرک^{۸۹} خانه‌گیر شده به لانه‌ات جا خوش کرده‌ای. این چه

^{۸۹} مرغ کُرک یا کُرچ، به مرغان ماکینایی گفته می‌شود که بر روی تخم‌هایش می‌خوابد تا جوجه‌هایش بیرون شود.

زندگی است که تو در پیش گرفته‌ای؟ چرا به رویاهایت بیش از حقیقت ارزش قایل هستی؟

این‌که نقیب جوان خوبی بود، ما هم قبول داریم و خدایش بیامزد. میلیون‌ها جوان مثل نقیب مرده، ولی عزیزانش توشک خود را بر روی قبر مردگان پهن نکرده تا برای مرگ او مویه و زاری سر دهند.

این‌که می‌گویی با خیال نقیب زندگی می‌کنی، فکر نمی‌کنی خود این خیال‌بافی اعتیاد است؟ آدم می‌تواند به خیلی از چیزها اعتیاد پیدا کند. اما هر اعتیاد لذت بخش که نمی‌تواند مفید باشد. مفید این است که انسان راه زندگی کردن صحیح را بیامزد.

تمامی دوستان و از جمله رفقای جنبش مایل هستند تو با غم نقیب کنار بیایی. به زندگی عادی برگردی. به‌جای سوگواری دوامداری، راه نقیب را ادامه بده و در امر خشونت‌پرهیزی مثل او مبارزه کن.»
پلوشه آه سردی کشیده جواب داد:

«شهلا جان، از تو گلیله نیست. تو عاشق نشده‌ای که احساس مرا درک بتوانی. آخر هرکس در این جهان برای یک امر و حکمتی خلق شده است. شاید من برای رنج بردن و تو برای لذت بردن خلق شده‌ای. برای من این جهان بدون نقیب، به اندازه بال یک مگس هم ارزش ندارد. من با خیال نقیب زنده هستم و هر دوی ما یک روح در دو بدن بوده و کماکان هستیم.

آدم یا در آغوش معشوق باشد یا در خیال عشق او زندگی کند. زیرا زیستن بدون عشق، کسل‌آور و خسته‌کننده است. این‌که نقیب جسمش درین جهان نیست، روحش در وجود من دمیده و حلول یافته است. پس من بازتاب دهنده‌ای روح او در جسم خودم هستم.

حالا این سخنان را باید برای کسی گفت که عشق را تجربه و احساس کرده باشد. تو بیچاره نه چیزی از عشق می‌دانی و نه دردم را می‌فهمی.

در این جهان که همه نمی‌توانند از نعمت‌های که خدا در اختیارشان گذاشته استفاده کنند. کسی‌که از آهنگ‌های دلنواز موسیقی چیزی سر در نیاورد؛ چگونه باید لذت ببرد؟!

همین‌طور برخی از لذت‌های ورزشی و برخی دیگر از نغمه‌های مرغان خوش‌الحان و بلبلان و عُچی‌های زیبا؛ ناآشنا و بیگانه هستند. تو هم از عشق

چیزی نمی‌دانی، چون هیچ کس را از اعماق قلب و ضمیرت تا هنوز دوست نداشته‌ای. از همین رو نمی‌توانی حس و احساس مرا درک کنی.

تو می‌گویی هفت ماه از مرگ نقیب گذشته و من هنوز عزادار هستم، ولی من اگر برای نقیب تا قیامت عزادار باشم، باز هم کم است. زیرا ماه و قرن برایم بی‌معناست و عاشقان گذر زمان را نمی‌فهمند.

یادآوری خاطره‌های معشوق برای عاشق بی‌زمانی محض و مطلق است. برای عاشق و معشوق زمان بی‌معناست. عاشق و معشوق در بی‌زمانی و بی‌ذهنی کامل سرگرم معاشقه و معازله می‌شوند. در این میان من هم چنین هستم. حالا اگر از نظر تو انتخاب و شیوه‌ای زندگی من در این زمینه نادرست است، من این‌طور هستم. همیشه کارش کرد.»

شہلا آرام و فشرده جواب داد: «ببین پلوشه‌جان، خیال نقیب زجرهای ترا درمان نمی‌کند. تصویرسازی نقیب در ذهنت، فراق و جدایی او را از دلت زایل نمی‌سازد. یاد و تکرار خاطره‌های نقیب، از افسردگی و اندوه تو نکاسته، بلکه آن را مضاعف می‌گرداند.

آدم باید در هر شرایطی شکر خدا را به‌جا آورد. زیرا ممکن است شکست عشقی تو؛ سرآغاز یک عشق شادکام و سعادت‌مند دیگر باشد. پس از وهم و پندار عشق نقیب چیزی عاید حال تو نمی‌شود. اما حس کردن گرمای تن یک مرد به تو لذت بی‌کران و خوشی‌های گوارا می‌بخشد.

از سیمای مقبول و بی‌نظیری که داری درست استفاده‌کن. زندگی را به کامت تلخ و ناگوار نکن. درست است که من کسی را تا حالا دوست نداشته و عاشق نشده‌ام، اما در عوض جهان دیگری را حس و تجربه کرده‌ام که تو هنوز نمی‌دانی.

پس لذت‌های زندگی تنها عشق نیست. عشق بخشی از خوشی زندگی است و دریایی از نعمت‌های وافر و فراوان هنوز پیش روی تان قرار دارد. ازین نعمت‌ها استفاده کن و دنیا را برایت سخت نگیر.»

پلوشه به چشمان شہلا دراز و طولانی نگرینسته پرسید: «پس تو خواستگاری من آمده‌ای و از این خاطر حرافی می‌کنی؟ حالا بگو آن مردی که گرمای تنش به من لذت ببخشد کیست؟»

شہلا انگشت‌اش را به‌طرف پلوشه تکان داده تهدیدآمیز گفت:

«ببین پلوشه، اول که با من این‌گونه برخورد نکن که خوشم نمی‌آید. دوم بخت را با لگد زده کبر نعمت مکن. محمود در غم تو شب و روز سرلوچ پایلوچ می‌خواید. هوای ترا چنان در دل می‌پروراند که بیچاره خواب و بیداری ندارد. از روزی که نقیب دنیا را ترک کرد، او بدبخت بکلی غمگین و افسرده شده. محمود گرچه حاضر نیست قبل از سال‌مرگ نقیب باتو درین باره گپ بزند، اما می‌خواهد بفهمد که آیا تو احساس او را می‌فهمی یاخیر؟»

پلوشه پوزخند استهزاآمیزی زده گفت:

«خو، گفتم چرا بلبل زبانی می‌کنی. پس تو پیش راهی محمود را می‌کنی! از این‌که محمود از بابت نقیب نگران است، خانه‌اش آباد و خدا عمرش بدهد. اما نمی‌دانم چرا از روز اول که او را دیدم ازش متنفر شدم. از این گذشته من او را با نقیب مقایسه می‌کنم. همین قیاس می‌گوید که «میان ماه من و ماه گردون» تفاوت بسیار است.

این‌که او به من تمایل دارد، باید بگویم که به من چه؟ قاعده عشق برای من این است که اول من باید به او احساس داشته باشم. او که عشق مرا در دلش می‌پروراند؛ به من مربوط نیست.

من از محمود نفرت دارم. از این خاطر احساس او را نیز نمی‌فهمم. از تو خواهش می‌کنم که دیگر پیش راهی^{۹۰} هیچ کسی را به من نکن.»

شہلا به چشمان پلوشه نگاه سرزنش‌گونه انداخته جواب داد:

«آخر تو چه‌قدر دختر سنگدل و بی‌عاطفه هستی. محمود که عاشق تو شده مگر گناه کرده. طفلک سرگردان و لاله‌وان^{۹۱} خیال ترا در سر می‌پروراند. همراه من در دل کرده گفت که اگر پلوشه ذره‌ای به من دلداری بدهد، حاضرم سال‌ها منتظرش مانده عمرم را به پایش پیر کنم. پس بیا از خر شیطان پایین شده اندکی امید به دل آن جوان راه بده. حداقل در جوابش بگو که درین باره فکر می‌کنی.»

پلوشه جواب داد: «ببین شہلا، اتفاقاً تنها کسی که فکرم را برایش مصرف نمی‌کنم محمود است. او اگر عاشق من است، من چه‌کار کنم. من که نمی‌توانم عشق او را با زور در دلم تزریق و تحمیل کنم. عشق آموختنی نیست که قلبم را آموزش بدهم تا عاشق او شود. عشق کشف شدنی است و خصلت شهودی دارد.

^{۹۰} پیش‌راهی در زبان عامیانه، رابط میان دختر و پسر. خواستگار غیر رسمی.

^{۹۱} لاله‌وان در زبان عامیانه، عاشق خموش و پریشان.

هر وقت کشف کردم که دلم عاشق محمود شده، او را خبر می‌کنم. برای من تن دادن به ازدواج بدون عشق، برابر با فحشا است. این را می‌دانستی یا خیر؟
من اگر به فاحشه‌گری رو بیاورم؛ بهتر ازین است که با کسی که دوست ندارم ازدواج کنم. تو برایم بگو؛ وقتی در ازدواجی که عشق وجود نداشته باشد، با فحشا چه فرق دارد؟»

شهلا که از سخنان پلوشه به شدت خشمگین و عصبانی شده بود، داد زد:
«تو واقعاً که یک دختر مغرور و خودخواه هستی. حالا اگر با محمود ازدواج کردی یا نکردی به جهنم. اما چرا به دیگران توهین و بی‌حرمتی می‌کنی؟
من که عاشق هیچ‌کس و خاشاک نشده ولی ازدواج کرده‌ام، مگر فاحشه‌گری می‌کنم؟»

آخر این چه استدلالی است که می‌کنی؟ میلیون‌ها زن و دختر در این جهان عاشق نشده، اما شیر واری^{۹۲} ازدواج کرده شاد و خوشحال هستند. البته جمعی هم هستند که عشق را نوعی هرزگی و عیاشی می‌دانند و می‌گویند گور پدر عشق. عشق کیلوی چند است. آنان تنها ازدواج بدون عشق را ازدواج صالح و آبرومند می‌پندارند.»

پلوشه لب‌های لاله‌گون و غنچه گونه‌اش کمی شکفت و دل شهلا را تاب تاب داده به لرزه انداخت. چرا که تمایلات جنسی شهلا، به جنس موافق، رقیق‌تر و غلیظ‌تر از جنس مخالف بود. تمایلات شخص به هم‌جنس خودش در افغانستان حکم مرگ را دارد. بدیهی است که شهلا نمی‌توانست احساس خودش را بر زبان آورد، اما طبیعت بدن او چنین کششی را در خود می‌دید. از این خاطر لبخند پلوشه را با لبخند پاسخ داده هر دو قهقهه سر دادند.

اکنون نوبت بحث به پلوشه رسیده جواب داد:

«بین شهلاجان. البته من ملاک خودم را تعریف کرده و آنرا بر عموم آدم‌ها تعمیم ندادم. از این‌رو برای من چنین است که ازدواج بدون عشق را معاملات قرار دادم. تن به تن می‌دانم.

تو می‌گویی میلیون‌ها زن و دختر در این جهان عاشق نشده، اما شیر واری ازدواج کرده شاد و خوشحال هستند. من مایل هستم جواب این استدلال ترا با

^{۹۲} شیرواری، در زبان عامیانه، همانند شیر. صفت افتخاری سلطان جنگل. شیرواری این کار را می‌کنم.

نقل قول از آنتول فرانس^{۹۳} بدهم. ایشان می‌گوید، «اگر پنجاه میلیون نفر هم به یک چیز احمقانه اعتقاد داشته باشند؛ آن چیز همچنان احمقانه است.» اکنون من از فرانس فراتر رفته می‌گویم، اگر میلیاردها نفر بدون عشق ازدواج کنند، آن ازدواج‌ها کماکان غلط و نادرست است. زیرا حاصل و نتیجه ازدواج‌های بدون عشق، تولید و زایش فرزندان خشونت‌گر و ستیزه‌جو است. به بیان بهتر، جنگ و خشونت از این خاطر درین دنیا رایج و مسلط است که پیوندهای ازدواج عاشقانه نیست. اگر زناشویی بر بنیاد عشق و علاقه وصلت بگیرد، جهان ما به گلستان مبدل می‌گردد. اما اینکه می‌گویی آن زوج‌هایی که بدون عشق ازدواج کرده‌اند نیز شاد و خوشحال هستند، باید بگویم که معیار تو از شادی و خوشحالی کدام است؟ خوشحالی نظم و آرامش دایمی در ذهن و روان آدمی است. معتادین مواد مخدر و نشئه‌ای‌ها هم وقتی خمار هستند خوشحال می‌باشند. یک زوج ممکن است در جریان یک هفته یا یک ماه شاد باشد. ولی همین‌که ماه یک بار دست به خشونت و پرخاشگری بزند، دیگر نشاط و خشنودی از میان می‌رود.

من معتقدم، تا زمانی‌که قلب دختر و پسر حلاوت و شیرینی عشق و دوستی را حس نکنند، ممزوج گشتن و درآمیختن جسم شان به هم‌دیگر ملال‌انگیز و مضمّن کننده است.

رابطه دل با دل، یک رابطه معنوی و نشاط‌انگیز است. در حالیکه کشش و جاذبه جسمی و فیزیکی، یک علاقه و تمایل هوس‌انگیز و شهوانی است. اشتیاق و دلبستگی قلبی، همیشگی و جاودانه است. حال آن‌که ولع و حرص جنسی، موقتی و زودگذر است.

از این بحث‌ها بگذریم. گفتی که تو عاشق نشده‌ای، اما جهان دیگری را حس و تجربه کرده‌ای. این جهانی که تو حس و تجربه کرده‌ای چیست؟
شهلا جواب داد: «پلوشه جان، تو در افغانستان بزرگ شده‌ای و من در ایران. اگرچند تو هم تحصیل یافته هستی، ولی جامعه‌ی ما بیش‌تر سنتی است. به خیلی از مسایل آشنایی نداری تا بفهمی. یعنی زمینه بحث آن پیش نمی‌آید و کسی هم جرات نمی‌کند تا شک و کنجاوی در تو بیش‌تر گردد.»

^{۹۳} شاعر و منتقد ادبی فرانسه که در نیمه دوم قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ می‌زیست.

حالا برای تشریح کردن بحث من، به مقدمه چینی نیاز است. مقدمه را ازین جا شروع می‌کنم که بیش از هفت فیصد کل انسان‌های کره زمین، تمایلات همجنس‌گرایی دارند.

آن‌زمانی که علم رشد چندان نیافته بود، همجنس‌گرایی را یک انحراف و یا بیماری جنسی می‌دانستند. اکنون با رشد علم، همجنس‌گرایی از طبیعت انسانی شمرده می‌شود. یعنی همجنس‌گرایی نه بیماری است و نه انحراف جنسی.

به این معنا که روان و فرم بدن انسان‌ها، بدل و عوضی نصب می‌گردد. یعنی اکثریت انسان‌ها، اگر فرم بدن شان زن است، ذهن و روان شان هم زن است. یا اگر فرم بدن شان مرد است، ذهن و روان شان هم مرد است. اما در اقلیت آدم‌ها، فرم و روان شان عوضی طراحی و تولید می‌گردد.

برای فهم موضوع مثال می‌آورم. ساختار بدن تو زن است. یعنی فرم و اندام تو هم زن است و ذهن و روان تو هم زن است. چون تو از لحاظ ساختار جسمی و روانی زن هستی، طبیعی است که به مرد تمایل داری. یعنی نقیب را دوست داشتی. اما فرض را بر این می‌گیرم که جسم و اندام تو همین باشد، ولی روان تو مرد باشد. حالا که روان تو مردانه باشد، به مرد تمایل پیدا می‌کنی یا به زن؟ پلوشه که بسیار تمرکز و دقت کرده بود، گفت:

«معلومه که به زن تمایل پیدا می‌کنم. چون روانم مردانه بود.» شهلا گفت: «آفرین ببین پلوشه‌جان، خیلی راحت و ساده فهمیدی. حالا می‌بینی که من زن هستم. یعنی ظاهر اندام و جسم من زن است. اما مغز مردانه دارم. پس این مغز مردانه من به مرد تمایل دارد یا به زن؟»

پلوشه گفت: «از قاعده محاسبه تو، باید به زن تمایل داشته باشی؛ زیرا جسم تو که به ظاهر زن است؛ تعیین کننده نیست. تعیین کننده روان توست.»

شهلا هیجان زده گفت: «احسنت! دستت را بالای درد گذاشتی. من که روانم مرد است، از بدن و اندام زن لذت برده خوشم می‌آید. اکنون که تو لبخند زدی، دلم را کباب کردی، چون روان من مردانه است، از لبخند زدن مردان، تحریک و برانگیخته نمی‌شوم، درسته؟!»

پلوشه تبسم کرده گفت: «پس تو یک مرد هستی. درست است که ساختار جسمی تو زنانه است، ولی روانت مرد است. حالا فهمیدم که چرا صورتم را بلهوسانه می‌بوسی. بهتر است کمی فاصله گرفته دور بنشینی؛ زیرا خصلت تعرضانه‌ی مردانه داری و نامحرم هم هستی!»

شهلا فقهه خندیده گفت: «آفرین ببین پلوشه‌جان، تو دختر با استعدادی هستی و خیلی زود و راحت فهمیدی. من در فهماندن منظورم به دیگران مشکل دارم، ولی تو موضوع را دقیق متوجه شدی.

حالا احساسم را تنها تو درک می‌توانی که من با فرید چگونه در یک خانه زندگی می‌کنیم. بالای یک چپرکت می‌خوابیم. یعنی دو مرد زیر یک لحاف. فرقی این است که تمامی اندام من زن است و از لحاظ جسمی مشکل نیست. بچه‌دار هم می‌شوم، اما ذهن و روانم مردانه است. بهمین دلیل هیچ احساسی به مرد ندارم.

وقتی صورت فرید را می‌بوسم، مثل این است که لبانم را به پیشانی قاطر گذاشته می‌بوسم!

وقتی صورت مقبول یک زن را می‌بوسم، بوی معطر و حلاوت تن آن زن چنان مرا شیدا و سرمست می‌سازد که از طبع ملایم و رایحه گوارای آن مدت‌ها کیف کرده لذت می‌برم. ملاحظت آن‌را با جان و دل چشیده و مزمزه می‌کنم.»

پلوشه گفت: «پس اگر این‌طور باشد، در طول تاریخ، انسان‌ها چه جنایت‌هایی که به‌خاطر ناآگاهی و جهالت مرتکب شده است. هزاران انسان به‌خاطر ساختار طبیعت بدن‌شان مورد توبیخ قرار گرفته و به دار آویخته شده است.

آن قربانیان بی‌دفاع در خیلی جاها از کوه پرت شده یا سوختانده شده‌اند. اکنون نیز سخن گفتن از این بحث‌ها در جامعه جرم دارد و محاکمه می‌گردد. حالا گذشته از مسایل اجتماعی، حقوقی و کیفری‌اش، شوهرت چه احساسی به تو دارد؟»

شهلا پاسخ داد: «طبیعی است که احساس خوش‌آیند ندارد. زیرا به‌گفته تو، عشق و احساس دو جانبه است. وقتی از طرف من ابراز عشق و معاشقه صورت نمی‌گیرد، برای او نیز بی‌رغبت و دل‌سرد کننده است. گاهی که از روی تظاهر و خود نمایی، لبانم را به صورت او می‌چسبانم، مثل این است که بر روی مد نمناک دریا بوسه می‌زنم!

ولی بار عمده‌ی این جهالت و نادانی؛ در طول تاریخ جامعه انسانی؛ باز هم به‌دوش زنان بوده است. یعنی مردان همجنس‌گرا به‌لحاظ مغزی همان زنان هستند. این مردان از لحاظ فیزیکی مرد، ولی از لحاظ روانی زن بوده‌اند. به بیان ساده‌تر، من ساختار فیزیکی زنانه دارم، اما مغزم مردانه است.

حالا تمام اعضا و اجزای اندام زنانه‌ام در احساسات و عواطف من هیچ نقشی ندارد. احساسات و عواطف از مغز تولید و صادر می‌شود. حالا ظاهر فیزیکی‌ام

هرچه باشد، احساسات، عواطف، مهر و محبت و عشق ورزیدنم مردانه است. از این خاطر طبیعی است که به مرد هیچ احساس دوست داشتنی که جنبه تحریکات جنسی و جسمی، شهوانی و عشقی باشد، ندارم.»

پلوشه با تعجب پرسید: «پس چرا شوهر کردی؟»

شها جواب داد: «شوهر نمی‌کردم زن می‌گرفتم؟ باید تأکید کنم که در کشورهای غربی، چون علم این معضله را شناخته است، از لحاظ حقوقی و قانونی می‌تواند یک جفت همجنس‌گرا باهم ازدواج کند. اما در کشورهایی که از لحاظ علمی و فرهنگی عقب افتاده است، چنین مطالبات جرم تلقی می‌گردد.»

البته من هم تا مدت‌ها نمی‌فهمیدم که مغز مردانه دارم. به همین دلیل چند وقت به عیاشی و بولهوسی پرداختم. ابتدا فکر می‌کردم که شاید نسبت به مرد دیگر احساس پیدا کنم، ولی بعد رویم مطالعه کرده متوجه شدم که همجنس‌گرا هستم. اکنون تمام اعضای فیزیکی من، بکارش ادامه می‌دهد. حتا می‌توانم اولاد دار شوم. اما آن جنبه احساسی، جنسی، عاطفی و عشقی‌ام، مردانه عمل می‌کند. حالا متوجه شدم که هفت فیصد انسان‌ها در سطح جهان به‌خاطر طبیعت بدن شان چه رنج‌هایی که نکشیده‌اند؟

هنوز هم این اقلیت مظلوم که هیچ جرم و گناهی نکرده چه‌قدر مورد خشم و نفرت اکثر مردم قرار می‌گیرند. هنوز هم بشر به‌خاطر انواع جهالتی که گریبان‌گیرش است، جهل از ناشناختگی بدن خود را نیز با خود حمل می‌کند.»

پلوشه از شها به‌خاطر قصه‌های سرگذشت اسرار آمیزش که صادقانه بیان کرد، تشکر نموده و گفت:

«شها جان خوب شد آمدی و کمی درد دل کردیم. اکنون باید از هم خدا حافظی کنیم که کار داریم.» شها نیز از پلوشه خدا حافظی کرد.

اما دیدارها، مشوره‌ها و ارشادات هیچ کسی تأثیر نمی‌کرد تا پلوشه را از گوشه‌گیری بیرون کند. مادر و پدرش وقتی خانه بود او را وادار می‌کرد تا افکارش را به چیزی مصروف سازد. ولی او در هر جایی که قرار داشت، همواره به فکر نقیب بود. زمانی‌که والدینش او را بیرون می‌برد، پلوشه تمامی اشیا را به نقیب ربط و نسبت می‌داد. از جمله روزی که باهم در یک پارک نشسته بود، پلوشه به پدرش گفت:

«پدر جان، بر این درخت روزی نقیب تکیه داده بود و این گل‌ها را بو

می‌کرد.»

پدرش گفت: «دختر جان، یک ماه از سال روز شهادت نقیب مانده و وقتی یک سالش پوره شود، دیگر باید یاد و خاطره او را فراموش کنی. اگر فراموش نکردی، حد اقل به زبان نیاوری.»

پلوشه ازین فرصت استفاده کرده به پدرش گفت:

«پدرجان، من دختر کم چانسی هستم. کسی را از دست داده‌ام که فکر می‌کنم نظیرش در این دنیا وجود ندارد. او خیلی انسان شاد و خوشبختی بود. برای احساس خوشبختی، خیلی چیزهای کم او را کفایت می‌کرد. ساده‌ترین چیز، مثل یکدانه ساجق،^{۹۴} یک شکلات، یک دسته گل و یک پیاله چای سبز او را شاد و مسرور می‌ساخت. ذهن او مانند یک کودک به‌دنبال شادی و سرور می‌گشت. یک روز که از کوچه‌ای می‌گذشتیم، دیدیم گدای پرانی^{۹۵} تارش پاره شده و از هوا ملاق زنان به طرف زمین در حال سقوط است. نقیب دست مرا رها کرده به‌طرف گدای پران دویده آنرا گرفته آورد.

من خجالت کشیده به اطرافم و ارخطا نگاه می‌کردم تا کدام آشنایی نبیند که یک جوان رشید به‌دنبال یک گدای پران ساقط شده می‌دود. وقتی آنرا گرفت، آورده و از من پرسید، نخ نداری؟ با بی‌میلی به‌سویش نگاه کرده گفتم نه خیر. مثل این‌که عقابی را از هوا گرفته باشد، آنرا با ذوق نگاه می‌کرد. در کوچه که آمدیم، به دست یک کودک داد و آن کودک نیز مانند نقیب خوشحال شده؛ دوان دوان از ما دور شد.

من ازش می‌پرسیدم که نقیب، چطور چیزهای اندکی ترا خوشحال می‌کند. در جواب می‌گفت: «اگر چیزهای کم ارزشی انسان را خوشحال نکند، چیزهای گران و قیمتی هم نمی‌تواند آدم را شادمان و خوشحال کند.»

یک روز من ازش پرسیدم که وقتی عروسی کردیم، در ماه غسل مرا به کجا می‌بری؟ دندان‌های قشنگ و خوش ترکیب‌اش از خوشحالی برق زده جواب داد: «یک مزار^{۹۶} بلند در سر کوه نزدیک خانه‌ای ماست، ترا آنجا می‌برم و بر فراز آن تپه‌ها دستت را گرفته قدم می‌زنیم!»

^{۹۴} ساجق در زبان دری. آدامس به فارسی.

^{۹۵} گدای پران واژه دری و باد بانک در اصطلاح ایرانی.

^{۹۶} مزار در اصطلاح عامه، زیارتگاه. مزار. خاک سید.

من ابتدا فکر می‌کردم او خیلی ساده است و یا شوخی می‌کند. ولی بعد فهمیدم که چون چیزهای کم بها او را خوشحال می‌کند، برای من هم آن چیزها را می‌خواست.»

پدرش رو به پلوشه کرده گفت: «ببین دخترم، تو نباید از نقیب چنین توهمی در ذهنت خلق کنی که بگویی نظیر او در دنیا نیست. آخر تو که از کل دنیا آگاهی و معلومات نداری. از شهر کابل و حتا از زادگاهت هم اطلاعات کافی نداری. این‌که نقیب یک انسان شایسته و ایده‌آل تو بود، من هیچ شکی ندارم. ما نیز او را می‌شناختیم که چهقدر خودش را از نظر فکر و اندیشه، جهش‌وار رشد داد. مرگ او، فرایند حرکت جنبش را تحت‌الشعاع قرار داده و امر مبارزاتی جنبش خشونت‌پرهیزی را کند و راکد نموده است. حالا جنبش پیوسته از من می‌خواهد که پلوشه باید مبارزه روشنگری‌اش را در صفوف جنبش دوباره احیا نموده راه نقیب را ادامه دهد. من به آنان گفته‌ام که قلب دخترم از داغ نقیب نیاز به التیام و آرامش بیش‌تر دارد.

اکنون شانه‌های ما هم مانند تو؛ سنگینی دردها و صدمات او را حس می‌کند. اما واقعیت این است که نقیب دیگر زنده نیست. او در گورستان خوابیده و خروارها خاک بر روی او لنگر انداخته است. حالا تو در غم نقیب چنان ماتم طولانی گرفته‌ای که گویا قصد داری همراه او در قبرستان زندگی کنی. می‌ترسم بعد از این لحاف و توشک خود را گرفته شبانه رفته سر گور نقیب بخوابی!

آخر دختر، برای ما لیلی و مجنون‌بازی در نیار. بس کن این ماتم‌داری دایمی و الی‌الابد را.

از این دل‌خوش هستی که رویای نقیب به تو لذت می‌دهد. از او بتی در خیالت ساخته‌ای. آخر انسان باید به‌دنبال آن لذت‌هایی باشد که به رشد عقل و خرد انسان یاری برساند. اسیر خیالات گذشته اگر لذت بخش هم باشد، خودش اعتیاد منفی است. تو خیال نقیب را در ذهن خودت تداوم و استمرار می‌بخشی و از آن لذت می‌بری. این‌گونه لذت‌ها، دیوانگی محض و چرخیدن به دور خود است.

تو هر قدر فکر و خیال نقیب را در ذهن پیرورانی، بیش‌تر بدبخت هستی و زندگی بکامت تلخ و بدمزه است. برعکس، هر چه فکر و خیال‌های منفی در سرت پیرورانی، زندگی را برده‌ای.

آخر دخترم، بزرگ‌ترین دشمن انسان‌ها، خیال‌های پوچ و منفی‌شان است. خیال‌هایی که از واقعیت دوری می‌گزیند و جایش را تصور و وهم پر می‌کند.

حالا فکر و رویاهای گذشته اگر لذت بخش هم باشد، اعتیاد مضر و منفی است. پس دخترم، به لحاظ خدا بس کن. دشمن خود را در ذهن نپروران. خیال نقیب برایت دشمن قسم خورده و اعتیاد زیان بخش است. زیرا انس گرفتن با جسد پوسیده و استحال شده‌ی مرده است.»

پلوشه با لحن آرام در جواب پدرش گفت:

«پدرجان، بچه مرده را گریه آموختن بیهوده است، شوهر مرده را دلداری کردن. همچنان می‌دانم که بزرگ‌ترین دشمن انسان هم خیالاتش است و بزرگ‌ترین دوست انسان هم خیال و رویاهای اوست. اما دل من غیر از خیال عشق، هیچ خیال و آرزوی دیگر را نمی‌شناسد. مثل این است که سی دی تقلبی را در دستگاه VCR بندازی و دستگاه آن سی دی را رد کرده از درونش خارج کند. زیرا آن را نمی‌شناسد.»

حالا دل من هم غیر از خیال و آرزوی عشق، به هیچ چیز خوشنود و دلگرم نمی‌شود. ببینم که خیال عشق چه سرنوشتی پیش رویم قرار می‌دهد. یا مثل مجنون از بیابان‌ها سر در می‌آورم و یا بردل خونین و مجروحم، دوا و مرهم می‌گذارد.»

خلاصه، والدین پلوشه گاه‌گاهی دخترش را نصیحت و اندرز می‌کرد، اما معتقد بود که گذر زمان خودش خیلی از مسایل را از سر راه برمی‌دارد.

پلوشه همچنان افسرده و پژمرده در گوشه‌ای ساکت و آرام می‌نشست و به ندرت در بحث‌ها و گفتگوهای خانوادگی شرکت می‌کرد. تنها چشمانش را برای یاد آوری از خاطره نقیب چرخش داده به نقطه‌های نامعلوم خیره می‌شد.

روز سالگرد شهادت نقیب هم فرا رسید. پلوشه همراه پدر و مادرش سر مقبره نقیب رفت. مادر و خواهر نقیب و برخی از رشته دارانش نیز آمده بودند. هر یکی برای نقیب اشک می‌ریخت و در سوگاش نوحه‌سرایی می‌کرد. پلوشه هم کمی که مزار نقیب را خلوت یافت، سنگ قبر او را در بغل گرفته مظلومانه و زار زار گریه می‌کرد.

او چنان تلخ و سنگین گریه و شیون می‌نمود، که گویا نقیب تازه به قتل رسیده باشد. کمی که شدت شیون و فغان‌های بلند او کاسته شد، سر مزار او این‌گونه درد دل می‌کرد:

«خدایا؛ خودت می‌دانی که در این‌جا، دنیای عشق و پاکی خفته است. این گور مظهر عشق و صفا و صمیمیت است. این خاک پاک و مطهر، وجود عزیز

و مقدسی را در آغوش خود گرفته و در دلش آرمیده است. این قبر مبارک و متبرکه، یار عزیزم را همچون مادر مهربان در بالینش لالایی داده خوابانده است. نقیب مهربان و عزیزم! سر از خاک سیاه بلند کن و ببین که چه کسی آمده است. منم پلوشه‌ی تو. کسی که با تمام وجود دوستت می‌دارد. آمده‌ام تا در کنار تو بنشینم و مثل همان روزهای روشن و شیرینی که باهم بودیم، با تو سخن بگویم. با تو درد دل کنم و برایت اشک بریزم.

وقتی در کنار هم می‌نشستیم، دل‌های ما لبریز از عشق و شادی بود. گرمی عشق، همه‌ی وجود ما را می‌گرفت و دل ما را از جوش و خروش دوست داشتن به جنبش در می‌آورد. افسوس افسوس که تاریک اندیشی و سنگدلی و پستی و فضاخت، دست به‌دست هم داده و ما را در غم نشانده.

آه، چه روزهای شیرین و دلنشینی داشتیم. من لحظه به لحظه‌ی آن روزهای شیرین و به یاد ماندنی را فراموش نمی‌کنم. حیف که آن روزها زود گذر بود و در یک چشم به‌هم زدن به خاطره بدل شد. دلم می‌خواهد آن رابطه‌ها، آن عشق و سرمستی، آن لبخندهای شیرین و جانانه و آن نگاه‌های ژرف و عمیق دلدادگی تا ابد می‌ماند.

بیچاره من! ای کاش زمانی که تیر دژخیمان از قلبات به سرعتِ سرسام آور عبور کرد من هم در آغوشت بودم. هردوی ما اینک در دل خاک در کنار هم قرار می‌گرفتیم. اکنون تو اینجا راحت و آسوده خفته‌ای و من درین دنیای پر از رنج و درد؛ باید سختی و عذاب بکشم.

نقیب عزیز من، تو زیباترین و دوست داشتنی‌ترین یار من بودی. تو مونس و غمخوار و دل‌خوشی‌های زندگیم بودی. اکنون من از مرقد مبارکت رخصت می‌شوم. تو که بی‌وفایی نموده مرا تنها گذاشتی. حالا من هم مجبور هستم ترا ترک کنم. اکنون تو در راحتی و آسایش بسر می‌بری ولی مرا تنها ماندی تا در این دنیا سختی کشیده تنها با یاد خاطره‌های تو زندگی کنم. خدا حافظ نقیب عزیزم، خدا حافظ!

مادر و خواهر نقیب تمام روز آن‌جا بودند و همه گریسته دل‌های شان را یخ کردند. نزدیک غروب که شد، کم‌کم از هم‌دیگر خدا حافظی نمودند. مادر نقیب پلوشه را کنار کشیده به آرامی گفت:

«پلوشه بچیم، خدا ازت راضی که برای نقیب پسرم اشک می‌ریزی و هنوز به عشق او وفادار مانده‌ای. اما دخترم، پشتِ مرده گریه و زاری کردن بیش از

حد خوب نیست. این مصلحت خدا بود که او را برایت داد و پس از مدت کوتاه ازت گرفت.

در کار خدا حکمتی است که بندگان از آن چیزی نمی‌داند. بهتر است همه‌ی ما صبر و شکیبایی پیشه کنیم. از کار خداوند خوشنود و راضی باشیم. اگر بنده خدا در هر حالتی که هست شکر و ستایش خدا را بهجا آورد، خداوند متعال هم او را بهیاد دارد و نعمت‌هایش را به‌طرف او سرازیر می‌کند.

کسی چه می‌داند که یک جوان خوشنماتر و جذاب‌تر از نقیب سراغت بیاید و مانند نقیب عاشقت شود و از جان و دل دوستت بدارد. به‌رحال خدا پشت و پناحت دخترم.

اما عزیز دلم، یک آرزوی دیگر در دل دارم. هرچند که جایش در این‌جا نیست، ولی چون ما از هم دوریم مجبورم همرایت مطرح کنم. حالا اجازه می‌دهی آنرا همرایت در میان بگذارم؟»

پلوشه که از شدت گریه چشمانش سرخ شده و آماس کرده بود، با حالت کنجکاو به مادر نقیب نگاه کرده در جواب گفت: «با کمال میل خاله‌جان، بگو.» مادر نقیب که از چشمانش اشک جاری بود، مظلومانه طرف پلوشه نگاه کرده گفت: «پلوشه‌ی عزیز! من همچنان از خدا می‌خواهم که تو عروسم باشی!» پلوشه چشمانش را به‌قصد درک کردن سریع منظور مادر نقیب به‌سمت بالا و در جهت راست و چپ چرخاند و سرانجام خشم تمام وجودش را فراگرفت. بعد در حالیکه سعی می‌کرد خودش را کنترل نماید گفت: «خاله‌جان انتظار نداشتم به من و پسر جان باخته‌ات که یک سال از مرگ او نگذشته توهین و بی‌حرمتی کنی!»

مادر نقیب هم به شدت پشیمان شده و دستش را پیش کرد تا همراه او خدا حافظی کند، اما پلوشه دستش را نداده و به سرعت از او دور شد. زمانی‌که در موتر نشسته طرف کابل حرکت کرد، در گوش مادرش گفت: «این پیره زن حرف زشتی به من زد و داغ مرا چند برابر کرد.»

مادرش پرسید: «چه گفت که اینقدر عصبانی به‌نظر می‌رسی؟» پلوشه ادای مادر نقیب را درآورده گفت: «پلوشه‌ی عزیز، من همچنان از خدا می‌خواهم که تو عروسم باشی!»

مادرش نگاه سرزنش‌آمیز به دخترش انداخته گفت: «خیره بچیم. تو چنان زود رنج هستی که از هر چیز حساسیت می‌کنی. بیچاره که حرف بدی نزده. انگیزه

این حرف‌ها، ریشه در فرهنگ دیرینه‌ای مردم ما دارد. این پیره زن مظلوم فکر می‌کند تو هنوز ناموس آنان هستی و دلش می‌خواهد ترا به عقد نعیم پسرش که در لندن است در بیاورد.»

پلوشه گفت: «از پیشنهاد او و از این فرهنگ عقب مانده و بدوی؛ به شدت بیزارم و نفرت دارم. من مال و کالا که نیستم که قبلاً صاحبام نقیب بوده و اکنون این مایملک از آن برادرش شده باشد. من یک دختر هستم. از خودم دل و احساس دارم.

او چگونه مادری است که بر سر گورِ پسرش، چنین پیشنهاد را به من داد. از این گذشته، از لحاظ عرفی و قانونی، من ناموس آنان گفته نمی‌شوم. چرا که رسم «شیرینی خوری» و «شال اندازی» را نیز آنان اجرا نکرده‌اند. پس توقع شان بیجا است.

مادرش نگاه اعتراض‌آمیز به چهره دخترش انداخته گفت: «دخترم، تو به همه‌ی رسم و رواج‌ها ایراد می‌گیری. کل سنت و عرف جامعه که یکسره بد نیست. آخر عیباش چیست که یک زن شوهر مرده با برادر آن مرد پیوند زناشویی ببندد؟»

پلوشه نگاه غضب‌آلودی به چشمان مادرش انداخته گفت: «عیباش این است که زن را انسان مستقل و صاحب اراده نمی‌داند. زشتی و قباحت این سنت در این است که حقوق زن را در انتخاب آزادانه او به رسمیت نمی‌شناسد.»

مادرش نگاه ملامت‌آمیز و دلسوزانه به چشمان دخترش انداخته گفت: «دخترم، تو هنوز درد و مشکل یک زن بیوه و درمانده را درک نمی‌توانی. یک زن شوهرمرده نیاز دارد تا دست نوازش از جانب وارث متوفی بر سر او کشیده شود. اگر دست شفقت و دلجویی از جانب باز ماندگان مرده، بر سر زن بی‌نوای بیوه کشیده نشود؛ او کجا برود و با چه کسی زندگی کند؟ خانه پدر که خانه او نیست. آنجا مجبور است او را مثل الاغ و گوسفند به یک پیرمرد بفروشد. یا بر سر چند انبأغ بدهند که یک عمر رنج و محنت بگذرد.»

پلوشه دیگر به نظر مادرش علاقه و تمایل نشان نداد و بحث را به حاشیه کشانده مسایل دیگری را پیش کشید.

به‌هرحال، از سالگرد شهادت نقیب دو ماه گذشته بود. یک روز آقای توکلی به‌خانه پدر پلوشه آمد و پیرامون جنبش خشونت‌پرهیزی با استاد نجیب بحث و گفتگو کرد. بعد آقای توکلی پلوشه را احضار کرده گفت:

«ببین دخترم، جنبش خشونت پرهیزی غم و اندوه ترا به خاطر از دست دادن نقیب درک و احساس می‌کند. از این خاطر بعد از جان باختن نقیب، به‌صورت فوری تصمیم گرفت بنیادی را به‌نام او تأسیس کرده و خودت را در رأس آن بگذارد. اما بعد متوجه شد که حال تو خوب نیست و آمادگی کافی نداری. اکنون که بیش از یک سال از جان باختن نقیب می‌گذرد و روحیه‌ات بهتر شده، جنبش کماکان بر تصمیمش استوار است. اینک از تو می‌خواهد که داوطلبانه حاضر شده مسئولیت این بنیاد را به‌عهده بگیری.»

پلوشه افکارش حول جنبش و مبارزات مسالمت‌آمیزش دور زد و از آقای توکلی پرسید: «جناب توکلی، شما از من می‌خواهید، چون نامزد نقیب بودم و از جانبی هم یک زن هستم، مرا به‌عنوان مؤسس این بنیاد معرفی کنید؟»
آقای توکلی نگاه تبسم‌آمیز به پلوشه انداخته گفت: «حالا فکر کن که انگیزه این بنیاد آنچه تو فکر می‌کنی می‌باشد. آیا از نظر خودت کدام اشکال دارد؟»
پلوشه جواب داد: «اشکالش این است که من دوست ندارم که به‌خاطر زن بودنم مسئولیت آنرا به‌عهده بگیرم و به‌عنوان یک رئیس سمبولیک نقش ایفا کنم.»

پدرش گفت: «تو خودت طرح و نظر بده تا جنبش روی پلان تو سنجیده تصمیم بگیرد.» پلوشه گفت: «من علاقه دارم هدف و انگیزه اساسی این بنیاد کارهای سیاسی نباشد و فقط امور خیریه را بدوش بگیرد.
امور سیاسی و ترویج اندیشه‌های خشونت‌پرهیزی را خود جنبش به پیش ببرد و این بنیاد را صرف برای کارهای خیریه اختصاص بدهد.»
آقای توکلی با علاقه‌مندی به طرف پلوشه نگاه کرده گفت: «اگر جنبش این طرح ترا بپذیرد، پلان‌ها و کونسپتی تو که این بنیاد را وسیع و گسترده کند چیست؟»

پلوشه گفت: «طرح من از یک نقطه خیلی ساده شروع می‌شود و آن کمک و مددکاری به فرزندان حملات انتحاری و قربانیان خشونت‌های افراطی‌گری است. در قدم اول ایجاد یک صندوق خیریه و جلب و جذب استعانت و اعانه‌های افراد خیر و کمک کننده می‌باشد.»

آقای توکلی گفت: «به‌هرحال، من از طرح خودت استقبال می‌نمایم، ولی برای این‌که پیرامون موضوع روشنی و وضاحت بیش‌تر صورت گیرد، تو این طرح را به نوشته بدل کن تا اعضای جنبش هم نظرشان را شریک سازند.»

پلوشه قبول کرد و پس از دو هفته جنبش از طرح پلوشه استقبال نمود. پلوشه «بنیاد نقیب» را به صورت عملی تأسیس کرد و وارد کار و زار امور خیریه کمک به وارثان و یتیمان قربانیان حمله‌های خشونت‌بار افراتی شد.

او در طی زمان اندکی توانست توجه و علاقه‌مندی جمعی از افراد خیرخواه و ثروتمندان و عده‌ای از مؤسسه‌های خیریه بین‌المللی را جلب و جذب نماید. پلوشه به کمک همکاران خودش هزاران کودک بی سرپرست و جمعی از وارثان قربانی جنگ و انتحار را تحت پوشش کمک‌های انسان دوستانه گرفته و ده‌ها یتیم را برای تحصیل به خارج فرستاد.

او برای نجات جان قربانیان خشونت‌های افرطیگری، مرزهای قومی و مذهبی را نمی‌شناخت. حتا فرزندان یتیم کشته شده‌های طالبان را نیز زیر پوشش کمک‌های خیریه قرار می‌داد. چنانکه روزی در یکی از قریه‌های تحت نفوذ طالبان رفت و اطلاع حاصل کرد که سه پسر و دو دختر شیرخان، یتیم و بی‌مونس در کنج خانه‌ی محقر خودش افتاده و گرسنگی می‌کشند.

پلوشه همراه همکارانش با مادر این یتیمان صحبت کرد و مادرش گفت که شیرخان در صفوف طالبان، زمانی‌که سربازان دولتی را کمین زده بود، همراه چهار رفیقش کشته شدند.

پلوشه حتا از شیرخان که نقیب را هدف قرار داده و از پا در آورده بود، کینه به دل نگرفت و دست نوازش بر سر و صورت فرزندان او کشید. آنان را در کابل جا داد تا از نعمت تحصیل بهره‌مند شوند. چرا که پلوشه اعتقاد داشت، انگیزه اساسی خشونت ورزی، فقر و بی‌سوادی مردم است.

به این ترتیب، پلوشه مشغول امور خیریه گردید و مدام با کودکان، بیوه زنان و وارثین قربانیان انتحاری و حملات جنگ و خشونت ورزی درگیر بود. پلوشه خیلی از مددکاران و افراد خیرخواه را در بنیاد جلب کرده و آنان را به امور خیریه سازماندهی می‌کرد.

پلوشه اما تازه فرصت پیدا کرده بود تا کمکم به امور زندگی خودش هم بپردازد. بنابراین تصمیم گرفت برای آخرین سمسטר دانشگاه، آمادگی امتحان بگیرد. درین زمان جر و بحث والدینش درباره ازدواج او از سر گرفته شد.

یک شب پدر و مادرش او را تحت فشار قرار داد که بالاخره به یکی از خواستگاران او جواب مثبت بدهد. اما پلوشه قبول نکرد و گفت هنوز قصد شوهر

ندارد. اولویت او، پیش‌برد بنیاد خیریه نقیب است. پدرش دخترش را مخاطب قرار داده گفت:

«ببین دخترم، دیگ بی‌سرپوش هرچه قدر در جای امن قرار داشته باشد، داخل‌اش گرد و خاک می‌ریزد. هرکه از راه بگذرد، به درونش یک بار نظر می‌اندازد.

مبارزه تو در امر خشونت پرهیزی و سخت‌کوشی تو در «بنیاد خیریه نقیب» برایت یک حرفه و مشغله‌ای با عزت است. اما باید در فکر زندگی خودت هم باشی. کار و پیکار یک دختر مجرد در انجمن‌ها و محافل اجتماعی به‌صورت دوامدار؛ امر پسندیده‌ای نیست. مردم برایت حرف و حدیث می‌سازد. حالا که امور خیریه کارش پیشرفت کرده و رونق گرفته است، وقت آن رسیده تا دست به سر و صورت خودت کشیده برایت زندگی درست کنی.

امور خیریه و کمک به یتیمان خودش یک امر نیک و مقدس است، ولی آدم باید از سرنوشت خودش نیز غافل نباشد. تو هر قدر که عاشق کار و امور خیریه باشی، بالاخره باید ازدواج کنی. من و مادرت از خدا می‌خواهیم تو هرچه زودتر پس‌بخت شوی و بار سنگین مسئولیت مان‌را به زمین گذاشته نفس راحت بکشیم.»

پلوشه گفت: «حرف‌هایت را می‌پذیرم پدر، اما نمی‌خواهم از طریق خواستگار ازدواج کنم. آنانی که پیش شما برای خواستگاری آمده‌اند، من نمی‌شناسم. فکر کنم تاریخ خواستگاری به‌سر آمده و دختر و پسر باید خودشان شریک زندگی‌شان را انتخاب کنند.»

پدر پلوشه گفت: «خواستگاری سنت دیرینه‌ی مردم ماست. یکی از امتیاز و فضیلت آن در این است که دو خانواده در پیوند عروس و داماد نقش دارد. از زاویه‌های مختلف وجوه مشترک آن‌را مورد بررسی قرار می‌دهند تا پیوند ازدواج بی‌عیب و مدبرانه منعقد گردد.

در حالیکه پسر و دختر تنها جنبه‌ها و جلوه‌های ظاهری، عاطفی و احساسی آن‌را در نظر دارد. خودت یک بار تجربه کردی و ما دیدیم که چه مشکل و موانع انبوه پیش پای ما قرار داشت. حالا باز هم اصرار داری که خودت مستقیم شریک زندگی‌ت را انتخاب می‌کنی. تو فکر می‌کنی ذوق و سلیقه ما برایت مناسب نیست.

اینطور که هست، ما هم ترا از این حق محروم نمی‌کنیم. اما دخترم، بگذار یک چیز را برایت قاطعانه بگوییم تا خوب بفهمی.

من و مادرت دیگر اجازه نمی‌دهیم تا تو بنام عشق و دوست داشتن، دنبال یک جوان نادار و فقیر بروی. زیرا فقر و ناداری ترا از عاشقی بیزار نموده بدبخت تان می‌کند. اگر دختر به دنبال عشق نباشد، با دست پر و آرام زندگی می‌کند. رنج و بدبختی ناداری، قاتل عشق و محبت است.

عشق ورزیدن در واقع، بیانگر سطح رفاه زندگی است. اگر سطح زندگی خیلی نازل باشد، آدم از احساس و ابراز عشق چیزی نمی‌داند. از این خاطر اقشار فقیر و نادار کمتر عاشق می‌شوند. چون برای آنان مهم‌تر از عشق باقی نیازهای زندگیست. وقتی تو از روی عشق به یک جوان نادار دل ببندی، فقر و بی‌روزگاری او خنجر دودمه بر عشق توست و استخوان‌هایت را خردوخمیر می‌سازد.

عاشق شدن به مرد نادار، ترا از شوهر و عشق و عاشقی بیزار می‌کند. زیرا فقر زهر است که رابطه را به تنفر و عشق را به بی‌تفاوتی می‌کشد. فقر میان عشق دیوار بلند می‌کشد. آرزوها و امیدها را در دل تو می‌کشد و توقع ترا از زندگی یک دفعه به زیر کشیده به زمین پست می‌کوبد.

غصه ناداری آدم‌ها را چنان از دست و پا می‌اندازد که عاشقی از یادش می‌رود. ازدواج با مرد تهی دست و مفلس، هردم شهیدی تام و جگرخونی مدام و مطلق است. ترا از زندگی بیزار و دل‌زده می‌سازد. بال‌های احساسی و عاطفی ترا بریده دور می‌اندازد. احترام و عزت را از درون خانواده می‌رباید و جای آنرا بی‌حیایی و دیده‌درایی می‌گیرد.

عشق اگر مدام و جاودانه بماند، در شرایط رفاه و آسودگی نسبی دایم و پایدار می‌ماند. در شرایط تنگدستی و بی‌بضاعتی، عشق همچون سیلاب بهاری به تلاطم می‌افتد و همه چیز را جمع کرده با خودش می‌برد.

بی‌نوایی و ناداری تنها مشکل اقتصادی نیست، بلکه مشکل فرهنگی، اجتماعی و روانی نیز است. تفاوت‌های فرهنگی میان اقشار دارا و فقیر، بر رفتار و برخورد انسان‌ها اثر می‌گذارد. چنانکه اقشار پایین و فقیر جامعه، از لحاظ فرهنگی و رفتار خُلق و خو، نسبت به اقشار متوسط و بالای جامعه، پرخاشگر و ستیزه‌جو است. همین خصوصیات فرهنگی و روانی، دمار از روزگارت در می‌آورد و عشق را پیش چشمت سیاه و تاریک می‌سازد.

عشق ممکن است در شرایط ثروت و مکننت هم دوامدار نماند، ولی در حالت تنگ دستی، همانند حباب روی آب است. حباب به محض اینکه حرکت کند، فوری محو و نابود می‌گردد.

ازدواج با مرد نادار، همانند حباب است که به مجرد حرکت کردن، تپید و پاش می‌شود. اگرچند فقر نیز ممکن است ثابت و پایدار نباشد، اما رنج فقر و بدبختی اگر موقتی هم باشد، ترا به روز سیاه می‌نشانند.»

پلوشه به چشمان پدر و مادرش نگاه آورده خاطر انداخته گفت: «پدر جان، شما معیار خوشبختی یک دختر را در این می‌دانید که شوهرش نادار و فقیر نباشد. درحالیکه رنج و محنت یک زوج ثروتمند؛ بیش‌تر از یک زوج فقیر است. یک مرد دارا برای مال اندوزی و ثروت رنج می‌کشد، اما نادارها برای این درد و سختی می‌کشد که آنرا ندارد.

مطالعات نشان داده، رنجی که ثروتمندان برای مال و منال شان می‌کشند، به مراتب بیش‌تر از آن است که نادارها برای نداشتن آن می‌کشند. زیرا حزن و اندوه نادارها به‌خاطر نبودن مال است. در حالیکه رنج ثروتمندان در اندوختن و بعد در حفظ و نگهداری آن است. به بیان دیگر، ثروتمندان فقط رنج ناداری را نمی‌کشند، ولی ده‌ها رنج و محنت دیگر را مضاعف رنج‌های شان می‌سازند.

رنج آدم پولدار، بیش‌تر از رنج یک فقیر است. حالا یکی از رنج‌های فقیر ممکن است از ناتوانی برای بخشیدن باشد، در حالیکه رنج یک آدم پولدار از توانایی برای بخشیدن است. به بیان ساده‌تر، فقیر می‌گوید، خدایا، خودت می‌دانی که من ندارم تا ببخشم، در حالیکه دارا می‌گوید، خدایا، بیزار ازین داشتن که حالا مجبورم ببخشم!»

مادر پلوشه که از سخنان دخترش به شدت خشمگین شده بود با پوزخندی گفت: «آری، ثروتمندان رنج می‌کشند، ولی گشنه نمی‌ماند. در حالیکه نادارها هم رنج می‌کشند و هم گرسنگی می‌کشند.

اما دختر جان، زیاد اکت‌های روشنفکری در نیار. زندگی مشترک بحث‌های کتابی نیست، بلکه واقعیت‌های سخت و تلخ است. اقشار فقیر و نادار پُررو است، وقیح است، چشم سفید و بی‌حیا است، بی‌شرم و بدزبان است. گستاخ و هتاک است. بی‌ادب و بی‌فرهنگ و هزار گفت و زهر مار دیگر است.

نادارها با نزاکت گپ نمی‌زنند. احترام کسی سرش نمی‌شه. ساده‌ترین نوازشش فحش و دشنام است. به دیگران احترام و حرمت قابل نیست. مثل یک حیوان همراهی برخورد می‌کند. مانند یک نوکر با تو رفتار می‌کند.

کوچک‌ترین اشتباه کنی، بر پدر و مادرت لعنت می‌فرستد. بر اجداد و نیاکانت هتاک می‌نماید. ساده‌ترین ابزار احساسات‌شان ناسزایی و بد دهانی است. چون زندگی‌شان سخت و رنج‌آور است، برخوردشان هم خشن و ناهنجار است...»

پلوشه کلام مادرش را قطع کرده گفت: «مادر، بس کن. این قدر به قشر نادار بدبین نباش. خرگوش ناکشته سیخ راست نکن. من که تا حالا کاری نکردم. برای این جواب پدرم را گفتم تا نشان دهم که نظر شما صدفیصد درست نیست...»

مادر پلوشه فریاد زد: «نظر پدرت صدفیصد درست و از خودت یک سره غلط است. من کاری به پدرت ندارم. اما اگر بشنوم که باز دُم یک پسر مفلس را گرفته‌ای، موی به سرت نمی‌مانم. فهمیدی یا نه؟»

پدر پلوشه همسرش را به آرامش دعوت کرده گفت: «خیره عصبانی نشو. بگذار تبادل نظر کنیم. بگو ببینم پلوشه‌جان. حرفت را بزن...»
پلوشه با غضب به مادرش دیده گفت:

«اما من تا زمانی که همسر ایده‌آلم پیدا نشود، تا صد سال سیاه اگر طول بکشد هم شوهر نمی‌کنم. شما مرا خوب می‌شناسید. به هر کس و ناکس به آسانی دل نمی‌دهم. با وجودی که انتخاب شما برایم قابل احترام است، این‌گونه هم اجازه نمی‌دهم تا به‌نام دارا و ثروتمند؛ یک لوده و الذنگی را برایم انتخاب کنید.

معیار من برای همسر زندگی‌م، نه دارا است و نه نادار. معیار من در قدم اول این است که از قیافه و رخسارش خوشم بیاید. قد و هیکل و چهره و سیمایش برایم جذاب و دلپذیر باشد. شکل و صورتش بیش از سیرت و سرشت‌اش متجلی و نمایان باشد. وقتی این خصلت‌های خوب و مناسب بود، آنگاه سراغ سفارش‌های شما می‌روم.»

مادر پلوشه خشمگینانه به‌طرف دخترش نگریسته با پوزخندی گفت: «می‌شناسم، می‌شناسم. معیار شما نسل نو را خوب می‌شناسم. معیار انتخاب ازدواج برای نسل جدید، نول سفید^{۹۷} و چرب زبانی است. در اول آشنایی بسیار ادیبانه و با معرفت سخن می‌گویند؛ اما کمی که بگذرد؛ از کوزه همان تراود که

^{۹۷} نول سفید در اصطلاح عوام، کنایه از دختران به ظاهر زیبا است.

در اوست. برای نسل نو تنها صورت معیار است و کاری به زیبایی های فطری و سیرت شخص ندارد.»

جلسه خانوادگی پلوشه در آن شب به اتمام رسید و همه آرام و دل جمع مصروف کارهای روزانه شد. پلوشه که یک روز به شدت درس می‌خواند تا برای امتحان آخرین سمستر آمادگی بگیرد، سیما برایش زنگ زد و گفت که فردا به خانه او بیاید تا درباره برگزاری مراسم عروسی او مشوره بدهد. پلوشه هم پذیرفت و فردا به خانه سیما رفت.

فصل هشتم

عشق هرگز نمی‌میرد

پلوشه وقتی جلوی حویلی سیما رسید، دید داخل حیاط خیلی از زنان و دختران مشغول برنامه‌ریزی محفل عروسی هستند. سیما از پلوشه در یک اتاق خلوت پذیرایی کرده و تنها به لیلا اجازه داد تا همراه شان صحبت کند. پلوشه از لیلا آشنایی کافی داشت و لیلا شش ماه پیش عروسی کرده بود. صحبت‌های آنان ابتدا روی موضوع ازدواج لیلا چرخید و پلوشه از لیلا پرسید:

«لیلا از شوهرت خوشحال و راضی هستی؟» سیما پیش دستی کرده گفت:

«پلوشه جان، قبل از این‌که پاسخ لیلا را بشنویم، گوش کن که من چه توصیه‌های آموزنده درباره انتخاب شوهر به لیلا کرده‌ام.» پلوشه از لیلا پرسید: «سیما به تو چه توصیه کرده است؟»

لیلا گفت: «سیما به من پند داده بود که شوهری برایت پیدا کن که اولاً مثل شیر مغرور و سرافراز باشد تا به تو غرور و بالندگی بدهد. دوم این‌که، طبیعت‌اش مثل خر پر کار باشد تا از پس مشکلات زندگی به آسانی برآمده بتواند.

سوم این‌که، طینت‌اش مثل سگ باشد تا برایت همیشه وفادار بماند. چهارم این‌که، مثل میمون چالاک باشد تا برای ایجاد شادی و سرور در تو، ادا‌های خنده‌دار در بیاورد.

پنجم این‌که، سرشت‌اش مثل خروس باشد که روزها کارش را کرده راضی‌ات کند و شب‌ها در کنارت آرام خوابیده مزاحمت نشود. پلوشه چنان می‌خندید که توان ادای کلام را نداشت. ولی سیما هم خندیده با عجله از لیلا پرسید: «خو لیلا جان، تو به اندرزهایم توجه کرده، موبه‌مو آن پنج مورد را در انتخاب شوهر به‌کار بستی؟»

لیلا گفت: «دقیقاً همان پنج خصلت را دارد.»
پلوشه و لیلا هر دو هم‌صدا پرسید: «حالا حتماً خوشحال و راضی هستی؟»
لیلا به چشمان سیما غضب‌آلود نگرسته گفت: «نه خیر!»
سیما حیرت‌زده پرسید: «چطور مگر؟»

لیلا آه سر کشیده گفت: «شوهر من همان پنج خُلق و خو را دارد، اما به شکل دیگر. سیما پرسید: یعنی چه؟» لیلا جواب:

«یعنی این‌که مثل شیر است، ولی درنده و وحشی است. مرا با چنگال‌ها و دندان‌هایش پاره پاره کرده بدنم را مجروح و خونین می‌سازد. مانند خر است، ولی بی عقل؛ سرتنبه و نفهم است. هیچ چیز سرش نمی‌شود. مثل سگ است، اما همیشه مراقبم است. هر جایی بروم از پاچه‌ام گرفته عوعو می‌کند.

مثل میمون است، ولی چنان زشت و بدنماد است که از دیدنش حالم بهم می‌خورد.

مثل خروس است، ولی همیشه دنبال ماکیان‌ها فُتُقُدَّاس کرده می‌دود!»
سیما و پلوشه به‌خنده‌های مدید و طولانی مصروف بودند که لیلا همراه پلوشه درد دل کرده گفت:

«پلوشه جان، من روز اول عاشق صورت او شدم ولی عاقبت سیرت او مرا از صورتش دل‌زده و بیزار کرد. اگر آدم یک مکان امن برای زندگی داشته باشد،

خدا شوهر را به هفتم آسمان سیاه بسته کند. حالا که دختران هیچ پایگاه و جایگاه زندگی کردن ندارند، چاره نیست و باید با این جماعت بی‌شاخ و مُم و هیولاهای بیابانی سپری کنند.»

پلوشه پرسید: «باز چه شده که شکایت می‌کنی؟»

لیلا اشک در چشمانش جمع شده جواب داد: «با یک آدم شکاک و بدجنس گرفتار شده‌ام. زندگی با او هر روز برایم گور کندگی و جهنم سوزان است. بعضی موقع از حساسیت‌های بی‌جا و دخالت‌های بی‌مورد او در هر کاری بیزار می‌شوم. بعضی وقت‌ها از سکوت و خون‌سردی او در عذابم.

علت سکوتش این است که آدم بی‌حس و بی‌خیال است. ولی شکاکیت و بدجنسی‌اش این است که می‌ترسد مایملک‌اش مورد توجه و علاقه دیگران قرار بگیرد. حالا من می‌توانستم با خصلت شکاکیت او به‌نوعی کنار بیایم. اما بی‌تفاوتی او در امور زندگی مشترک ما؛ عاقبت احساس‌ها را فلج و معیوب می‌سازد. به‌طور مثال وقتی ازش بپرسم که چه زمانی دوست داری باهم به‌خانه پدر و مادرم برویم؟ در جواب سکوت کرده هیچ نمی‌گوید. این رفتار او خشم را در می‌آورد. روزبه‌روز ازش بیزار و متنفر می‌شوم.

اگر با کدام مردی حرف بزنی، مشکوک می‌شود. هر باری که از خانه بیرون می‌روم، سؤال پیچ می‌کند که کجا رفته‌ای؟ به‌طرف یک مرد اگر خنده کنم، با کمال پرویی و دیده‌درایی مستقیم می‌گوید که لابد ازش خوست آمده!

بعضی وقت‌ها که به شهر برای خرید می‌روم، متوجه می‌شوم که مرا تعقیب می‌کند. او آنقدر ذهن بیمار و شکاک دارد که اگر پهلوی پدرش هم بنشینم، می‌گوید از پیرمردان هم خوست می‌آید.

خلاصه از خدا و از شما چه پنهان، شکاکیت و بی‌تفاوتی او سبب شد تا من هم از او انتقام گرفته دست به خیانت بزنم. همین انتخاب باعث شد تا دیگر از بی‌احساسی و بی‌تفاوتی او زجر نکشم. حالا تعقیب و دنبال کردنش را تحمل کرده دلم را تسکین ببخشم. اکنون هر قدر با من بدرفتاری کند، کمتر عذاب می‌کشم. ولی باور کنید که خود او علت اساسی نقض پاکدامنی من شد.

من هر قدر سعی کردم تا او را متقاعد کنم که به او وفادارم، اما هیچ سودی نبخشید. زیرا «خر چه داند قیمت نقل و نبات!»

آخرش مطمئن شدم که ذات مرد تغییر پذیر نیست. «اصل بد نیکو نگرود زانکه بنیادش بد است.»

پلوشه به چشمان لیلا نگاه زننده و انزجار آور انداخت. ولی سیما به طرف لیلا چنان با حیرت می‌نگریست که گویا تمام وجودش چشم شده است. چند لحظه‌ای میان آن سه دوست، سکوت سهمگین و ملال‌آور حاکم شد. سرانجام پلوشه به چشمان بادامی و متنفذ سیما نظر می‌انداخت تا واکنش او را در عکس‌العمل چشمانش بخواند.

سیما از اینکه لیلا در حضور پلوشه اقرار به خیانت کرد، شرم‌گین و خجالت‌زده شد. زیرا سیما قبلاً از او در نزد پلوشه توصیف و ستایش کرده بود که از ازدواجش راضی است.

پلوشه با کراهت رشته کلام را در دست گرفته با بی‌میلی گفت: «لیلا جان، از آن‌چه شنیدم خیلی متأسفم. مشکل شک کردن مرد به زنش، تاجایی که من می‌دانم، اختلال روانی است؛ پس حل این مشکل نه از توان تو می‌آید تا او را متقاعد کرده و خودت را ثابت کنی و نه از توان هیچ فرد عادی.

این‌گونه آدم‌ها نیاز به روانشناس و روان‌پزشک دارند تا به‌صورت دوامدار تحت تدابیر و معالجه قرار بگیرند.

اما با توجه به مشکلات فوق، این دلیل نمی‌شود تا تو دست به خیانت بزنی. گناه شوهر تو، توجیه‌کننده‌ای رفتار بی‌عفتی تو نیست. حتماً اگر شوهرت یک عمر به این مرض ناعلاج گرفتار باشد، نقض پیمان تو در تعهد ازدواج هیچ قابل توجیه نیست.

به‌هرحال، حل این موضوع از توان ما خارج است. پس روی آن نمی‌پیچیم. حالا سیما نوبت توست. بگو از شوهرت راضی هستی؟»

سیما خنده‌کنان گفت: «من که تا حالا عروسی نکرده‌ام و صرف یک نامزد هستیم. در دوران نامزدی که آدم از شوهر شناخت پیدا نمی‌تواند.»

پلوشه با شتاب گفت: «تو که شش ماه پیش عقد و نکاح کرده بودی و تنها مراسم عروسی‌ات باقی مانده بود. چون خانه شوهرت در انگلیس است، «خانهدامادی» شوهر به حساب نمی‌آید؟»

سیما گفت: «درست است که شش ماه پیش عقد و نکاح صورت گرفت، ولی من آن قدر خود را کم قدر نمی‌گیرم و ساده نیستم که زود خودم در اختیار شوهر قرار دهم. دخترها باید هیبت و اتوریته خود را در قبال شوهر حفظ کنند.

قبل از این‌که شوهر گربه را دم حجله بکشد، زن باید پیش‌تر از او اقدام کند. بنابراین؛ من خودم را به شوهر نزدیک نکرده و همه روزه انواع زربینه و طلا و لباس برای خودم می‌خرم.

اینگونه شوهر قدر زن را می‌داند. باید متوجه شود که هر چیز رایگان و کم هزینه، قدرش هم کمتر است. من نمی‌گذارم تا شوهر از وجود من سوءاستفاده کند. با اندک هزینه خود را در آغوشم انداخته غرق شادی و لذت شود.

او باید با تمام وجود احساس کند که زن خرج دارد. وجود لطیف و ظریف زن را نباید کم قدر گرفت. داماد بدون متقبل شدن نفقه‌ی هنگفت، نباید به آسانی غرق لذت زیبایی او شود و از وی کام‌گیری کند.

هر مردی برای رسیدن به جسم زیبا و تن سیمین زن، باید از سختی‌ها و دشواری‌های روزگار عبور کند. پس یگانه سرمایه‌ای زن تن زیبا و اندام لطیف‌اش است. مردان حاضر هستند برای رسیدن به جمال قشنگ و خوشگل زنان، رنج‌ها و سختی‌ها را تحمل...»

پلوشه از خشم گونه‌های سرخ شده و پیش چشمانش تاریک گشته بود. از این‌رو تحمل نتوانسته کلام سیما را قطع کرده فریاد زد: «بس کن سیما، بس کن! حالم ازین سخنان چندش‌آور تو بهم می‌خورد!

من به تو و لیلا می‌بالیدم، اما شما افتخارم را از خودتان مسموم و آلوده کردید. این چه پرت و پلا و مزخرف است که ردیف می‌کنی؟ تو و لیلا امروز پوچی و بداخلاقی را در نهایی‌ترین حدش رسانده‌ای.

آخر این چه درک و تعریفی است که از زن داری. تعریف تو از شخصیت زن مانند تعریف روسپی هاست. فاحشه‌ها و تن‌فروشان تنها تعریف شان از زن، به حراج گذاشتن جسم و تن شان است.

من نمی‌دانم که در این جامعه جهل‌زده و نادان‌گستر، چه‌قدر روز به‌روز ارزش‌های اخلاقی و حرمت انسانیت تنزل کرده است. چنانکه صداقت و راستی از میان زن و شوهر هر روز رخت بر بسته و فرهنگ خدعه و نیرنگ جایش را گرفته است. زن و مرد که جان و تنش را باهم شریک می‌سازند، آیا در چانه زدن مال و منال؛ باهم چالاکی و زرنگی به‌خرج بدهند؟ این چه تعریفی از قدر و منزلت زنان است؟

تو چنان از جسم سیمین و تن مقبول زن حرف می‌زنی که گویا دلال تن فروشان هستی. مرده‌شوی این تن زیبا و جسم لطیف ترا ببره که آنرا به شوهرت

می‌فروشی. چنان به تن و قامت خود می‌بالی که تنها جسم و تن تو زیباست و از شوهرت گودزیلا و کرگدن است!

تو می‌گویی آن‌قدر ساده نیستی که زود تسلیم خواسته‌های شوهرت شوی. آخر هوشیاری و زرنگی در این است که تو همراه شوهرت چانه بزنی تا پول بیشتر از او حصول کنی؟ اگر این‌طور است، پس دوست داشتن و مهر و علاقه زن به شوهر چه شد؟

صداقت و ساده‌دلی یک دختر را گرگ خورد؟ عشق و محبت و اخلاق و راستی کجا رفت؟ اگر میان زن و شوهر، صداقت و صمیمیت پیوند محکم ایجاد نکند؛ پس چه چیز می‌تواند این رابطه را قائم و مستحکم کند؟

می‌گویند هر چیز از خود تعادل و اندازه دارد، ولی اندازه‌ی عشق این است که بی‌اندازه ببخشی. تو اگر مهر و محبتت را به شوهرت بی‌اندازه ببخشی، بی‌اندازه ضرر و نقصان می‌کنی. اتفاقاً سعادت و فضیلت یک دختر در سادگی اوست. در صداقت اوست. در معصومیت و بی‌گناهی اوست. در راستی و درست کاری اوست.

حُسن و برتری یک دختر در این است که او چه‌قدر ساده و بی‌ریا است. چه‌قدر دلش پاک و بی‌آلایش است. چه‌قدر با جان و دل به شوهرش دل می‌بندد و بدون قید و شرط؛ جسم و تنش را در اختیار او قرار می‌دهد.

زرنگی در این نیست تا درک غلط و نادرست از آن داشته باشیم. بگوییم شوهر از وجود من سوءاستفاده نکند. این خودش یک شیوه مکارانه و خدعه است. رفتار حيله‌گری و تزویر است. عمل دورویی و منافقانه است. یک انگیزه‌ی موذی و دوزخی است. یک معامله بازاری و دغل کارانه است.

اگر درک و برداشت تو این باشد که زرنگ باشی تا شوهرت از وجود تو سوءاستفاده نکند، از همین اکنون گور خود را کنده‌ای. زنگ جدایی را به صدا در آورده و بر ازدواج تان خط بطلان کشیده‌ای. چرا که اساس رابطه و پیوند تان بر مبنای حقه‌بازی و نیرنگ شکل گرفته است. اگر انگیزه‌ی تو این باشد که شوهرت از وجود تو سوءاستفاده نکند؛ پس همیشه دورو و فریب‌کار باش. همیشه سعی کن ماسک ریا و تزویر به صورت بزنی و ظاهرسازی کنی. همیشه باطن خود را مخفی و در فکر آلایش ظاهر سازی باشی. معلوم است که نتیجه این دورویی و منافقت چیست؛ زیرا سرشت و طبیعت نیت بد، بد است.

طبق ضرب‌المثل هندی، «هر چیزی را که ببخشی همان چیز را دریافت می‌کنی.» اگر عشق و محبت ببخشی، عشق و محبت دریافت می‌کنی. اگر تزویر و ریا پیشه کنی، حيله‌گری و ریا دریافت می‌کنی. طبق قانون «کارما»^{۹۸} نیز هر عمل انسان به خودش باز می‌گردد.

این را بدان که عشق و محبت همیشه موفق است. اما طی کیسه‌ی آدم‌های دورو و دغل‌باز؛ غار و سوراخ است. آدم‌های راست‌کار و صادق نسبت به آدم‌های مکار و حقه‌باز فریب می‌خورند، اما به دلیل راستی و صداقت‌شان، از همان آغاز راستی و صداقت را بدست آورده است. انسان‌های اخلاقمند و صادق ترجیح می‌دهند تا از رفتار صادقانه‌اش سرش به سنگ بخورد، اما به کذب و فریب رو نیاورند.

عشق و ازدواج یک فرایند مدام و پایدار است. در این فرایند، رفتار غیر صادقانه خیلی زود فاش و افشا می‌شود. هیچ عشق و ازدواج با زرنگی و هوشیاری دوام و قوام نمی‌یابد.

ولی سیما جان، درک تو از ازدواج بر مبنای برنده و بازنده عیار شده است. تو اگر قصد داری تا در رابطه‌ها همیشه برنده باشی، بدان که همیشه بازنده هستی. در رابطه‌ها تنها عشق و صداقت پایدار و برنده است. برندگی و بازندگی در رابطه ازدواج و عشق بی‌معناست؛ پس زرنگی‌های تو، برای خودت دل‌خوش کن است.

تو اگر صداقت و عشق و علاقه را سر لوحه‌ای ازدواج قرار می‌دادی، شوهرت را بیش‌تر در خودت جذب می‌کردی. زیرا صداقت و عشق مانند اشعه‌های خورشید، تابناک و روشن است. گرمای ذرات آن تن و روح معشوق را نوازش می‌دهد و دل شوهرت را به شور آورده به جنبش و میدارد.

عشق و صداقت به همسرت، قلب او را همیشه گرم و روحش را آرام و آسوده نگه می‌دارد. بناً زرنگی و هوشیاری را کنار بگذار. راستی و صداقت را پیشه زندگی خود بگردان. بدان که صداقت و راستی صفت عشق است.

عشق گنجینه و منبع همه‌ی احساسات خوب و لذت بخش است. عشق قوی‌ترین نیروی زندگی در جهان است. اگر انسان‌ها عشق را از میان خود‌شان بردارند، زمین تبدیل به گورستان سرد و بی روح می‌شود. این جمله را در رابطه

^{۹۸} قانون کارما، از اعتقادات هندوئیسم است که معتقدند هر عمل و رفتار انسان در زندگی او اثر گذار است.

میان زن و مرد به‌کار برده و می‌گویم، اگر هر زوجی عشق را از میان شان بر دارد، زندگی شان پوچ و کسل کننده می‌شود.»

سیما که لحظه شماری می‌نمود تا سخنان پلوشه تمام شود، به‌صورت فوری جواب پلوشه را چنین ردیف کرد:

«پلوشه جان، ذهن و روان ترا بارهای اخلاقی و معنوی سنگین و وزین ساخته است. تو مرد جماعت را نمی‌شناسی. مرد از بنیاد خودش معیوب و ناقص خلق شده است.»

خداوند «گل و لای» را تر و آماده ساخت تا فرشتگان از وجود این «لای» برای شان سرگرمی و کاردستی بسازند.^{۹۹} بنأ ناگهان از دست یک فرشته؛ هیکلی بیرون جهید که بعداً «مرد» نامیده شد. به‌همین دلیل ابلیس ازین مسخره‌بازی خوشش نیامد و از سجده کردن به این موجود لوده سرباز زد. حالا اگر این موجود ناقص را صدبار با آب رحمت «بولغو»^{۱۰۰} کنیم، باز خراب و معیوب است. چرا که خر عیسی گرش به مکه رود، چون بیاید همان خر باشد.

مردها هرچه مقام شان بزرگ و دارای فضیلت باشد، باز همان مرد است. تو اگر با بهترین شوهر ایده‌آل خود زندگی کنی، وقتی از طراوت و شادابی ماندی، فوری برایش یک زن جوان می‌گیری و کار تو خلاص است. اگر مقاومت کردی با یک توطئه ترا از سر راهش بر می‌دارد و اگر چندان اهل مقاومت نبود، ترا نوکر و کنیز او می‌سازد. از همین خاطر من دوست دارم شوهرم از من دارا تر و بالاتر نباشد. دوست دارم شوهرم گل گدا^{۱۰۱} باشد اما ثروتمند و توانگر نباشد که روزی رهایم کند. اگر شوهرت دارا بود، به پولش دل نسوختانده مصرفش کن و اگر نادار بود، او را تحت فشار قرار بده تا مثل الاغ برایت کار کند.»

پلوشه پوزخند زده پرسید: «تو از کجا به این نتیجه رسیده‌ای؟ مگر یک‌بار زندگی کرده و تجربه نمودی؟»

سیما جواب داد: «نخیر من تجربه نکرده‌ام. اما از تجربه باقی زنان استفاده می‌کنم. نیاز نیست هر فرد خودش یک پروسه را از اول تا آخر طی نموده تجربه

^{۹۹} کاردستی یک مضمون درسی در دبستان‌های افغانستان است که شاگردان دست به ساختن اشیای مورد نظر شان می‌زنند.

^{۱۰۰} بولغو، در اصطلاح هزارگی، شستن، آب کشیدن، تطهیر کردن.

^{۱۰۱} گل گدا در اصطلاح عامیانه، فقیر، بی‌نوا و گداگر.

کند تا به نتیجه برسد. تجارب دیگران برای افراد با هوش، درس زندگی است که باید از ش آموخت.»

پلوشه آه سردی کشیده گفت: «ببین سیما جان، آخر نمی‌دانم تو چرا روز به روز به عقب بر می‌گردی. مثل این که بلوغ روانی ترا ADD^{۱۰۲} گرفته و فقط از لحاظ جسمی بالغ شده‌ای.

اول این که تجربه در عصر کنونی بدون علم به یک توت هم نمی‌ارزد. تجربه با فراگیری علم به حساب می‌آید و نه بدون آن. در شرایط فعلی این علم است که به مسایل و دشواری‌های جامعه بشری پاسخ می‌دهد و نه تجربه. علم اخلاق به ما می‌گوید که صداقت و درست‌کاری برای هر فرد، اساس رفتار درست در زندگیست. حالا فلسفه اخلاق که تاریخ طولانی دارد، آمده از تجربه زنان استفاده نمی‌کند. آزمایش نمی‌کند که آیا رفتار دورویی و منافقت زنان با شوهران شان خوب نتیجه داده، یا عشق و صداقت. تو اگر از میلیون‌ها زن پرسیده باشی، باز هم تجربه آنان هرگز ملاک و معیار نیست.

کدام مرکز تعلیمی و دانشگاه از تجربه یک زن استفاده می‌کند که او چگونه وضع حمل کرده یا فرزندانش را چگونه تربیه کرده است؟ بدیهی است که هم زاییدن را از طریق خطا و غلط تجربه کرده و هم تربیه و پرورش فرزندان را. اگر یک زن صد اولاد زائیده و تربیه کرده باشد باز هم تجربه او به درد ما نمی‌خورد. تنها داده‌های علمی به درد ما می‌خورد.

صداقت همراه کل انسان‌ها و از جمله همراه همسر، یک امر اخلاقی و معنوی است. در این میان رابطه زن و شوهر تنها رابطه عشقی و دوستی است. در رابطه عشقی، زرنگی و منافقت و دورویی جایی ندارد.»

درین زمان جمعی از دختران اتاق را باز کرده بحث این سه رفیق را مختل کردند. دختران سیما را تحت فشار قرار داد تا لباس‌ها و جواهراتی را که داماد خریداری کرده برای شان نشان دهد.

سیما بکس‌های لباس را پیش آنان آورده، دانه دانه برای شان نشان می‌داد. بعضی دختران و زنان از دل تحسین می‌کردند. برخی هم رشک و حسد می‌ورزیدند. اما جمعی به شمول پلوشه، به حماقت، ولخرجی و اسراف داماد پوزخند می‌زدند. یکی از دختران گفت: «من در عمرم ندیده‌ام که داماد برای عروزش

^{۱۰۲} ADD یا Attention-deficit رشد نکردن یا درجا ماندن عقل.

این قدر لباس‌های خوب جواهرات قیمتی خریده باشد. سیما خیلی یک دختر خوش چانس و بخت‌آور است. خوشا به‌حالتش!»

سیما که از تعریف و تمجید او باد کرده به وجد آمده بود، در میان سرصدای دختران با آواز بلند گفت: «روزی که حسین تازه ازم خواستگاری کرد، برایش شرط گذاشتم که لباس‌ها و جواهرات و همچنان محفل عروسی ما باید بی‌مانند باشد. هیچ کسی در کابل تا کنون چنین محفل عروسی را ندیده و نظیرش را هیچ کسی نشنیده باشد.»

خانم میانه سالی که مجلس را از دهلیز نظاره می‌کرد، خودش را نزدیک ساخت تا از فرصت استفاده کرده زنان و دختران را آگاه سازد. وی پرسید:

«سیما جان، چنین مصارف بیهوده و ولخرجی‌ها چه سودی دارد؟

حالا اگر مراسم عروسی و لباس‌هایت در کل دنیا بی‌مانند و بی‌جوره باشد، چه می‌شود؟ فکر کن، مراسم عروسی تو در تمامی رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی در سراسر جهان پخش شود. آنگاه چه نفعی به تو می‌رسد؟ چرا کمر شوهر بیچاره‌ات را برای سه ساعت نمایش بی‌حاصل، زیر قرض خم می‌کنی؟»

سیما که از شنیدن سخنان آن خانم خیلی خشمگین شده بود، با عصانیت جواب داد: «برو خاله، برو پی‌ای کارت. ترا به عروسی من چه. تو چکاره هستی که درباره مسایل خصوصی مردم حرف می‌زنی و تصمیم می‌گیری؟!»

خانم میانه سال جواب داد: «عروسی تو مسئله خصوصی تو نیست. اگر مسئله خصوصی می‌بود این‌همه مردم را این‌جا جمع نمی‌کردی. خصوصی آن چیز نیست که مربوط تخت خواب و چپرکت تو و داماد است. هر چند که در برخی از رسم و رواج‌ها؛^{۱۰۳} شب اول زفاف را هم از حوزه خصوصی خارج کرده عمومی‌اش ساخته‌اند. اما گذشته از این حرف‌ها، هر امری که جامعه و گروهی از انسان‌ها با آن درگیر باشد، خصوصی گفته نمی‌شود. حالا من نظرم را گفتم.»

خانم از مجلس خارج شده و همه باهم درگیر بحث شدند. برخی می‌گفتند، خانم درست می‌گوید، برخی معتقد بودند که مراسم به عروس و داماد تعلق دارد و میل آن‌هاست که چگونه مراسم را انتخاب می‌کنند.

^{۱۰۳} در برخی از مناطق هزاره نشین، از جمله در جاغوری، شب اول زفاف را اقارب داماد مخفیانه تحت نظر می‌گیرند تا فردا نشانه‌ی پرده بکارت عروس را ببینند.

دختران هر کدام وظیفه گرفتند و پلوشه هم گفت حاضر است هر خدمتی که بدوش او می‌گذارند، انجام دهد. ولی در شب عروسی او هیچ نقش و سهمی نخواهد گرفت و تنها در یک نقطه، ساکت و آرام خواهد نشست.

مراسم عروسی پس فردا دایر گردید. پلوشه طبق قراری که با دختران کرده بود، دور از استیج در یک میز همراه دو دوستش که اهل رقص و پایکوبی نبودند نشستند.

شرکت کنندگان کم‌کم حضور یافته سالن مملو از جمعیت شد. جایگاه عروس و داماد، به شیوه خاص «تخت‌شاهان» دیزاین و تزیین شده بود. طوری که چوکی‌های آن با پوش‌های سفید ابریشمی و اطراف آن با فلزهای طلایی‌رنگ مجهز شده بود. نمای پشت سر عروس و داماد را گل‌های بنفشه و گل آتشین با دایره‌های بیضوی شکل، همانند سمبول قلب عاشقان مزین نموده بودند.

راه پله‌های متصل به جایگاه را، مخمل‌های سرخ رنگ، و دایره‌های آن را نقره‌ای ساخته بودند. اطراف جایگاه عروس و داماد را با گل‌گلاب، مانند ریسمان بافته و از آن یک دایره حایل بنا نموده بود تا محوطه‌ی استیج از تردد حضار جدا باشد. آیینه و شمعدان نقره‌ای مجلل و لوکس در جوار قصر عروس و داماد قرار داشت و اطراف آن را به‌صورت ظریف و نازک، برق‌کاری نموده بود.

گروپ‌های^{۱۰۴} ریز و درشت با رنگ‌های سرخ و ارغوانی خاموش و روشن می‌شد. پروژکتورها؛ نور و جلا از اش ساطع شده فضای سالن را فروزنده و درخشان کرده بود.

داخل سالن عروسی، سه دروازه مصنوعی از گل‌های رنگارنگ رُز سفید و گل میخک ساخته بودند. غوزه‌های نوشکفته‌ای گل‌های لاله سرخ و سفید از دیوارهای مصنوعی، غنچه باز کرده سرک می‌کشید. جمعی از زنان و دختران ماهر و گل‌رخ، سمت راست دروازه ورودی از مهمانان پذیرایی می‌کردند. مردان و پسران جوان، سمت چپ در ردیف به‌صورت منظم ایستاده شده بودند.

برخی از پسران نیز ابروان خود را شبیه زنان آرایش نموده و چانه‌های شان را لشم^{۱۰۵} تراشیده بودند. جوانان استقبال‌کننده از مهمانان؛ کت و پطلون‌های شیک به تن کرده بودند. نکتایی‌های رنگارنگ بسته و رایحه عطر ادکلن‌های شان، فضا را خوشبو و گوارا ساخته بود.

^{۱۰۴} در افغانستان به لامپ گروپ برق می‌گویند.

^{۱۰۵} لشم، صاف و لخشنده.

زنان و دختران محفل، زینت و آرایش سنگین و غلیظی کرده بودند. چنانکه صورت‌های بعضی شان بیش از جلوه‌ها و جنبه‌های طبیعی، خیلی سفید یا خیلی رنگین آراسته شده بود. به طوری که واکنش‌های احساسی و عاطفی از سیماهای مصنوعی آنان قابل تشخیص نبود.

برخی از زنان و دختران که صورت‌های نورانی و روشن داشتند، بر اثر زیبای‌ها و اورنگ‌های پلاستیکی؛ جذابیت و طراوتش را از دست داده بود. چهره‌های بعضی شان شباهت به مردگانی پیدا کرده بود که از کم خونی در گذشته باشد!

البته اغلب آنان خیلی خوب خودشان را تزیین و آرایش کرده بودند و بیش از چهره واقعی شان ظاهر و نمایان می‌شدند. چشمان پُرسُر مه و لبان سرخ‌رنگ و لاله‌گون آنان، برخی از مردان بی‌ایمان و ضعیف‌النفس را تحریک کرده و به هیجان می‌آورد.

لباس‌های روشن و رنگارنگ و دامن‌های کشال، جذابیت اندام‌های نیم‌تنه و ران‌های مقبول شان را مخفی می‌کرد. اما کمرهای باریک و پستان‌های برجسته و نمایان شان را هویدا و آشکار می‌نمود.

بعضی از دختران؛ گیسوهای دراز و انبوه شان را بر بازوان شان رها کرده نمایش می‌دادند. اما تعداد دیگر زلفان شان را بالای سر پیچ داده مانند غوزه‌های گلاب؛ تو بر تو بافته بودند.

در این میان جمعی از زنان و دختران که باحجاب ظاهر شده بودند، روسری‌های خوش‌رنگ و براق بسته بودند. مانند قمری گلک‌ها و کبوترهای سفید؛ متنوع و رنگارنگ دیده می‌شدند.

پسران هم در اطراف زنان و دختران غومبور^{۱۰۶} زده به بهانه‌های مختلف همراه شان هم‌کلام می‌شدند. آنان سعی داشتند از معاشرت و ملاطفت با آنان احساس شادی و مسرت کنند. جمعی از مردان که خود را غیرتی و ناموس‌پرست می‌دانستند، در مقابل نگاه‌های برخی از جوانان، از خود حساسیت نشان داده آنان را متهم می‌کردند که به طرف خانم‌ها چشم چرانی می‌کنند. از جمله یک مرد ترش‌رو و بد خُلق دست یک جوان را گرفته به او اخطار داد تا دیگر به چشم بد طرف زنان و دختران نگاه نکنند. در حالیکه همی مردان از نگاه کردن به

^{۱۰۶} غومبور در سنت هزارگی نوعی از بازی دختران را می‌گویند ولی در اینجا دید زدن، چشم‌چرانی کردن و لاس زدن از راه دور معنی می‌دهد.

صورت و اندام زنان و دختران زیبا و دلربا لذت می‌برند. زیرا طبیعت مردان چنین است و آنان که نمی‌توانند بر خلاف طبیعت شان عمل کنند. چرا که زنان محوری است که تمام مردان مثل پروانه به دور شان می‌چرخند. خدا نیز کل زیبایی این جهان را در وجود و رخسار زنان خلق کرده است.

به‌هرحال، سالن عروسی را بسیار مجلل و با شکوه ساخته بودند. نوای موزیک نرم و لطیف به‌گوش می‌رسید. آهنگ آهسته برو؛^{۱۰۷} دختران و پسران را به استقبال عروس و داماد کشانده رقص و پایکوبی آغاز یافت. زنان و دختران اقارب عروس و داماد؛ مثل مار؛ پیچ و تاب خورده می‌رقصیدند. رفقای سیما که از چند روز آمادگی گرفته بودند، مانند رقاصان هندی؛ بدن‌های شان را چون موم نرم و انعطاف پذیر ساخته هنر نمایی می‌کردند.

مهمانان در میزهای شان منظم نشسته حرکات موزون و جنبش بدن‌ها و اندام‌های زیبای زنان و دختران را چهار چشمی تماشا می‌کردند.

ضربات تند تند و پی‌درپی طبله و نوای دل انگیز رباب، قامت‌ها و هیکل زنان و دختران را زیباتر و خوش‌نماتر جلوه می‌داد. چهره‌های شاد و خنده‌روی زنان در حین رقص و پایکوبی؛ خوشگلی و خوش‌نمایی آنان را چند برابر می‌ساخت.

میزهای هم‌جوار استیج در معرض هجوم رقاصان خسته و کوفته بودند که یکی را با زور بلند می‌کردند تا جای او را پر نماید. برخی از دختران که برای رقص هیجان زده بودند، عمداً خود شان را در ردیف‌های اول قرار می‌دادند تا کسی آنان را به میدان بازی بکشاند. بعضی که رقص بلد نبودند یا می‌شرمیدند، از صحنه فاصله می‌گرفتند.

دو خواهر که به شدت اشتیاق رقصیدن داشتند، از وسط سالن خود را به دایره استیج نزدیک کردند. یکی از آشنایان از دست شان گرفته وارد میدان ساخت. خواهران به تازگی بال‌های شان را به قصد جنبیدن باز نموده حرکات موزون بدن را شروع کردند. درین زمان پدر شان به سرعت رسید و آن دو را از صحنه خارج کرد.

پلوشه با دو دختر دیگر در میز وسط سالن نشسته بودند. صحنه‌های رقص و حرکات و اطوار دختران را به دقت زیر نظر داشت. او گرچند با رفقاییش گفته

^{۱۰۷} آهسته برو، آهنگ خیلی معروف است که در موقع آمدن عروس در سالن عمومی، از طرف آوازخوان با نوای موزیک نرم خوانده می‌شود و اقارب عروس و داماد به رقص می‌پردازند.

بود که عذر او را از بازی کردن و رقصیدن بپذیرد، ولی چندین بار از سوی دختران تقاضا و سفارش رسید تا در رقصیدن با آنان بپیوندد. مثل این که آنها تنها به احساس خودشان ارج و اهمیت داده و احساس دیگران را نمی‌خواندند.

پلوشه به دلیل موقف شخصیتی‌اش دوست نداشت در رقص شرکت کند، ولی رقص و پای‌کوبی دختران را زیر نظر داشت. او که مشغول تماشای رقصان بود، کم‌کم توجه و تمرکزش را از دست داد. زیرا امشب ده‌ها چشم به جانب او هجوم آورده و از زیبایی منحصر به فرد او دهن همه باز مانده بود.

اما پلوشه بی‌توجه به دید زدن دیگران، از نگاه‌های مخفیانه و احتیاط‌گونه‌ای یک جوان؛ مفتون و سرگشته شده بود. چنانکه متوجه شد که آن جوان بارها با اشتیاق فراوان به‌طرفش نگاه می‌کند. وقتی پلوشه می‌دید که نگاه جوان به سمت اوست، وی رُخش را به‌صورت عاجل از او می‌برید تا پلوشه متوجه نشود. به محض این‌که پلوشه به سمت دیگر رو می‌گرداند، باز جوان رُخ چشمانش را مشتاقانه به‌طرف پلوشه زوم کرده می‌نگریست.

میان جوان و پلوشه حدود بیست متر فاصله وجود داشت و از آن مسافه تنها فرم صورت و هیکل‌های شان به همدیگر دیده می‌شد. رخسار آنان زیاد قابل تشخیص نبود. با آن‌هم هر دو از نگاه‌های دزدکی و مخفیانه‌ی همدیگر دست بردار نبودند.

جوان که مدام پلوشه را زیر نظر داشت، متوجه شد که پلوشه نیز نگاه‌های او را می‌خواند. بنابراین جوان تبحر و ابتکار جالبی به‌خرج داده تصمیم گرفت هرطور که شده از کنار آن دخترک مقبول گذر کند. این‌طور می‌شد او را از نزدیک تماشا نماید.

با وجودی که راه عبور و مرور او از نزدیک پلوشه نبود، اما عمداً راه خودش را کج کرده به مسیر میز پلوشه کشاند.

درست زمانی که جوان نزدیک یک قدمی پلوشه رسید، چشمان پلوشه مانند امواج خورشید داغ و سوزان؛ دیدگان جوان را هدف قرار داده شکار کرد. جوان چند لحظه به چشمان پلوشه خیره شد، اما تاب نیاورده نگاهش را به زیر انداخت. پلوشه در همین چند لحظه؛ برق شادی در چشمانش به‌درخشیدن افتاده و عشق خودش را در چشمان جوان خواند.

او همین‌که مجبور شد نگاه‌هایش را از چشمان فریبنده و پر نفوذ پلوشه به زمین بندازد، پلوشه هم از فرصت استفاده کرده او را غرق تماشای خود نمود.

جوان از کنار پلوشه آرام و ملایم می‌گذشت تا این‌که از میان جمعیت؛ نهان و نادید شد.

همین رخداد ساده به پلوشه نوید و بشارت داد که در چشمان جوان بارقه‌ی نور و شادی موج می‌زند. به این ترتیب توجه و تمرکز پلوشه از تماشای صحنه عروسی به تعقیب و دنبال کردن جوان تغییر جهت یافت.

محل غرق در شادی و دختران مصروف رقص و پایکوبی بودند. جوان که به بهانه بیرون رفتن موفق به دیدن چهره‌ای مقبول و زیبایی پلوشه شد، احساس عجیب و شگفت‌آوری در ذهن و ضمیرش هجوم می‌آورد. او با خودش گفت: «خدایا، عجب زیبایی و جذابیتی دارد این دختر. نکند آنچه سال‌ها خیال و آرزوی دختری را که در دلم می‌پروراندم، همین باشد. نکند گم شده‌ام را یافته و بخت‌ام از خواب عمیق و سنگین بیدار شده باشد. ولی اکنون نباید این‌قدر هم خوشبین و خیالی‌باف باشم. صبر کنم از پیش خدا چه می‌آید.»

جوان در بیرون چند دقیقه از هوای آزاد استفاده کرده پس از آن در سالن رفته سر جایش نشست. به ظاهر خود را به تماشای رقاصان مصروف نگه داشت، در اما دلش را پلوشه برده و یکسره در باره آن دختر فکر می‌کرد. دختران و پسران جوان هم با هنرنمایی‌های ماهرانه رقص می‌کردند و حضار هم محو تماشای آنان بود.

تمامی آشنایان و اقارب عروس و داماد چندین بار رقصیده و خسته شده بودند. بنابراین دنبال نیروی تازه نفس می‌گشتند. چند بار به‌طرف پلوشه آمدند، اما موفق نشدند پلوشه را به میدان بکشاند. برای بار آخر سه دختر بسیار جدی و مصمم طرف پلوشه آمدند تا او را به رقص وادارند. پلوشه این بار از رفقایش که یکجا نشسته بودند خواهش کرد تا به‌جای او برقصند. رفقایش قبول کرده و به میدان رقص شتافتند. پلوشه اکنون تنها در میز ماند و رفقایش را می‌نگریست.

جوان که پلوشه را یکسره زیر نظر داشت، از تنهایی پلوشه استفاده کرده ابداع دیگری به‌خرج داد. وی با ترس و دودلی از جایش حرکت کرده آهسته آهسته رفت تا اگر ممکن باشد چند دقیقه را در میز پلوشه بنشیند. پلوشه آمدن جوان را تحت نظر داشت و زمانی که نزدیک شد، سلام کرد. بعد لبخند زده از پلوشه پرسید: «خانم! اگر ازت خواهش کنم که تا آمدن رفقایت به من اجازه بده تا پیش شما بنشینم، چه می‌گویی؟»

پلوشه که از طرز بیان بسیار مودبانه و جسارت او خیلی خوشش آمده بود، در لبانش تبسم شیرین نقش بسته به شوخی گفت: «در آن صورت خواهم گفت خیر، اجازه نداری این جا بنشینی!»
جوان تبسم التماس‌گونه نموده گفت: «باز اگر خیلی اصرار و خواهش کنم؛ قبول نمی‌کنی؟»

پلوشه خنده کنان گفت: «حالا که خیلی اصرار داری، بفرما بنشین.»
جوان با شوق و ذوق چوکی را از کنار پلوشه کشیده روبه‌روی او قرار داد. خودش را کمی جابجا کرده گفت: «نام من جمال است. مدتی کمی است که در کابل زندگی می‌کنم. پیش ازین در این شهر نبودم. میشه بپرسم که نام شما چیست؟»

پلوشه لبخند زده گفت: «من، یکی از شرکت‌کنندگان عروسی هستم و اکنون صحنه‌های رقص را تماشا می‌کنم. فکر کنم تا این حد معرفی کافی باشد.»
جمال احساس کرد که شتاب به‌خرج داده و نباید این‌قدر زود با او گرم بگیرد. حالا برای این‌که صحبت را بتواند ادامه دهد از پلوشه پرسید: «می‌توانم بپرسم که چرا در رقص شرکت نمی‌کنی؟ در حالیکه رفاقت زیاد ازت خواهش کرده پافشاری داشتند؟»

پلوشه با خنده مستانه جواب داد: «در شرایط فعلی شوق رقصیدن ندارم.»
جوان منتظر ماند تا خنده‌های طولانی پلوشه فروکش کند و بعد شمرده و آرام جواب داد: «اما از من اگر کسی دعوت می‌کرد حتماً شرکت می‌کردم.»
پلوشه و جوان هم‌دیگر را خوب تماشا کردند؛ اما هنوز خیلی زود بود که بتواند باهم صمیمی شده ابراز احساسات کنند.

جمال یک جوان قوی هیکل؛ با اندام ورزشی و دارای خطوط چهره روشن و جذاب بود. چشمان درشت و سیاه و بینی متناسب داشت. ریش و بروتش تراشیده و مانند دپلومات‌ها؛ دریشی استایلی شیک و نکتایی آبی به گردن بسته بود. پلوشه که از جمال خوشش آمده بود، پرسید: «گفتی که تازه در کابل اسکان یافته‌ای؛ پیش از این کجا بودی و تاکی می‌خواهی در کابل باشی؟»

جمال جواب داد: «ما در اصل اهل وردک هستیم. خودم مدتی در انگلستان بودم. پدر و برادر بزرگم را طالبان کشتند و مادر و خواهرم بی‌سرپرست ماندند. از این خاطر من انگلیس را برای همیشه ترک کردم و حالا در کابل کوچ آمده‌ایم.»

پلوشه نگاه دلجویانه و ترحمانگیز به صورت جوان انداخت و در جواب گفت: «از بایت پدر و برادرت متأسفم، ولی خوشحال شدم که با هم آشنا شدیم.» پلوشه عادت کرده بود که جذابیت و زیبایی جوانان را با نقیب مورد سنجش و مقایسه قرار می‌داد. اکنون چشمان جمال را با چشمان نقیب مقایسه کرد که چشمان جمال از فروغ و فروزندگی بیش‌تری برخوردار است. در چشمان او، جلا و درخشندگی افزون‌تر شراره می‌کرد. از نظر او چشمان دیگران به نظرش سرد و بی فروغ معلوم می‌شد. ولی چشمان جمال، مانند الماس برق می‌زد و نگاه‌هایش نرم و مطبوع بود.

جمال و پلوشه به تازگی سر رشته سخن را آغاز کرده بودند که رفقای پلوشه برگشتند و جمال مجبور شد میز را ترک کند. در این زمان جمال از پلوشه پرسید: «خانم، میشه باز هم با هم‌دیگر تماس داشته باشیم؟» پلوشه با تبسم جواب داد: «شاید.» جمال گفت: «پس می‌توانم شماره موبایل ترا بنویسم؟»

پلوشه در حالیکه لبخند لطیف و طولانی بر لبان داشت، هیچ چیز نگفت و تنها سرش را به علامت منفی تکان داد. اما جمال که در اتباط‌گیری مهارت خاص داشت، زود شماره‌اش را نوشته جلوی پلوشه گذاشت. بعد که جمال دور شد، پلوشه شماره را آهسته گرفته به دستکول‌اش^{۱۰۸} گذاشت.

محفل عروسی سیما به خوبی و خوشی تمام شد. مهمانان همه به خانه‌های شان رفتند و پلوشه نیز با دودی و سرگشتگی خانه رفته سر به بالشت گذاشت. پلوشه ابتدا سعی می‌کرد، آشنایی با جمال را مانند آشنایی روزمره با چندین جوان، خیلی نورمال و عادی تلقی کند. اما شور نگاه‌های گرم و جذاب جمال، او را به فکر و میداشت و ذهنش را درگیر می‌ساخت. هرچه موضوع را بیش‌تر برایش کم اهمیت جلوه می‌داد، تپش قلب‌اش بیش‌تر شده با آن جدی‌تر برخورد می‌کرد.

گرچه پلوشه حاضر نبود دریچه دلش را به این سادگی بر روی جمال بگشاید، اما مهار قلب‌اش دیگر از کنترل خارج شده بود. پلوشه می‌دانست که عشق استاپ‌شدنی نیست و بار دیگر به سراغ او خواهد آمد. اما باور نمی‌کرد که اینقدر زود و راحت دریچه قلب او را تک تک کند. او بار دیگر به این سادگی عاشق شده بود.

^{۱۰۸} دستکول، بیک دستی.

هرچه تلاش و تقلا می‌کرد چنین احساس را به‌عنوان عشق نپذیرد، اما ضمیرش سرکش و نافرمانی می‌کرد. لذا هرچه بیشتر از احساسش فرار می‌کرد، خیالش مانند آهن‌ربا به قطب مخالف هُل خورده و آن‌جا می‌چسبید.

می‌گویند آرزوی هر چیزی را که به فکر و خیالت بپرورانی؛ به آن چیز دست می‌یابی. پلوشه چون پیوسته به عشق می‌اندیشید، بار دیگر عشق به سراغش آمد. او به‌خاطری که از عشق نقیب به شدت پاس‌داری و صیانت می‌کرد، خدا عشق بزرگتر سر راهش قرار داد. اما او در قبال عشق جدید با شک و دودلی برخورد می‌کرد.

پلوشه آن‌شب خواب را بر چشمانش حرام کرد و تا صبح بر بسترش پهلو می‌خورد. گویا ذهنش برعکس عمل می‌کرد. زیرا هرچه کوشش می‌کرد، جمال را دست کم بگیرد، ذهن و ضمیرش آرام نمی‌گرفت. به ذهنش دستور می‌داد که بخوابد و فردا درباره‌اش فکر کند، ولی قلب‌اش می‌گفت اهمیت این موضوع از خواب شیرین‌تر است.

اما دل پلوشه دیگر دل نمانده بود، بلکه باز یاغی و باغی شده بود. هرچه بیشتر دلش را از یاد جمال دور کرده فراری می‌داد؛ تمرکزش قایم‌تر و استوارتر می‌شد. مانند رابری^{۱۰۹} که با زور و قدرت کنش بازمی‌ماند. اما به مجردی که سُست شود، خاصیت ارتجاعی پیدا کرده فوری سر جایش بر می‌گردد. او در حقیقت بار دیگر اسیر دل سرکش و طغیانگر گشته بود.

وقتی یاد جمال به مغزش هجوم می‌آورد، به‌خاطرش می‌آمد که بعضی وقت‌ها ذهن برعکس عمل می‌کند. یعنی اگر بخواهد چیزی در صفحه خیالش پردازش داده نشود، برعکس و خود به‌خود به پردازش در می‌آید. اما اگر بخواهد ذهن در یکجا استقرار نموده استقامت کند، فرار می‌کند.

به‌طور مثال اگر از ذهن خواسته شود تا کتاب بخواند و به چیزی دیگر فکر نکند، نافرمانی می‌کند. پس پلوشه تاکتیکی علیه ذهن و ضمیرش به‌خرج داد تا ذهن‌اش خودبه‌خود از یاد و فکر جمال فرار کند. اکنون به ذهنش فرمان داده گفت، خیلی خوب، خیلی خوب بابا. حالا که اصرار می‌کنی به یاد جمال بمانی، باش. آیا آشنایی به عشق جمال ترا خشنود و راضی می‌سازد؟

^{۱۰۹} لبر یا رابر Rubber، اصطلاح عامیانه است که ایرانی‌ها آنرا لاستیک می‌گویند.

اما این بار ذهن پلوشه برعکس عمل نکرد، بلکه نظیر اسپ سرکشی که از جولان خسته و سرگشته می‌شود، راحت و آسوده پیش پای صاحبش آرام گرفت. شبیه به زنی که در حین آمیزش جنسی؛ یکباره به ارگاسم می‌رسد و خود را راحت و آسوده می‌سازد.

اکنون ذهنش را از شوریدگی و پراکنده اندیشی چنان فارغ‌البال یافت که گویا بر فراز یک سیاره دیگر اطراق نموده و لنگر انداخته است. او فهمید که ضمیرش نه تابع و مطیع است که به هر ایده‌ای رام و تسلیم شود، و نه آن‌قدر گردنکش و نا فرمان است که هرگز متواضع و فروتن نباشد.

پلوشه در اغلب اتفاقات زندگی‌اش، به‌جای عقل و منطق، از شهود و اشراق پیروی می‌کرد. زیرا معتقد بود که طبیعت بشر تنها عقل و خرد نیست، بلکه مجموعه‌ای از ادراک و معرفت احساسی انسان است.

او در انتخاب نقیب که از پیام دلش به‌جای عقل استفاده کرد، احساس پشیمانی می‌کرد. زیرا استفاده از شهود موجب ناکامی و شکست عشقی او شد. ولی حکمت و کمال عشق پلوشه، گذر از عشق نقیب بود. عشق نقیب و پلوشه، بینش و معرفت هردو را از جان و جهان، به نضج و پختگی رساند.

به‌هرحال، پلوشه درگیر بحث‌های خانوادگی هم بود. او هرگز زیر بار نمی‌رفت تا والدینش برای او شوهر انتخاب کند. چون اعتقاد داشت که تن دادن به همسری که از اول عاشق او نباشد، تسلیم شدن به خودفروشی است. او معتقد بود که عشق گستره اخلاق است و از همین خاطر والدینش را هم در انتخاب همسرش ذیحق می‌دانست.

خلاصه پلوشه تا صحرگاه به خواب نرفت و در صبحدم تصمیم گرفت امروز باید مهسا را ببیند و از او مشوره بخواهد. او اندکی صبحانه میل کرد و رفت دانشگاه تا در آنجا مهسا را ملاقات کند. بعد از ظهر وقتی از دانشگاه رخصت یافت، به مهسا زنگ زد و هر دو در یک مهمانخانه شهر حضور به هم رساند.

پلوشه سر سخن را باز کرده از سیما شکایت کرد که رابطه دورویی با شوهرش در پیش گرفته است. مهسا هم با او همدلی کرده گفت: «متأسفانه برخی در عین‌حالیکه بلند پرواز هستند، اما از هوشیاری؛ مثل کلاغ به نجاست‌خواری رو می‌آورد. حالا اگر مرغ ماکیان و خروس به نجاست میل کند، باکی نیست؛ زیرا قدرت پرواز ندارد. اما کلاغ که توان عروج در فضا را دارد، بجای نجاست می‌باید ماهی شکار کند.

سیما نیز یکی از این دختران بلند پرواز ولی ناآگاه است. بیچاره شوهرش با اکبر همسر من؛ هردو پسر خاله هستند، اما این کجا و آن کجا.

شوهرم می‌گوید که حسین یک مرد صادق و ساده بود، ولی حالا از کُل دختران با سواد و تحصیل یافته؛ متنفر و بیزار شده است. زیرا سیما در عمل کذب و دورویی را به او یاد داده است. البته بعضی می‌گویند که شوهرش هم پیش از این به او شباهت داشته است. اگر این‌طور باشد، پس آب خودبه‌خود چقوری^{۱۱۰} را پیدا می‌نماید و کور کور را.»

پلوشه از مهسا پرسید: «مهسا جان، تحصیل و مطالعه تو چه تاثیری در رابطه زناشویی تو و شوهرت گذاشته است؟» مهسا گفت: «من از تحصیل و مطالعه یک چیز را آموخته‌ام و آن صداقت است. صداقت کل زندگی اشتراکی ما را تحت تاثیر قرار داده است. زیرا صداقت ممکن است در نهاد همه‌ی افراد نباشد. چون بشر موجود متفاوت است و خیلی چیزها در شکل‌دهی شخصیت او نقش دارد.»

وقتی آدم تحصیل نموده و مطالعه می‌کند، صداقت را یاد می‌گیرد. برخورد انسانی را می‌آموزد. احترام به حقوق و کرامت انسانی افراد را فرا می‌گیرد. خلاصه انسان هرچه بیشتر علم و آگاهی کسب کند، به همان میزان آدم با اخلاق و صادق می‌شود.

من هم زمانیکه ازدواج کردم، اکبر شوهرم به آن حدی که حالا به من اعتماد دارد، نداشت. اما به مرور زمان، صداقت و راستی را از من یاد گرفت و صمیمیت و درست کاری را من از او آموختم. حالا میان من و او هیچ حساب و کتاب مالی وجود ندارد. درآمد هر دوی ما در یک صندوقچه گذاشته و مصرف ما نیز از آن برداشت می‌شود. رابطه ما بسیار صمیمی و عاشقانه است و فکر می‌کنیم یگانه زوج خوشبخت هستیم.»

پلوشه گفت: «مهسا جان خوشا به‌حالت! درباره زندگی تو بعداً باهم قصه می‌کنیم. حالا آمده‌ام که درباره موضوع من باهم صحبت کنیم. تو از سرگذشت زندگیم خبر داری و اینک برایت مرده بدهم که من بار دیگر عاشق شده‌ام. آمدم پیشت تا مرا راهنمایی کنی. داستان جمال را تلفنی برایت گفتم.»

^{۱۱۰} چقوری در اصطلاح مردم، سرایشی، سرازیری.

مهسا گفت: «پلوشه جان، از قدیما گفته اند که عشق در یک نگاه؛ سرانجام خوبی ندارد. زیرا سطحی و نسنجیده سراغ آدم می‌آید. شتابزده و سرسری تصمیم گرفته می‌شود.»

پلوشه جواب داد: «اتفاقاً عشق در یک نگاه عاقبت نیکویی دارد. چرا که حقیقت سریع و فوری هویدا می‌شود، اما کذب و دروغ، صورتک‌های گوناگون و متنوعی دارد.»

مهسا پرسید: «حالا چه احساس به جمال پیدا کرده‌ای که پس از یک روز این قدر به او علاقه‌مند شدی؟»

پلوشه گفت: «مهسا جان، این سؤال را من هم از خودم می‌پرسم، ولی پاسخی برایش ندارم. تنها احساس می‌کنم که دلم اسیر چشمان او شده و دیگر دلیل منطقی و موجه برایش پیدا نمی‌توانم.»

مهسا گفت: «تنها به دنبال دل رفتن که دلیل نمی‌شود. من هم زمانی به مشهورترین و زیباترین جوان‌ها دل می‌بستم.»

پلوشه پرسید: «اما اگر یکی از آن جوان‌های آراسته و مشهور هم به تو می‌گفت که دلش برای تو کباب می‌شود، آنگاه چه می‌کردی؟»

مهسا خنده‌ی مستانه نموده گفت: «در آن صورت یک فکری به‌حالش می‌کردم.» پلوشه هم بلند بلند خندیده گفت: «حالا من هم می‌گویم که درباره‌ی من یک فکر عمیق باید کنیم.»

پلوشه ادامه داد: «ببین مهسا جان، من هواخواه و خواستگاران زیادی دارم، ولی نگاه‌های همه‌ی آنان را شیطانی و بلهوسانه می‌بینم. در حالیکه از نگاه‌های جمال؛ برق درخشش عشق و محبت موج می‌زند. وقتی به چشمان این جوان نگاه می‌کنم، آرامش و متانت عشق را در او می‌بینم و احساس می‌کنم که او چند برابر من این حال و هوا را دارد.»

چه بگویم مهسا جان، در نگاه‌های این جوان یک دنیا جمال و مهربانی دیده می‌شود. شعله‌های پر فروغی که از دیدگان این پسر فوران و فروزان می‌کند، در هیچ کسی ندیده‌ام. حتا فروغ چشمان جمال از چشمان نقیب گرم‌تر و جذاب‌تر است.

او جوانی است قوی هیکل و زیبا. صدای بسیار آشنا و آرام‌بخش دارد. احساس می‌کنم که سیمای جذاب و صدای گرم و دلنشین او سال‌ها در کنارم بوده و خوب می‌شناسم. از طرز بیان و ادبیات گفتاری‌اش خوشم می‌آید. جوان با جرات

اما با حیا و با وقار است. زبان فارسی را قسمی ادیبانه گپ می‌زند که گویا کتاب می‌خواند. در آن شب که متوجه بودم، با همه این قسم صحبت می‌کرد. ژست‌ها و حرکات دستانش با کلماتش چنان هماهنگ بود که معلوم می‌شد از تمام وجودش سرچشمه می‌گیرد.

در گفتارش آرامش و اعتماد به نفس موج می‌زند. در رفتارش یگانگی و صمیمیت دیده می‌شود. وجودش مالا مال از راستی و سادگی است و از نگاه هایش نجابت و شرافت می‌بارد.

در آن شب؛ بسیار دلاورانه و بی‌باک پیشم آمد اما با ادب و نزاکت از من شماره تلفن خواست. چنانکه در رفتارش ذره‌ی ترس و هم‌چنان اندکی بی‌حیایی و پُروبی دیده نمی‌شد. ما هرچه بیش‌تر باهم کلمات رد و بدل می‌نمودیم، میل و اشتیاق در ما شدیدتر و سوزان‌تر می‌شد. البته من خودم را کنترل کرده و او احساسم را نفهمید.

خودت می‌دانی مهسا که برای من بالاتر از عشق، هیچ چیز وجود ندارد. خدای من عشق است و مذهب من محبت است. معیار من برای ازدواج مهر ورزی و دوست داشتن است.

پول و ثروت و مال و دارایی و معروفیت و مشهوریت برای من در مقابل عشق به یک پرگاه نمی‌ارزد. زیرا حرص و طمع به پول و ثروت زاده‌ای ناامنی است و من تا حالا به‌حد کافی در امنیت مالی به‌سر برده‌ام.

اما از ژست و استایل و رفتار پرطنطنه و کروفر این پسر معلوم بود که آدم بی‌پولی نیست. پولداران یک اعتماد به نفس مثبت دارد که از رفتارش مشخص است. منتها در رفتار اغلب ثروتمندان؛ یک غرور منفی و تکبر نخوت‌آمیز هم دیده می‌شود که در این جوان ندیدم.»

مهسا که با اشتیاق به توصیف پلوشه گوش می‌داد گفت: «خوب اگر چنین است، من جز تایید نظر دیگری ندارم. این‌طور نیست؟»

پلوشه گفت: «ببین مهسا، من دلم برای این جوان پر می‌زند، ولی تصمیم را نگرفته‌ام. حالا از تو کمک می‌خواهم تا ببینم برایم چه‌کار می‌توانی.»

مهسا گفت: «ببین ببین پلوشه‌جان، زمانه چنان متظاهر شده که بسیار سخت است انسان آدم‌های خوب از بد را به آسانی شناخته و تشخیص بدهد. بعضی‌ها در ظاهر خود را فرشته ناب جلوه می‌دهند، اما در باطن دستِ شیطان را از پشت می‌بندد.»

من نمی‌خواهم بگویم که این جوان هم ممکن است حیل‌گر و شیاد باشد، ولی خوب خارج از احتمال هم نیست. انسان شناختن در این عصر بسیار کار سخت و دشوار است. خصوصاً پسران در گول زدن دختران مری و استاد هستند. برخی در ظاهر آدم خوب و پاک به نظر می‌رسد، ولی ماسک به چهره دارد و در باطن فرعون زمان خودش است. حالا من که جمال را ندیده و نمی‌شناسم. خودت دیدی و احساس او را نسبت به خودت درک کردی.

این‌که از هم‌دیگر خوش تان آمده و احساس خوب دارید، اصل مسئله است، ولی یک موضوع فرعی هم می‌تواند کار را خراب کند. پس تنها داشتن احساس خوب هم کافی نیست. لازم است به موضوع از زاویه‌های متفاوت نگریم.

این را هم برای بگویم که ما آدم‌ها مسایل مان‌را بر اساس یک سلسله اعتمادهای به ظاهر خوب و ایده‌آل تشخیص می‌دهیم. به بیان دیگر این اعتماد هاست که به انسان شهامت می‌دهد در جامعه زندگی کند.

من اعتماد دارم که طیاره واژگون نمی‌شود و ریسک کرده سوارش می‌شوم. ولی اگر ترس داشته ریسک نکنم؛ از سفرهای طولانی بی‌بهره می‌مانم. حالا خودت هم با کمی احتیاط، ریسک کرده به پیش برو؛ زیرا زندگی یکسره تئوری شناخت و تحقیق نیست. باید از لحاظ عملی نیز عشق و دوست داشتن را حس و تجربه کنی.»

پلوشه در جواب گفت: «مهسا جان، من اسپ خوب و اصیل را از حرکات او و عاشق را از نگاه‌هایش می‌شناسم.^{۱۱۱} این را بدان، اگر من هیچ هنر دیگری نداشته باشم، در عاشق‌شناسی استاد هستم. آن‌قدر استاد که دستان رابعه و بکتاش، سیاموی و جلالی، اتلو و دزدمونا،^{۱۱۲} شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون، ورا پاولونا و کرسانوف^{۱۱۳} و غیره را از پشت بسته‌ام. به‌همین دلیل من همیشه در آرزوی عشق بوده‌ام. چون زندگی بدون آرزوهای عاشقانه بی‌ثمر و عقیم است. من از نگاه‌های اول جمال، عشق را در وجود او لبریز و مالا مال دیدم.

به نظر من، جمال ابتکار و جسارت ابراز احساساتش را دارد. به‌غیر از او، ده‌ها جوان دیگر که بار اول با من روبه‌رو شدند، تحت تأثیرم قرار می‌گرفتند و چنین شهامت و دلیری از خود نشان نمی‌دادند. اما او تنها یک حق طبیعی خود را

^{۱۱۱} اقتباس از کتاب اناکار نینای تولستوی.

^{۱۱۲} اتلو و دزدمونا، نمایشنامه تراژیک. اثر ویلیام شکسپیر.

^{۱۱۳} وراپاولونا و کرسانوف، از قهرمان‌های داستان چه باید کرد. اثر چرنیشفسکی.

که عشق باشد، بی باکانه از من مطالبه کرد و در ابراز آن دچار خجلت و کاهلی نشد. او در قدم اول آشکارا احساساتش را بیرون داد. از این خاطر من متوجه شده فهمیدم که نگاه‌های جمال از همان اول برایم جذاب و فریبنده بود. چنانکه در نگاه‌های او جذابیتی است که نمی‌توانم به این آسانی از او چشم‌پوشم. او در واقع با یک نگاه مهرآمیزش روح و روانم را تسخیر و تباه کرد. چشمان او همچون قلاب ماهی مرا از قعر آب‌های متلاطم دریا کشیده به‌طرف خود کشاند. اکنون من در پنجه‌های نیرومندش اسیر شده و راه‌هایی از آن برایم غیر ممکن است. احساس می‌کنم که خوشبختی من در نگاه‌های با وقار و متین او گره خورده است. وقتی به چشمان جمال می‌نگرم، وجودم از آسودگی و آرامش لبریز و مالا مال می‌گردد.»

مهسا گفت: «پلوشه جان، تو در عشق ورزیدن متعهد و پایدار هستی. دختر دمدمی مجاج نیستی که من ترا نصیحت و راهنمایی کنم. به هر حال مواظب خودت باش و بیش‌تر از این چیزی برای گفتن ندارم. چند بار دیگر او را ملاقات کن تا شناخت بهتر ازش پیدا کنی. وقتی در رابطه‌تان کمی پیشرفت حاصل شد؛ مرا در جریان بگذار. حالا باید ازت خدا حافظی کنم که خیلی کار دارم.»

پلوشه مهسا را ترک گفت و تصمیم گرفت تا بیش‌تر درباره جمال تحقیق کند. زیرا تنها احساس عشق داشتن کافی نیست و باید در مورد او شناخت درست به‌دست آورد.

نگرانی پلوشه این بود که این بار نباید بدون مشوره و رضایت والدین، پنجره‌ی قلب‌اش را برای یک جوان باز کند؛ پس احتیاط کامل را به‌خرج داده و تصمیم گرفت که نباید اول او به جمال تلفن کند. اما به محض این‌که پلوشه یاد و نام جمال را کنار گذاشته اهمال و تعلل می‌کرد، دلش شور زده احساس دل‌تنگی و اوقات تلخی می‌نمود.

پلوشه همه روزه درباره این‌که با او تماس بگیرد یا نگیرد، در حالت وسواس و دودلی کامل به‌سر می‌برد. بعضی اوقات از دلش الهام می‌گرفت و می‌گفت اکنون به او زنگ زده قرار ملاقت می‌گذارم، ولی باز هم به دلش جور نمی‌آمد.

جمال نیز با یک دنیا امید و آرزو، هر لحظه طرف موبایل خود نگاه می‌کرد تا زنگی از طرف دختری که در شب عروسی با او آشنا شده بود، دریافت کند. ترس و دلهره او این بود که زنگ بیاید و او خبر نشود. یا این‌که ممکن است

موبایل آنتن نداده و تماس او بی‌حاصل قطع شود؛ لذا همه روزه چشمش به موبایل بود و سعی می‌کرد در جایی نرود که آنتن قطع شود. جمال هر روز بی‌صبرانه منتظر زنگ بود. اما هرچه انتظار می‌کشید، بیش‌تر ناامید می‌شد. او تا روز ششم نیز منتظر تلفن دختر بود، ولی در شامگاه روز هفتم، فکری به سرش زد.

جمال به حسین تلفن کرده گفت که می‌خواهد به خانه‌ی او بیاید. حسین نیز در خانه از او پذیرایی کرد. جمال پس از صرف چای به حسین رفیق‌اش گفت: «حسین بچیش،^{۱۱۴} من و تو سال‌ها از انگلیس باهم دوست هستیم و این دوستی تا هم اکنون ادامه دارد. من انگلیس را ترک گفته به افغانستان آمده‌ام، ولی تو در انگلستان زندگی می‌کنی و قرار است خانت را نیز با خودت ببری. اکنون پس از عروسی تو، مشکلی برایم پیش آمده که تنها از عهده تو پوره است.» حسین مشتاقانه جواب داد: «جمال بچیش، تو یک دوست بسیار صمیمی من هستی. به دوستی تو افتخار می‌کنم. درست است که تو بریتانیا را ترک کرده‌ای و بعد از این در این‌جا زندگی می‌کنی، اما نه تغییر موقعیت زندگی دو رفیق سبب به‌هم خوردن رفاقت می‌شود و نه اختلاف قوم و زبان خللی در دوستی ما به‌وجود می‌آورد.»

تو پشتون هستی و من هزاره. ولی از منظر من و تو این اختلاف‌ها، اهمیتی ندارد. پس بگو مشکل چیست؟ اگر تازه کار و بار را آغاز نموده و به پول احتیاج داری، درحد توان کمکات می‌کنم.»

جمال جواب داد: «حسین جان، اختلاف هزاره و پشتون را برای کسانی بگذار که برای شان دل‌خوش می‌کنند. من به پول احتیاج ندارم. کاشکی مشکل پول بود به هر ترتیبی ازت می‌گرفتم. مشکل من چیز دیگر است.»

حسین جواب داد: «موضوع را کشدار نکرده زود بگو.» جمال گفت: «در شب عروسی تو، یک دختر پشتون که لباس کشیده کاری هزارگی به تن داشت، در محفل با من آشنا شد. کمی باهم صحبت کردیم و من شماره تلفن‌ام را دادم تا همراه تماس بگیرد. یک هفته منتظرش هستم، اما تماس نگرفته. نمی‌دانم شماره‌ام را گم کرده و یا نمی‌خواهد با من تماس بگیرد. حالا می‌خواهم که تو از خانت تحقیق کرده شماره تلفن‌اش را برایم بفرستی. همین و بس.»

^{۱۱۴} بچیش، خطاب صمیمی به دوست و رفیق جان‌جانی.

حسین خنده بلند و طولانی کرده جواب داد: «خانه پُر پلو،^{۱۱۵} تو در یک شب عروسی هم آرام ننشسته مشغول دختر بازی شدی؟!»

جمال تبسم کرده جواب داد: «هدف دختر بازی نیست، بلکه مدت هاست که در جستجوی کسی هستم تا همرايش عروسی کنم. آن دختری که دیدم خیلی خوشم آمد. آرزو دارم یک بار دیگر او را دیده دلباختگی‌ام را با او در میان بگذارم. اگر قبول کرد خیلی خوب و اگر نکرد، حداقل دلم که آرام می‌شه.

یک هفته است که شب و روز برای دیدارش بی‌قراری می‌کنم و هر لحظه منتظر زنگ او هستم.»

حسین گفت: «اما تو از کجا می‌دانی که او مجرد است و حتماً هم به تو پاسخ مثبت می‌دهد. همین‌که تو برایش شماره داده‌ای و زنگ نزده، فکر نمی‌کنی که میل ندارد همرايت تماس بگیرد؟»

جمال گفت: «حسین بچیش، دلم گواهی می‌دهد که او هم همین احساس مرا دارد. باید سعی و تلاشم را به‌خرج بدهم.»

حسین گفت: «جمال جان، دنبال آن دخترک نگرد. بیا که برایت یک دخترک قشنگ هزاره پیدا کنم و همرايش عروسی کن تا به‌قول حلیم تنویر،^{۱۱۶} اختلاط اقوام به‌وجود بیاید دیوانه.»

جمال خندیده گفت: «ازدواج بچه بازی نیست تا آنرا قربانی اهداف سیاست مداران بی‌خرد نمایم که میان اقوام؛ اختلاط به‌وجود بیاورند. ازدواج معیارهای خودش را دارد. اقوام اصلاً نیازی به اختلاط ندارد. امثال حلیم تنویر؛ سیاست را در افغانستان عادلانه و انسانی بسازند و هیچ ضرور نیست میان اقوام اختلاط به‌وجود بیاید.»

وقتی عدالت در جامعه حاکم نباشد؛ اختلاط اقوام اگر به‌وجود هم بیاید؛ از پایه‌های بی‌عدالتی چیزی کم نمی‌کند. برای ایجاد عدالت و تساوی حقوق میان اقوام، گزینه‌های زیادی وجود دارد و ما ازدواج را فدای سیاست بازی‌های غلط ایشان نمی‌سازیم.

حالا از بحث‌های سیاسی بگذریم. راستش حسین بچیم،^{۱۱۷} آن دختر دلم را برده. وقتی پای دلبردگی در میان باشه، همه چیز به پای عشق قربانی می‌شه. من

^{۱۱۵} خانه پُر پلو، نوعی شوخی بزم‌گویی. کنایه مثبت از اصطلاح خانه خراب.

^{۱۱۶} حلیم تنویر، یکی از روشنفکران پشتون و مشاور وزارت اطلاعات و فرهنگ در دسامبر ۲۰۱۹ در آلمان گفت که اگر من به قدرت برسم، دختران هزاره را به جوانان پشتون می‌گیرم تا میان اقوام اختلاط به‌وجود بیاید.

نمی‌دانم خودت عاشق شده‌ای یا نه. اگر عاشق نشده باشی احساسم را درک نمی‌توانی، اما اگر عاشق شده باشی به راحتی احساسم را می‌فهمی.»
حسین با خنده و پوزخندی جواب داد: «جمال بچیم، من فکر می‌کردم تو آدم هوشیار و رسیده هستی. خودت را به عشق پینه و پتزه نکرده قرطی‌بازی در نیار.

عشق مال لوده‌هاست و آدم‌های با عزت مثل خودت دنبال مسخره بازی‌های عشق - مشق^{۱۱۸} نمی‌گردد. به‌خصوص عشق به زن یک دیوانگی محض است.»
جمال خنده بلند و قهقهه سر داده ولی حسین شوخی را به جدی تغییر جهت داده ادامه داد:

ببین جمال جان، من از زن، زاهد، زهر، زنبور، زنبیل، زولانه، زرگر، زراندوز اصلاً خوشم نمی‌آید. همه این‌ها مثل هم اند و ماهیت یکسان داره.
زن ترا مثل زالو تا خون داری می‌مکد. مثل زاهد ظاهر سازی می‌کند که ترا دوست دارد، اما در باطن گورت را می‌کند. مثل زهر کامت را از زندگی تلخ می‌سازد. مثل زنبیل ازت کار کشیده شکسته و فرسوده‌ات می‌سازد.

مثل زنبور دور سرت بینگ‌بینگ کرده مدام نیش‌ات می‌زند. مثل زولانه بر دست و پایت زنجیر می‌اندازد. مثل زراندوز هیچ سیر نمی‌شه و مثل زرگر، عشق و محبت‌اش مصنوعی و جعلی است.»

جمال خنده عمیق و طولانی کرده گفت: «حسین بچیش تو خیلی به زن‌ها بدبین و بدگمان هستی. حالا وقتی به زن این‌قدر مظنون و شکاک هستی؛ پس چرا زن گرفتی. بهتر بود مثل تکر^{۱۱۹}ها تا آخر عمر مجرد می‌ماندی که آخرش سر از هم‌جنس‌گرایی می‌کشیدی!»

حسین خنده سرداده گفت: «قربان بی زنی که نصف نانه تنها می‌زنی. من هم همین فکر را کردم. خلاصه اگر زن بگیری هم به بلا گرفتاری و اگر زن نگیری هم. مثل آن آواز خوان ایرانی که می‌خواند: «هر دل که بینی ز دست زن خونه، هر جا که زنه بلا فراوونه!»^{۱۲۰}

^{۱۱۷} بچیم نیز واژه خطابیه برای دوست و رفیق صمیمی استفاده می‌شود.

^{۱۱۸} در افغانستان پسوند لغات قرینه‌ای را با کاربرد حرف «م» در ابتدای کلمه استفاده می‌کند. مثل عشق-مشق، نان-

مان، پسر-مسر، دوست-موست، زن-من.

^{۱۱۹} تکر^{۱۱۹}، اصطلاح زبان اردو است که در افغانستان رایج شده. تکر^{۱۱۹} به مردان مجرد گفته می‌شود که هرگز ازدواج نمی‌کند. تکر^{۱۱۹}ها اغلب بچه باز هستند و همراه شان پسران نوجوان را می‌گردانند.

^{۱۲۰} از خواننده‌های مشهور عهده بدیعی، آوازخوان اصیل ایرانی.

پدرکلانم می‌گفت: «زن را بزَن، اگر زن نبود، جایش را بزَن.» حالا شرایطی آمده که آدم زن را زده نمی‌تانه، اما در غیاب زن که آدم شکوه و شکایت سر داده میتانه!»

جمال و حسین هر دو خندیدند، اما اینبار جمال بنای شوخی را گرفته گفت: «البته مردان هم خراب کن هستند. هم زن را خراب می‌کنند و هم خود را. هیئتی برای تحقیق در دیوانه خانه علی آباد رفت و دیدند که مردی پی در پی جیغ زده ناله می‌کند، حمیرا، حمیرا. پرسیدند حمیرا کیست که این مرد برایش ضجه می‌زند؟

گفتند این مرد عاشق حمیرا بوده ولی به وصالش نرسیده. حالا از فراقش دیوانه شده.

در بخش بعدی که رفتند باز دیدند که یک دیوانه دیگر هم حمیرا گفته فریاد می‌زند. هیئت پرسید که این مرد چرا فغان سرداده حمیرا؟ حمیرا می‌گوید؟ در جواب گفتند که حمیرا آن مرد اولی را قبول نکرده و زن این مرد شده. حالا چون حمیرا را دارد؛ هم خود را دیوانه ساخته و هم حمیرا را! حسین خندیده گفت: «اتفاقاً برعکس است. این زنان هستند که مردان را دیوانه می‌کنند!»

جمال به شوخی گفت: «پس صبر وقتی خانمات آمد؛ این چیزها را پیشش چُغلی^{۱۲۱} کنم تا مثل شیخ‌ها ترا خوب «شبیقه شرعی» کند!»^{۱۲۲} حسین خندیده گفت، «از تو ولاگه شک باشه. اما حالا که عاشق شده لوده بازی در آورده‌ای، این موضوع را من برایت حل می‌کنم. در حال حاضر خانم خانه نیست. هر وقتی آمد زود شماره‌اش را برایت پیدا کرده روان می‌کنم. البته اگر کارت سر گرفت، محفل عروسی را پیش از رفتن من ترتیب بده.» جمال گفت: «ممکن است خانم تو آن دختر را نشناسد. پس بیا آن عکس‌های عروسی را به من نشان بده تا از میانش آن دختر را شناسایی کنیم.»

^{۱۲۱} چُغلی، در اصطلاح هزارگی؛ خبر چینی، مخبری و جاسوسی کردن.

^{۱۲۲} شبیقه، در اصطلاح مردم جاغوری؛ تاب دادن، پچاندن و فشار آوردن است که بیشتر برای خشک کردن و آب کشیدن لباس‌های تازه شسته استفاده می‌شود. درینجا شبیقه شرعی، تحت فشار قراردادن بر اساس احکام شرعی است تا طرف را تنبیه و توبیخ کند.

حسین بلند بلند خندیده گفت: «جمال بچیش، تو زن جماعت را هنوز خوب نشناخته‌ای. چطور ممکن است دختری در عروسی من شرکت کرده باشد که خانم او را نشناسد.

شب عروسی یکدفعه ازش پرسیدم که این همه خانم‌ها را که دعوت کرده‌ای می‌شناسی؟

در جواب گفت: «البته که می‌شناسم. این خانم دختر خواهرزاده عمه نجیبه است. آن یکی زن پسر کاکای خاله رخشانه است. آن دختری که با نامزد باجناب مامایش آنطرف ایستاد شده، نواسه شوهر خاله معصومه است. راستش جمال بچیش من بکلی گیج شده بودم که اینها دیگه چه موجوداتی هستند!

جمال، باور کن که زن من همه آدم‌های شهر کابل را شخصاً می‌شناسد. برخی اگر از اطراف تازه آمده باشند، فوراً از همدیگر شان جستجو کرده زودتر از گولگ پیدا می‌کنند. این مردان بیچاره هستند که از همه چیز بی‌خبرند.

ظاهراً چنان وانمود می‌شود که در افغانستان مرد سالاری است و زنان حقوق ندارند. اما یقین کن که صدتا مرد بیچاره را یک زن با انگشتش فریب داده دور خودش می‌چرخاند. حالا که دوست داری عکس‌ها را ببینی، مهم نیست. صبر کن من لبتابم را ببآورم.»

حسین کامپیوترش آورد و به جستجوی عکس مورد نظر آغاز نمود. پس از یک سلسله پالیدن و جستجو، عکس پلوشه را پیدا کرد که در میان جمعیت، از دور مثل منگنه‌ی گل می‌درخشد. حسین عکس را نگاه کرده گفت: «ولا خیلی مقبول هم است به‌خدا. ارزش عاشقی و قرطی‌بازی ترا داره. تا شب موضوع را برایت حل می‌کنم.»

جمال تشکر کرده از حسین خدا حافظی کرد. حسین بی‌صبرانه به خانمش زنگ زد تا هرچه زودتر به خانه برگردد. وقتی سیما به خانه رسید، حسین عکس را به او نشان داده پرسید که این عکس را می‌شناسی؟ سیما جواب داد، بلی که می‌شناسم. دوست صمیمی‌ام است. چه شده مگر؟ حسین با عجله گفت؛ یک رفیقم خانه آمده بود شماره تلفن این دختر را کار داشت.

سیما جانب احتیاط را به‌خرج داده بدون اجازه پلوشه شماره او را نداد. بنأ زود به پلوشه زنگ زد که کسی بنام جمال نمبر ترا می‌خواهد. پلوشه از شوق و شادی فریاد زد: «حسین جمال را می‌شناسد؟»

سیما گفت: «بلی که می‌شناسد. می‌گوید جمال رفیق من است.» پلوشه از سیما طالب معلومات شد، اما حسین گفت که جمال مدتی در انگلستان بوده و از خانواده او در وردک اطلاعی ندارد. پلوشه اجازه داد تا شماره را به جمال بدهد و حالا تاحدودی اعتماد پیدا کرد و منتظر زنگ جمال بود.

جمال وقتی شماره پلوشه را دریافت کرد، از خوشحالی به روی اتاقش می‌دوید. طرف اعداد شماره نگاه کرده و از شوق تمام ارقام شماره را حفظ نمود. از بس که عشق دختر تمام وجودش را فرا گرفته بود، اعداد شماره او نیز به‌نظرش زیبا و دوست داشتنی می‌آمد.

جمال اول شماره را در حافظه‌ی موبایل‌اش ثبت کرد و امتحان نمود که زنگ می‌خورد یا نه. پس از این‌که زنگ خورد مطمئن شده فوری قطع کرد زیرا ناوقت شب بود و تصمیم گرفت فردا برایش زنگ بزند. جمال و پلوشه هر دو شب را در خیال و آرزوی همدیگر به‌سر بردند.

فردا اول صبح؛ دل جمال از ذوق و هیجان به تپش در آمده با ترس و امید موبایل‌اش را گرفت و سر نام دختر انگشتش را فشار داد. موبایل چند بار زنگ خورد و سر انجام از پشت خط صدای نرم و لطیفی شنیده شده جواب داد: «الو...» جمال از شادی دست و پایش را گم کرده گفت: «بلی سلام علیکم. من جمال هستیم.»

پلوشه هم که از خوشحالی و هیجان زدگی احساس جمال را پیدا کرده بود، خودش را کنترل و ظاهرسازی نموده در پاسخ گفت: «جمال؟ به‌جا نمی‌آورم. کدام جمال؟» جمال جواب داد: «یک هفته پیش در محفل عروسی حسین باهم آشنا شدیم. یادت نیست؟ شماره‌ام را به‌تو دادم گفتم زنگ بزن. همه روزه چشم و گوشم منتظر زنگ بود، اما زنگ نزدی.»

پلوشه که از شادمانی سراسیمه و دست پاچه شده بود، تصمیم گرفت فعلاً احساس خودش را مخفی کند تا ببیند چه پیش می‌آید. بناً ادای ساختگی در آورده گفت: «آها، شناختم. ببخشید که نتوانستم زنگ بزنم، اما نمبرم را چه کسی به شما داد؟»

جمال جواب داد: «جوینده یابنده است. پرسیده بالاخره پیدایش کردم، اکنون نمبر تلفن برایت مهم‌تر از خود موضوع است؟»

پلوشه صدای ملایمی از دماغش به قصد نوازش دادن جمال بیرون داده ههه کرده و پرسید: «خوب حالا که تصمیم ندارید بگوئید نمبرم را از چه کسی گرفته اید، بفرمایید چه کار داشتید؟»

جمال از برخورد سطحی و سرد دختر رنجیده خاطر شده گفت: «چه کار داشتم؟ خوب معلومه می‌خواهم شما را ببینم بانوی عزیز. امیدوارم جواب تان مثبت باشد. این‌طور نیست؟»

پلوشه که دید جمال شیفته و شیدای دیدار اوست، باز هم هوای نفسش را به قصد دلجویی جمال به‌صورت بلند و ملایم از دماغش بیرون داده جواب داد: «خوب، اگر جواب من منفی باشد چه می‌گویی؟»

جمال گفت: «نه دیگه. فکر نمی‌کنم تا این حد نامهربان باشی. دختر مقبولی مثل شما، حتماً احساس یک جوان را درک می‌کند، مگر نه؟»

پلوشه از شیرین زبانی جمال خوشش آمده و خواست او را بیش‌تر شیفته و دلبرده خود بسازد. پس خنده کنان گفت: «حالا تو از کجا می‌دانی که من چه احساسی دارم تا ترا فهمیده و درک کنم؟»

جمال جواب داد: «من ترا آن‌شب دیده و شناختم. دختری به شر و شوری تو امکان نداره احساس دیگری را نسبت به خودش درک نتواند. حالا خودت می‌دانی که احساس من چیست. پس اجازه بده از نزدیک باهم صحبت نموده تبادل احساسات کنیم. این پیشنهاد دلچسپی است، مگر نه؟»

پلوشه باز هم خندیده گفت: «ببین جمال جان، من وقت ندارم تا با هم‌دیگر نشست‌ه تبادل احساسات کنیم. حالا که زنگ زدید، مشخص بفرمایید که چه کار دارید!»

جمال رنگش پرید و رفتار پلوشه را مغرورانه تعبیر کرد. انتظاری که از برخورد پلوشه داشت برآورده نشد و سرانجام ناامید شده گفت:

«حالا که موضوع برای تو بی‌اهمیت است، من هم اصرار ندارم. میل ندارم بیش ازین تلفنی همراهیت گپ بزنم.»

پلوشه یادش آمد که «هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نگفت.» بعد برای دلجویی او، خنده‌های طولانی دل‌فربانانه نموده از لحن جمال تقلید کرده گفت: «شما خیلی زود رنج به‌نظر می‌رسید، این‌طور است، مگر نه؟»

جمال با حاضر جوابی پاسخ داد: «عاشقان همیشه حساس و زود رنج است، مگر نه؟»

پلوشه خنده مستانه سرداده گفت: «حالا که اصرار داری، اجازه بده ببینم چه زمان برای ملاقات اختصاص بدهم. آها، من فقط پس فردا برای یک ساعت وقت دارم. محل ملاقات را هم بهتر است در رستوران همان هوتلی که محفل عروسی برگزار شد انتخاب کنیم. درسته مگر نه؟»

جمال از شادمانی به وجد آمد ولی خودش را مهار کرده گفت: «من که نمی‌توانم بگویم درست نیست. حتماً درسته. مگر نه؟»

پلوشه هم خنده کنان گفت: «خیلی خوب. حالا نمی‌خواهد این‌قدر زود خوده شیرین کنی. وعده ما ساعت ده پس فردا در رستوران. دیگه هیچی نگو. برو خدا حافظ!»

پلوشه و جمال هر دو شادمان از هم خدا حافظی کرده در فکر ملاقات پس فردا بودند. هر کدام پلان‌هایی در ذهن شان طراحی می‌کرد تا برای دیدار پس فردا آمادگی بگیرد.

پس فردا زمان ملاقات فرا رسید و جمال زودتر از ساعت ده در رستوران خودش را رساند.

پلوشه نیز از اول صبح آمادگی گرفت که امروز برای او روز سرنوشت‌سازی است. بناً لباس‌های زیبا و مناسب پوشیده و سر ساعت رسید. وقتی از دروازه داخل شد، دید که جمال منتظر اوست. با ناز و خرامان خودش را به جمال نزدیک کرده سلام داد. جمال نیز وقتی او را دید، چند قدم به استقبال او شتافت و دستش را برای احوال‌پرسی دراز کرد.

پلوشه به جمال دست داد و جمال دست او را اندکی فشار داده و کمی طولانی‌تر در دست گرفت.

پس از اینکه با همدیگر احوال‌پرسی کردند، شاگرد رستوران در چایینک ظریف چینی برای شان چای خوش طعم آورد. چای را جمال برای پلوشه ریخت و هر دو سخنان شان را آغاز کردند.

جمال علاقه نداشت پلوشه در باره جایگاه شغلی او چیزی بپرسد. چون معتقد بود، ثروت اگر معیار انتخاب برای همسر باشد، شخصیت فرد به حاشیه رانده شده و انسان از روی مال و دارایی ارزش‌گذاری می‌گردد.

به‌هرحال، جمال و پلوشه برای اینکه باهم نا آشنا بودند، به معرفی و مقدمه چینی بیش‌تر نیاز داشت. ازین لحاظ مدتی از هر چمن سمنی گفتند و خود شان را با همدیگر خودمانی کردند.

بعد جمال فضای ملاقات را کم‌کم سنگین و جدی نموده توجه پلوشه را به طرفش جلب کرد. برای این‌که پلوشه را به دقت زیر نظر گرفته و متأثر سازد، کلماتش را با وقار و متانت چنین بیان کرد:

«راستش، پیش از اینکه ترا ببینم، همین رخسار ترا در ذهنم مجسم می‌کردم. آرزو داشتم خدا همسری به من عطا کند که همین چهره ترا داشته باشد. همین که تو اکنون هستی.

من ترا قبلاً ندیده بودم ولی در خیالم رخسار تو نقش بسته بود. همین رنگ همین قد و همین قامت. باور کن که حقیقت می‌گویم. از این خاطر وقتی آن شب ترا دیدم تعجب کردم. به دلم گفتم آخر ممکن نیست. چطور امکان دارد چهره رویایی که در دنیای خیال در ذهن آدم تجسم می‌باید، در دنیای واقعی ظاهر شود. وقتی ترا دیدم؛ نزدیک بود از حیرت شاخ در بیاورم. بهمین دلیل دوبار از مقابلت عبور کردم. دوبار در انظار جمعیت، گستاخانه از کنارت گذشته و به سیمای زیباییت زل زدم.

به دلم گفتم، مهم نیست که مردم نفرینم کنند، اما دقیق ببینم که واقعاً من خیالاتی نشده‌ام؟ آیا چشمان و حواسم درست کار می‌کند؟ آخر چطور ممکن است کسی عین چهره ترا در ذهنم نقاشی کرده باشد.

ترا که دیدم، باور کن که از حیرت دهنم واز مانده بود. احساس کردم معجزه‌ای به‌وقوع پیوسته. چرا که سال‌ها از خدای خود همین شکل و هیكل و قد و قامت را خواسته بودم. خود همین سیمایی که اکنون مقابلم نشسته و لبخند می‌زند.

باور کن همان لحظه‌ای که ترا دیدم، از خودم پرسیدم که جمال نکند گم شده‌ات همین دختر باشد؟ آنچه سال‌ها در خیال می‌پروراندی، اینک به واقعیت بدل شده است.

همان موقعی که ترا دیدم، دلم گواهی داد که به مراد دلم رسیده‌ام. برای همین نیرویی در درونم مرا به سمت تو حرکت داد. با ترس و امید به سویت شتافتم. بیباک و جسور. وقتی از جلویت رد شده و نگاهت کردم، به دلم گفتم که به‌خدا خودش است. همین را سال‌ها جستجو می‌کردم. خود همین چهره را.

اما وقتی به چشمانت نگریستم، تو نیز نظر نافذ و جذاب به طرفم انداختی. با یک نگاه دلم را قاپیده و بردی.

زمانی‌که از بیرون برگشته دوباره سر جایم قرار گرفتم، تمام وجودم چشم شده و یکسره نگاه می‌کردم. همه‌ی هوش و استعدادی که در عمرم ذخیره کرده

بودم؛ آن شب به پای تو مصرف کردم. ابتکار به خرج دادم تا با چه بهانه‌ای ترا از نزدیک ببینم. فرصت می‌پالیدم که چگونه و با چه حربه و وسیله‌ای پیشات بیایم. مانند شیری که آهو را کمین می‌کند، لحظه‌ای از پیش چشم دور نمی‌شدی. تمامی حرکات و رفتارت را به شدت زیر نظر داشتیم. اما به محض اینکه فرصت بدست آمد؛ فوراً قلب را به آب انداختم.

زمانی که اجازه دادی پهلویت بنشیم، یقین حاصل کردم که گمشده‌ام را یافته‌ام. تَرُنْم صدایت به نغمه‌های موسیقی شباهت داشت. خنده‌هایت دلم را از بیخ به حرکت در آورد. چشمانت از طی وجود مرا مفتون خود ساخت. چهره زیبایت چنان برایم خودی و آشنا جلوه‌گر شد که انگار سال‌ها در کنارم بوده است.

آن شب که از مراسم عروسی خانه رفتم، تا صبح بیدار بودم. دلم از شوق و سرمستی خودت لبریز و مالامال بود. وقتی صبح زود برخاستم، احساس کردم از رویای تو، از بسترم بوی گل به مشام می‌رسد.^{۱۲۳}

خیال زیبایی تو خانه ما را دلنشین و مطبوع ساخته بود. اکنون میل دارم از تو بشنوم آیا احساس مرا درک می‌کنی یا نه؟»

پلوشه که از شنیدن سخنان عاشقانه و شاعرانه جمال تحت تاثیر قرار گرفته بود؛ از شادی اشک در چشمانش جمع شده و در جواب گفت:

«جمال جان، هر بادی یکطرفه است اما باد عشق دایره‌ای جولان می‌کند. احساسی که دوطرفه به گردش در آید، «طوفان عشق» است. از این خاطر خودم هم احساس ترا داشتیم. اما در کنار فهم احساسات هم‌دیگر، واقعیت فردی و وجودی من و تو هم است که باید درباره‌اش صحبت کنیم. تو گفتی در انگلیس بوده‌ای و آنجا چه می‌کردی؟»

جمال گفت: «من هفده سال در انگلیس زندگی کرده‌ام. هشت ساله بودم که همراه مامایم^{۱۲۴} رفتم و تازه یک سال است که برگشته‌ام. در آنجا در رشته کامپیوتر تحصیل کرده و مدرک معتبری دریافت کرده‌ام. قصد برگشتن به وطن نداشتم، ولی پدر و برادرم را طالبان کشتند. مادر و خواهرم بی سرپرست ماندند و از این خاطر برگشتم.»

پلوشه آه سردی کشیده گفت: «تأحدودی درد مشترکی داریم. من هم قبل از این نامزد داشتم که او را نیز طالبان کشتند.»

^{۱۲۳} چو شب بینم خیالت را در آغوش/ صحر از بسترم بوی گل آید. (باباطاهر)

^{۱۲۴} ماما در اصطلاح مردم افغانستان، به برادر مادر گفته می‌شود که ایرانی‌ها دایی می‌گویند.

جمال رنگش پرید و کنجکاوانه پرسید:

«شما تنها نامزد بودید یا...» پلوشه با تبسم حرف جمال را قطع کرده گفت:
«تنها نامزد بودیم و هنوز فرصت عروسی نرسید.»

جمال صورتش سرخ شد و در چشمانش نشانی از دل‌سردی هویدا شد. پلوشه
اما جمال را به چالش کشیده به آرامی پرسید: «شما هنوز مجرد بوده‌اید؟»

جمال هان و هون کرده جواب داد: «بلی هنوز زن نگرفته‌ام.»

پلوشه تبسم نموده پرسید: «منظورم زن رسمی یا نامزد قانونی نیست.
منظورم این است که کدام رابطه‌ی با کسی نداشته‌اید؟»

جمال من و من کرده گفت: «راستش من در شهر لندن زندگی کرده‌ام. در
آنجا دوست دختر و دوست پسر یک امر عادی است.»

پلوشه نیشخند زده گفت: «اما وقتی شنیدی من پیش از این نامزد داشته‌ام،
رنگت پرید و به غیرت افغانی‌ات برخورد. چطور دوست دختر داشتن برای
مردان افغان یک امر نورمال است؛ اما دوست پسر داشتن برای دختران افغان
غیر نورمال؟»

جمال سرخ شد و سرش را به زیر انداخت. پلوشه آن‌گاه روبه جمال نموده
گفت:

«بین جمال جان، بنیادی‌ترین رابطه یک زن و مرد، صداقت و راستی. من
هم سابقه‌ام را گفتم، تو هم صادقانه بیان داشتی که در زندگی قبلی تو، رابطه‌هایی
وجود داشته است. اما اگر آن‌را انکار کرده دروغ می‌گفتم، ممکن بود در آینده
اطلاع یافته و به مشکل مواجه می‌شدیم.»

اکنون گذشته‌های من و تو مربوط به گذشته است. ما در شرایط حال زندگی
می‌کنیم. حال است که به زندگی انسان خرمی و طروات می‌بخشد. گذشته هرچه
بوده روی آن نمی‌پیچیم و به زمان حال تمرکز کنیم.

همین‌که از گذشته هم‌دیگر اطلاع ناچیز داریم کافی است. هرگز یاد گذشته،
خاطره‌های گذشته، سنجش مقیاس‌ها و رابطه‌های گذشته برای ما ملاک نباشد. تو
برو پیرامون این موضوع فکر کرده تصمیم بگیر و بار دیگر باهم ملاقات
می‌کنیم.»

جمال روحیه اولیه‌اش را باز یافت و تبسم کرده سخنان پلوشه را تایید نمود.
او که تحت تأثیر قوه برهان و استدلال پلوشه قرار گرفته بود پرسید: «حالا فکر

کنم وقت آن رسیده که نامت را برایم بگوئی، مگر نه؟ پلوشه خنده دلپذیر و طولانی نموده گفت: «نام من پلوشه است.»

جمال تبسم نموده گفت: «پلوشه، چه نام قشنگی است. به هر حال ببین پلوشه جان، خدا را سپاس گزارم که با تو آشنا شدم. در قدم اول ملاقات به من امیدواری داده قلبام را نشکستی. تو اگر برایم بهانه آورده پوزش می‌خواستی، ناامید و درمانده می‌شدم. زیرا جمال، سال‌ها جمال ترا در ذهنش به تصویر کشیده است.»

پلوشه جان، بگذار احساسم را به تو بگویم که من زندگیم را در وجود تو می‌بینم. تو برای من آشنا هستی. فکر می‌کنم یک قرن با تو زندگی کرده‌ام. با تو سخن گفته‌ام و در روح و روان تو تنیده و دمیده شده‌ام.

من زندگیم را با احساسم ساخته‌ام. احساس می‌کنم با تو زندگی مشترک برای خود می‌سازم. من از زندگی تنها یک چیز طلبکار بودم و آن عشق است. وقتی تو به عشق من لبیک بگوئی، من چرا درنگ کنم.»

پلوشه خندیده گفت: «جمال جان، کل گپ را در روز اول تمام نکن. برای ملاقات بعدی هم بگذار. هنوز باهم ناآشنا هستیم. در دلبری‌گویی‌هایت اینقدر دست و دل باز نباش. کمی صرفه‌جویی کن تا برای آینده هم باقی بماند.»

جمال در حالیکه هنوز پر از انرژی و احساسات بود؛ گفت: «باشه. هر طور که تو میل داری. ولی من در ابراز احساسات خود صرفه‌جویی نمی‌کنیم. اگر اجازه بدهی، اکنون فریاد بزنم که دوستت دارم. از عمق دل جیغ می‌کشم که در قلبم هستی. تنها سرمایه‌ای که من دارم عشق است که به پایت می‌ریزم.»

پلوشه خندید و گفت: «برو دیوانه، برو دیگه!»

جمال سرانجام از پلوشه خدا حافظی کرد، اما از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. باورش نمی‌شد که پلوشه اینقدر زود راضی شده است. می‌گفت، من فکر می‌کردم که برای رسیدن به معشوق باید رنج و عذاب بکشی. باید در فراق معشوق بسوزی و همچون فولاد در آتش مذاب گداخته و آب شوی.

باید آن‌قدر راه بروی تا از پا بیافتی و آن‌قدر اشک بریزی تا چشمانت ضعیف و بی‌رمق شود. اما من بدون درد و محنت به معشوق رسیدم. تفاوتش فقط این بود که معشوقم را در ذهنم خلق کرده و پرورش داده‌ام.

پلوشه و جمال برای ملاقات دوم آمادگی گرفتند و این بار روی مسایل خانوادگی از همدیگر تحقیق کردند.

ابتدا پلوشه پرسید: «جمال جان، حالا که کار ما بالا کشیده، دوست دارم از خانواده‌ات برایم بگویی.»

جمال اشک در چشمانش جمع شده گفت: «ما خانواده‌ای بزرگ بودیم، ولی همه مثل پره‌های کبوتران مرده؛ پراکنده شده رفتند. در حال حاضر تنها مادر و دو خواهر دارم. خواهر بزرگم شوهر کرده و خواهر کوچکم با ماست. پدرم همراه برادرم در وردک روی زمین‌های شان کار می‌کردند و ازین طریق روزگار می‌گذراند. یک سال پیش طالبان پدر و برادرم را به اتهام این‌که جاسوسان دولت بودند در مسیر کابل-وردک تیر باران کردند.

پدرم سال یکی دوبار به کابل خانه برادرش می‌آمد و طالبان گفتند برای دولت جاسوسی می‌کنی. آن دفعه برادرم نیز هم‌ایش بود که طالبان هر دو را گرفته یک‌جا به گلوله بستند.

من وقتی از انگلیس آمدم، مادر و خواهرم را گرفته کابل کوچ آمدیم، چون آن‌جا برایم کار و مصروفیت نبود و زمین کافی برای زرع هم نداریم. پلوشه پرسید: «ما اگر باهم به توافق رسیده ازدواج کنیم، مادر و خواهرت کجا زندگی می‌کنند؟»

جمال با اضطراب به چشمان پلوشه نگاه کرده گفت: «خواهرم تا زمانی‌که شوهر نکرده پیش ما زندگی خواهد کرد، ولی مادرم برای همیشه پیش ماست.» پلوشه پرسید: «اما اگر من بگویم ازدواج با ترا قبول می‌کنم، مشروط بر این‌که مادر و خواهرت پیش ما نباشد. حالا پاسخت چیست؟»

جمال رنگ از رخسارش پرید و چشمانش از پریشانی گرد شد. به طرف پلوشه نگاه آزرده‌خاطر انداخته گفت: «من چنین شرطی را نمی‌پذیرم!» پلوشه با جدیت گفت: «چه اشکال دارد که مادر و خواهرت را دو باره سر ملک و خانه‌اش بفروستی و ما راحت و آرام در کابل زندگی کنیم؟ بعد ما می‌توانیم آن‌ها را از لحاظ مالی کمک کنیم.»

جمال نگاه ناراض به چهره پلوشه انداخته، سرش به راست و چپ مرتب تکان می‌داد.

پلوشه نگاه ملتمانسه به سمت جمال انداخت و خواست‌اش دوباره تکرار کرده گفت: «این‌طوری هم برای آنان خوب است و هم برای ما.»

جمال گفت: «مادر من، شوهر و پسر جوانش را از دست داده و چشم امید به من بسته و حالا من او را تنها گذاشته دنبال ترا بگیرم؟»

پلوشه تا می‌خواست چیزی بگوید اما جمال حرف او را قطع کرده با قاطعیت گفت: «من این کار را ابداً نمی‌کنم. تو اگر بر این تقاضایت اصرار داری، بهتر است همین حالا از هم جدا شویم!»

پلوشه از لحن جدی و تعهد اخلاقی جمال خوشش آمد و از چشمانش شادمانی برق زد. بعد لبخند زده آهسته گفت: «جمال جان، شرط قبول شد!»

جمال ابروانش را جمع کرده گفت: «متوجه نشدم؟»

پلوشه موس موس کرده گفت: «جمال جان، این یک آزمایش بود که من از خودت کردم. اگر شرط را قبول می‌کردی، من از همان لحظه ترا ترک می‌کردم. زیرا نشان می‌دادی که در عشق تعهد نداری.»

جمال پیشانی‌اش گشاده شده گفت: «پلوشه جان، من که هیچ نمی‌فهمم چه می‌گویی. اذیت نکن دیگه.»

پلوشه گفت: «عشق پنهان و گستره‌ای وسیعی دارد. کسی نمی‌تواند ادعای عاشقی بنماید، اما مادر و خواهرش را از قلمرو محبت‌اش محروم نماید.»

جمال سیمای پریشان و انقباض یافته‌اش باز شده گفت: «پلوشه جان، آدم را سر کار می‌گزاری؟ کم مانده بود کار را خراب کنم.»

پلوشه گفت: «آدم‌هایی صادق، واکنش‌اش فوری و صریح است. اما آدم‌های دورو، بنا به شرایط فیلم بازی می‌کند.»

جمال با اشتیاق خندیده پرسید: «حالا نفهمیدم که آخر شاهنامه خوب است یا بد؟»

پلوشه گفت: «شاهنامه را آخرش خوب گفته!»

صحبت‌های پلوشه و جمال در این‌جا خاتمه یافته هردو مشغول غذا خوردن شدند. در این زمان مادر پلوشه زنگ زده گفت، حامد برادرت بدون این‌که ما را در جریان قرار دهد، اکنون از میدان‌هوایی کابل زنگ زده که تازه از امریکاه رسیده است. پلوشه فریاد زده خوشحالی می‌کرد و مادرش گفت، زود به میدان هوایی خود را برسان که ما رفتیم.

فیصله نهایی این شد که جمال پیشنهاد کرد خانواده‌ها را در یک رستوران مهمانی کنیم تا با هم‌دیگر آشنا شوند. آنگاه ببینیم از پیش خدا چه می‌آید.

جمال و پلوشه با عجله نان چاشت را خورده از هم خداحافظی کردند.

پلوشه نزدیک میدان هوایی رسیده بود که جمال پیام داد که رستوران هتل انترکاننتینیتال را برای شب جمعه ریزرف کرده است. پلوشه نیز قبول کرد و به اتفاق اعضای خانواده، برادرش را از میدان هوایی تا خانه همراهی نمودند. آن‌ها با شوق و شادی از آمدن مسافر استقبال و خوشحالی به‌راه انداختند.

پلوشه آن‌شب را در خانه، پهلوی والدین و برادرش که تازه از آمریکا رسیده بود، در شمع و شادی به‌سر برد. پدر و مادر پلوشه که دخترش را تا این حد دل‌زنده و خوشحال ندیده بود، خطاب به پسرش حامد گفت:

«پسرم، تو کاشک زودتر می‌آمدی. ببین خواهرت از دیدن تو چه‌قدر بشاش و شادمان گشته است. بیچاره پس از مرگ نقیب، امشب اولین بار است که خوشحال دیده می‌شود.»

اما پدر و مادر پلوشه نمی‌دانستند که خوشحالی و ذوق زدگی پلوشه از این خاطر است که او بار دیگر عاشق شده است. پلوشه که دریچه قلب‌اش برای عاشق شدن باز شده بود؛ در ظاهر شادمانی و خوشحالی‌اش را به آمدن برادرش نسبت می‌داد، اما خوشحالی واقعی او عشق بود.

او آن‌قدر احساس نیکبختی و سعادت‌مندی می‌کرد که می‌خواست از شوق و هیجان نعره بکشد و فریاد شادی و سرور سر دهد.

او آن شب را از خوشحالی عشق جمال خواب نرفت و در دلش می‌گفت: «پلوشه به‌یاد داشته باش که تو درین دنیا برای عاشق شدن خلق شده‌ای. زیرا آتش عشق و دلدادگی در دل معشوق می‌افکندی و خود نیز از نعمت عشق او شاداب و تازه می‌شوی.»

وقتی به جمال می‌نگری، سراپای وجودت لبریز از عشق و طوفان می‌شود. احساس عشق آن‌قدر تن و روانت را جان تازه می‌بخشد که به بوت‌های گل عشق؛ آب تازه بدهی. گویا ریشه زندگی تو عشق است و تنها با عشق کیف و نشئه می‌کنی.

دل تو فقط با تغسیل و تطهیر عشق لذیذ و دل‌پذیر می‌شود. طمع زندگی تو از عشق بردن گوارا و خوش‌مزه می‌شود. حیات و مامت تو با عشق سر و سامان

می‌بخشد. دل تو از عشق ورزیدن تر و تازه می‌شود. برگ‌های زندگی تو با هوای گرم و مطبوع عشق جوانه می‌زند.

عشق آرزو و امید توست. با عشق، رویاها و خیال‌های تو به پرواز در می‌آید. روح تو با عشق صعود نموده و به اوج می‌رسد. تو با عشق ورزیدن می‌خواهی بر فراز آسمان‌ها و ستاره‌های تابناک؛ بال و پر بزنی. با فضایی‌امی عشق کهکشان‌ها را می‌توانی بدی و از میان ابرهای انبوه و متراکم، بر فراز کائنات به پرواز در بیایی.

پلوشه، فکر می‌کنم تمام سلول‌های تو از عشق تغذیه و پرورش می‌یابد. ریشه و بیسه تو با آب عشق شاداب و طراوت می‌گردد. قلب تو با خون عشق به تپش در آمده و به کارش ادامه می‌دهد. عشق است که تو هستی و تر و تازه می‌مانی. تو بدون عشق هیچ هستی. بدون عشق نابود می‌شوی و هست و بود تو در این دنیا اهمیتی ندارد.

تو بدون عشق ورزیدن افسرده و پژمرده می‌شوی. بدون عشق تمام وجودت از ناخوشی و دردمندی خوار و علیل می‌شود. بدون عشق تمام استخوان‌هایت پوک و پوسیده می‌شود. بدون عشق تن و روانت بیمار و رنجور می‌گردد.

اکنون احساس می‌کنم من دختر خوشبختی هستم. چون کسی که احساس و مزه عشق را نچشیده باشد، آدم بداقبال و نگون‌بختی است. زندگی برایش زار و یکنواخت است. خدا را شکر می‌کنم که چشم درونم برای عاشق شدن باز شده است. از هیجان‌ات عاشق شدن به شوق و وجد می‌آیم. روح و روانم از مخموری و سرمستی عشق به رقص و سماع در می‌آید.

وقتی در ضمیر ناخودآگاهم نغمه و نوای عشق را می‌شنوم، فکر و اندیشه‌ام سرشار و لبریز از ترانه‌های عشق می‌شود. دلم می‌خواهد در هوا برقصم و به قله‌های سر به فلک کشیده؛ جولان و تاخت و تاز کنم.»

جمال نیز احساس پلوشه را داشت. او سال‌ها آرزو و اشتیاق عشق یک دختر را در دلش کشف کرده و می‌پروراند. سال‌ها با خیال و رویای عشق زندگی می‌کرد و از خدا خواسته بود تا محبوب و دلبراش را روزی معجزه‌آسا سر راهش قرار دهد.

او اکنون به رویاها و آرزوهایش دست یافته بود. در پرده‌ی نمایش ذهنش همه وقت چهره‌ی پلوشه جلوه‌گر می‌شد. گاهی سیمای پلوشه را از راه دور در مجلس

عروسی زوم کرده نزدک می‌نمود، گاهی اولین مکالمه خود را با او به یاد می‌آورد.

گاهی لبخند مقبول و زیبایی او را در پرده نمایش ذهنش کلان و برجسته می‌کرد و گاهی کلمات و جملات او را به یاد می‌آورد که با چه تبحر و زیبایی ادا و بیان کرده بود.

خلاصه در ذهن و ضمیر جمال، بیست و چهار ساعت ریکلام سیمای پلوشه خود به‌خود نشر و پخش می‌شد. او قادر نبود از باز نشر آن جلوگیری کند. جمال دیگر گرفتار و اسیر دلش شده بود. همیشه در فکر و ذکر پلوشه بود و در باره او می‌اندیشید و برنامه ریزی می‌کرد.

او گرچه خیال عشق یک دختر زیبا را در ذهنش پرورانده بود، ولی در دنیای عمل، او هنوز احساس عشق را درک و تجربه نکرده بود. وقتی خاطره دیدار اول با پلوشه یادش می‌آمد، دنیا پیش چشمش درخشان و مقبول جلوه‌گر می‌شد.

حالا کابل با وجود فضای ناامنی و هوای آلوده‌اش، یک شهر بسیار زیبا و دوست داشتنی می‌آمد. اکنون این شهر انتحارزده و بیمناک به‌نظرش عزیزترین شهر و محبوب‌ترین محل زیست و زندگی حساب می‌شد.

چون او عاشق شده بود، تمام چیزها و همه‌ی آدم‌ها را شریف و ارجمند می‌دید. یک احساس بسیار دوست داشتنی از تمامی اشیا و پدیده‌ها پیدا کرده بود. با هر کسی که روبه‌رو می‌شد، فکر می‌کرد او نیز در امر پیدا کردن محبوبش پلوشه، به او کمک و یاری رسانده است.

جمال با خودش می‌گفت «خدایا، سپاس‌گزارم که عاقبت زندگی را به کامم همچون شهد و عسل شیرین و گوارا ساختی. من در ملک جنگ‌زده و نفرت‌انگیز بزرگ شده بودم. انتظار می‌رفت یک فرد جاهل و تاریک اندیش شوم. اما تو لطف نموده چشم و دلم را گشودی و مرا در این سرای ماتم‌زده، انسان نیکبخت و خوش اقبال ساختی.

زمانی‌که از کشورم آواره دیار غربت شدم، فکر کردم رنج و بدبختی‌ام آغاز یافته، ولی تو همه‌جا با من بودی و از من نگهداری و مراقبت کردی.

وقتی پدر و برادر بزرگم را از دست دادم، اندیشیدم که رنج و مشقت مرا از پای در خواهد آورد. اما نمی‌دانستم که اندوه و حسرت، آدم را پخته و نیرومند

می‌سازد. نمی‌دانستم که در پشت هر زجر و عذاب، رحمت و شفقت خداوند نیز نهفته است.

سال‌ها یک عشق رویایی را در خیالم می‌پرورانم، اما اینک در دنیای حقیقی به آن رسیدم. زمانی که معشوقم را در یک مجلس عروسی یافتم، از حیرت دهانم باز ماند. در این زمان بود که به وجود خدایی تو، باور و ایمان راسخ پیدا کردم. حالا که عاشق شده‌ام، تعجب می‌کنم که جهان چه قدر زیبا و دوست داشتنی است. بزرگی تو هم برایم به یک مفهوم تازه و جدید بدل شده. ترا بیش از همه وقت دوست می‌دارم.

با وجودیکه از قبل شنیده بودم که خدا عشق است و عشق خداست، ولی تازه معنای این جمله را دانستم.^{۱۲۵}

خدایا، چطور توانستی دختری به این قشنگی شگفت‌انگیز خلق کنی؟
چطور ارزشهای اخلاقی و معنویت را در ذهن او کاشتی که از من امتحان گرفت.

چگونه می‌توانی عشق را در نهاد و سرشت انسان‌ها بکاری و انسان‌خداگونه درست کنی؟ اگر این کار را می‌توانی که انسان خداگونه خلق کنی، پس چرا کل انسان‌ها را خداگونه خلق نمی‌کنی؟

ما که از انسان‌های ابلیس‌مانند؛ درین ملک خسته شده ایم. این آدم‌های شریر و شیاطین، زندگی را به‌کام انسان‌ها تلخ کرده‌اند. هر صبحی که این آدم‌ها از خواب بر می‌خیزند، قسم یاد می‌کنند که زیانی بر انسان‌های بی‌دفاع وارد کنند. سوگند می‌خورند که زندگی را به کام انسان‌های مظلوم تلخ سازند. حالا چرا از آن‌ها کمتر و مانند پلوشه بیشتر خلق نمی‌کنی تا جهان به صلح و آرامش برسد؟

خدایا، تو چرا سرشت و ماهیت انسان‌ها را متفاوت و متضاد خلق کرده‌ای؟ دو انسان عاشق می‌خواهند به‌خاطر صمیمیت و محبتی که دارند هم‌دیگر را در آغوش گرفته و معشوقش را در قلب خود جا دهد، اما جمعی از انسان‌های قسی‌القلب می‌خواهند سنگی بر فرق این دو دل‌داده حواله کرده و آنان را زنده به‌گور کنند!

^{۱۲۵} از سخنان مهاتما گاندی.

اکنون من نمی‌دانم که فلسفه خلقت انسان‌ها، چرا در اغلب موردها در تناقض و تضاد قرار دارد؟

وقتی انسان‌ها را خلق کردی، چرا به‌جای فرستادن دین‌های مختلف و متفاوت، دین عشق و رزی و همنوع دوستی برای شان ارسال نکردی؟»
جمال با ذهنش اینگونه درگیر بود. اما وقتی خانه رسید، با عجله مادر و خواهرش را در جریان گذاشت. او بسکه از پلوشه تعریف و تمجید کرد، مادر و خواهرش خوشحال شده از او خواستند هرچه زودتر این دختر را ببینند.
جمال نیز به آنان خبر داد که شب جمعه در هتل انترکانتینیتال، خانواده دختر را مهمان نموده و اگر والدین او راضی شدند، در همان شب بر سرش شال نامزدی می‌اندازد.

پلوشه هم از خانواده‌اش دعوت کرد تا مهمانی یک جوان را در هتل انترکانتینیتال بپذیرد. او به والدینش گفت که اگر شما این جوان را پسندیده و موافقت کردید، با او ازدواج خواهیم کرد.

والدین پلوشه سلیقه دختر شان را می‌دانست، ولی از این نگران بود که او تحت تاثیر عشق، به یک جوان فقیر و نادار دل نداده باشد.

سرانجام والدین پلوشه مهمانی این جوان را قبول کرد. پلوشه هم به جمال پیام داد که والدینش قبول کرده تا در مهمانی حضور به هم رسانند.

جمال و پلوشه برای تدارک مهمانی باهم از طریق تلفنی و پیام رسانی فعال بودند. لحظه به لحظه نظر و پیشنهادهای خانواده‌های شان را با هم‌دیگر گزارش می‌دادند.

جمال همراه مادر و خواهرش یک ساعت زودتر رسیده اتاق مورد نظر رستوران را آماده کرده بود. میزها و چوکی‌ها به شکل دایره‌ای و مجلل آراسته شده بود. در بالای هر میز، گل‌های لاله‌ی سرخ‌رنگ گذاشته بودند.

پوش‌های میز و چوکی را سمبول قلب و عشق زینت داده و بر دیوارهای اتاق زرورق‌های طلایی و گلایی با نوشته «I LOVE YOU» نصب کرده بودند.

جمال هم امیدوار بود که والدین دختر شاید خواست و آرزوی فرزند شان را به زمین نگذاشته جواب مثبت بدهد. از این‌رو اتاق را بنام «اتاق عشق» نامگذاری و

آماده کرده؛ ولی پلوشه را در جریان نگذاشته بود. زیرا می‌خواست پس از توافق والدینش؛ او را در آنجا برده سورپرایس کند.^{۱۲۶} پلان جمال این بود که برای دیدار و آشنایی خانواده‌ها، اتاق دیگر را نیز آماده بسازد. بنابراین راس ساعت شش بعد از ظهر که زمان رسیدن مهمانان بود، جمال با خواهر و مادرش به اتاق پذیرایی مقدماتی رفته انتظار مهمانان را می‌کشیدند.

نیم ساعت از شش گذشت، اما از مهمانان خبری نبود. جمال به پلوشه پیام داد، ولی تلفن پلوشه خاموش بود. حالا میزبانان نگران و مضطرب شده؛ همه به بیرون چشم دوخته بود.

جمال به دوستان و آشیانانش زنگ زده احوال شهر را پرسید که آیا کدام جایی انتحار صورت نگرفته؟ آیا جنگ و انفجاری بوقوع نپیوسته تا پلوشه و خانواده‌اش در آنجا گیر کرده باشد؟

میزبانان پس از تشویش و نگرانی، سرانجام خبر خوش دریافت کردند. کارگر هتل خبر داد که مهمانان تشریف آوردند.

جمال سراسیمه و دست‌پاچه بیرون دوید و به استقبال مهمانان شتافت. مادر و خواهرش جلو دروازه اتاق صف کشیدند.

مستخدم هتل؛ مهمانان را تا دم دروازه اتاق راهنمایی کرد. جمال جلو دروازه اتاق پذیرایی منتظر ماند.

سرانجام مهمانان رسیدند. سر دسته مهمانان به ترتیب پلوشه، مادرش، پدرش و برادرش حامد پشت هم قطار بودند. ابتدا همه در راهرو اتاق باهم احوال‌پرسی کرده وارد اتاق شدند.

وقتی همه نشستند، جمال با استاد نجیب گرم گرفته احوال‌جویی کردند. استاد نجیب وقتی فهمید داماد جمال است، ابروانش یکدفعه گشاده شده خوشحال و شادمان شد. مادر پلوشه هم از دیدن قامت رسا و حُسن چهره‌ی جمال، تمام وجودش را شادی و سرور فراگرفت.

همه مصروف گفتگو شدند و مادر پلوشه، توجه پسرش حامد را به جمال جلب کرد. از این‌که پدر پلوشه آشنایی قبلی با جمال داشت، همه اطمینان حاصل کرد که پلوشه شوهر خوبی انتخاب کرده است.

^{۱۲۶} surprise متعجب، شگفت‌زده، غافلگیر.

درین زمان پلوشه شادمانه پرسید: «پدر جان، تو جمال را می‌شناختی؟»
پدرش با تبسم گفت: «بلی، من از قبل با او آشنا بودم، اما نمی‌دانستم که
میزبان امشب ما، این جوان است.»

استاد نجیب رو بسوی جمال کرده پرسید: «فکر کنم قبلاً برایم گفתי که در
انگلیس زندگی کرده‌ای و به تازگی به کابل آمدی‌ای. درسته؟»
جمال تبسم کرده حرف استاد نجیب را تأیید کرد.

استاد نجیب ادامه داد: «بلی، جمال را تا جایی که می‌شناسم، پسر خوب و
موفقی است. یک مغازه بزرگ کامپیوتر دارد و هفت کارگر در مغازه‌اش کار
می‌کنند.»

بعد استاد نجیب به جمال گفت: «دخترم پلوشه؛ از خودت شناخت سطحی و
ظاهری داشت. او معلومات نداشت که برایم توضیح دهد تا بفهمم که خودت
هستی. حالا که آمدیم، دیدم این جوان همان جمال است که من می‌شناسم.»
در این زمان تبسم بر لبان همه نقش بست. جمال و پلوشه هر دو بسیار
خوشحال و شادمان شدند. مادر جمال و گلالی خواهرش نیز بشاش و خندان به
نظر می‌رسید.

پلوشه و پدر و مادرش یک طرف نشسته بودند، جمال و مادر و خواهرش
روبروی شان سر موبل نشسته بودند. حامد برادر پلوشه در کنار مادرش و رو
بروی گلالی خواهر جمال نشسته بود.

جمال روبه مهمانان نموده گفت: «از آشنایی همه تان خیلی مسرور و
سرفراز شدیم. اکنون اجازه بدهید من خانواده‌ام را به شما معرفی کنم. این مادر
مهربانم است. این هم گلالی خواهر نازنینم.»

مادر پلوشه تبسم دراز و طولانی به چهره هر کدام شان انداخته گفت:
«ماشالله مادرت هم جوان است و خواهر قشنگی داری.»

جمال تشکر نموده روبه حامد کرده گفت: «حدس می‌زنم این جوان حامد
باشد. درسته؟» حامد طرف جمال خندیده پرسید: «به این زودی نامم را از کجا
دانستی؟»

جمال گفت: «اتفاقاً همان لحظه‌ای که تو در میدان هوایی رسیدی، من و
پلوشه در رستوران باهم ملاقات داشتیم. آمدن ترا به فال نیک گرفته برایم میمون
و مبارک شدی!»

در این لحظه همه خندیدند و جمال رو به گلالی خواهرش کرده گفت: «جان بیدار،^{۱۲۷} تو با مهمانان احوال بررسی نمی‌کنی؟»

گلالی لیخند آرام و مهربان بر لبانش نقش بست و همراه مهمانان؛ با ادای سر و چشمانش احوال بررسی کرد.»

درین زمان جمال رشته سخن را در دست گرفته گفت: «من هفده سال در انگلیس زندگی کرده‌ام. هشت ساله بودم که همراه مامایم رفتم و تازه یک سال است که برگشته‌ام.

قصد بازگشت نداشتم، اما پدر و برادرم را طالبان شهید کردند و مادرم اصرار ورزید که باید برگردم و از ایشان سرپرستی کنم. خواهرم گلالی تا صنف ششم در مکتب میدان وردک درس خواند. طالبان نمی‌گذاشتند دختران بیش از صنف ششم تحصیل کنند. حالا که در کابل اسکان گزین شده‌ایم، قصد دارد تحصیلاتش را ادامه دهد.»

حامد نگاه خریدارانه به چهره گلالی انداخته گفت: «از آشنایی‌اش خوشحال شدم. خواهر قشنگی داری.»

جمال و حامد که در غرب بزرگ شده بودند با تعارفات فرهنگی و ادبیات هم آشنا بودند. اکنون جمال به خواهرش گفت:

«جان بیدار، جواب حامد را ندادی.»

گلالی که چشمانش مانند چشمان جمال درشت و درخشنده بود؛ به آرامی طرف حامد نگاه دلپذیر انداخته و بعد به‌طرف جمال نگاهش را برگرداند.

اما برادرش باز تکرار کرده گفت: «گلالی جان، جان بیدار، جواب حامد را بده!»

گلالی که نمی‌دانست چه بگوید، باز به‌طرف برادرش نگاه ساده دلانه انداخت. اما جمال به خواهرش تاکید کرد: «بگو گلالی جان. بگو چشمانت قشنگ است که قشنگ می‌بینی!»

گلالی این‌بار نگاه مشتاقانه و خریدار به چشمان حامد انداخت، اما صورتش از حیا سرخ شد.

جمال باز هم تکرار کرده گفت: «جان بیدار، آبرویم را پیش مهمانان نبر. بگو چشمانت قشنگ است. بگو دیگه!»

^{۱۲۷} بیدار، بیان لهجه گفتاری کابلی‌ها به برادر است. جان بیدار، یعنی جان برادر.

مادر جمال که می‌دید، جمال بر خلاف سنت و عرف جامعه؛ اصرار و تاکید می‌کند، به‌طرف پسرش غضب‌آلود نگرسته گفت: «جمال، جمال!»

اما جمال به ادبیات مدرن اعتقاد داشت و از آن به شدت حمایت می‌کرد. بناً باز به خواهرش تکرار کرد: «بگو گلالی جان، بگو چشمانت قشنگ است.»

گلالی اما باز هم به‌طرف حامد تبسم شیرین و نگاه‌های دل‌فریب انداخته با صدای لطیف و ملایم گفت: «چشمانت قشنگ است!»

همه از لحن آرام و خجالتی گلالی خندیدند. اما از نظر حامد، صدای گلالی همانند نغمه‌های موسیقی شیرین و جذاب بود. او کلماتش را چنان نرم و مخملین ادا کرد که نوای غمزه‌آمیزش، قلب حامد را از جا کند و با خودش برد.

در این زمان مادر گلالی طرف دخترش بد بد نگریسته به آهستگی گفت: «مخ دی تور شی!»^{۱۲۸}

اما حامد هم جواب گلالی را داده گفت: «چشمان تو هم قشنگ است!»

گرچه بیان حامد تصنعی و بی‌احساس بود، ولی گلالی چون سخن‌های شیرین و نوازش‌مندانه را تا هنوز از یک جوان نشنیده بود، قلب‌اش از ذوق و خوشحالی به جنبش افتاده غلغلک خورد. از حجب و حیا چهره‌اش سرخ شد. نگاه مطبوعش را از چهره حامد بریده و آهسته به زمین انداخت.

کلمات تشریفاتی و سخنان نرم و چرب میان مهمانان زیاد رد و بدل گردید، ولی موضوع اصلی به‌کلی فیصله یافته جلوه‌گر می‌شد. زیرا هر دو خانواده از وصلت عاشق و معشوق خوشحال و راضی بودند؛ بنابراین قصه‌های مجلسی خاتمه یافت و زمزمه‌های دوتایی و خصوصی آغاز گردید.

از همه جذاب‌تر، حرکات دو جوان غرب‌نشین برای هر دو خانواده خیلی جالب و سؤال‌برانگیز بود. چنانکه زمانی‌که مجلس دو نفری میان هم‌دیگر شروع شد، حامد خیز زده آمد پهلوی گلالی نشست. گلالی از یک جانب خوشش آمده بود و از جانب دیگر طرف مادر و دیگر اعضای مجلس، نگاه‌های مخفیانه و دزدکی نموده احساس شرم و خجلت می‌کرد.

حامد بدون اعتنا به خانواده‌ها؛ رُخش را به‌طرف گلالی کرده ازش سؤال می‌کرد. گلالی نیز با شرم و اکراه، جواب سؤال‌های حامد را مختصر و کوتاه

^{۱۲۸} مخ دی تورشی، به پشتو، رویت سیاه شود. ولی درینجا مفهوم کنایه دارد. یعنی پُرو؛ گستاخ و چشم سفید.

کوتاه می‌داد. آنان مشغول صحبت بودند که جمال رو به‌طرف استاد نجیب کرده گفت:

«استاد خواهش می‌کنم همه‌ی تان به اتاق پهلوی تشریف بیاورید؛ چرا که این اتاق برای پذیرایی مقدماتی بود و باقی صحبت‌ها را آن‌جا ادامه می‌دهیم.»
همه از جای شان بلند شدند، اما حامد روبه‌جمال کرده گفت: «جمال جان؛ شما بروید من با گللالی جان این‌جا نشسته کمی حرف می‌زنیم.»

جمال گفت، خیلی خوب. هر وقت صحبت‌های تان تمام شد بیایید. در این زمان گللالی نگران و وارخطا شده طرف مادرش نگاه می‌کرد. مادرش پنهانی و مخفیانه به‌طرف گللالی اشاره کرد که بیا برویم، اما جمال از دست مادرش گرفته گفت، برویم مادر جان. حامد و گللالی با هم‌دیگر تازه آشنا شده و بگذار کمی گپ بزنند. هر وقت قصه شان تمام شد می‌آیند.

مادر گللالی، نگاه ناخوشنود و حیرت‌آمیز به پسرش انداخته؛ با نگرانی و دلواپسی از اتاق بیرون شد.

مهمانان در اتاق مجلل نشسته مشغول خوردن شیرینی و تنقلات شدند، اما مادر گللالی از حضور دخترش در کنار آن جوان نا آشنا؛ مشوش و نا آرام بود. در این زمان مادر پلوشه دهنش را بیخ گوش شوهرش آورده به آهستگی خندیده گفت: «نجیب جان، حامد را دیدی که چه‌قدر با چشم سفیدی در کنار آن دختر نشسته سرگرم قصه شد؟ این نسل نو چه‌قدر چشم‌سفید و گستاخ هستند به‌خدا!»
استاد نجیب که شاد و سرخوش شده بود، در گوش خانمش آهسته و آرام گفت:

«نیلا جان، جوان‌هایی که در غرب بزرگ شده فرهنگ شان چنین است. قلب آنان مثل آینه صاف و پاکیزه است. رابطه پسر و دختر در کشورهای غربی چه‌قدر ساده و بی‌آلایش است. چنانکه از سر و صورت هم‌نشینی و هم‌زیستی پسر و دختر راستی و صداقت می‌بارد.

به‌نظرم تا زمانی‌که رابطه دو جنس‌مخالف، سالم و انسانی نشود، فساد و بی‌ارزشی اخلاقی میان انسان‌ها بیداد می‌کنند. فضای فرهنگی و سنتی که در افغانستان رایج است، هویت انسانی دختر و پسر را به‌کلی مخدوش و مبتذل می‌سازد.»

همسر استاد نجیب از روی تظاهر سخنان شوهرش را تایید کرده سر تکان می‌داد، اما زود توجه‌اش را به مجلس جلب کرد. آن‌ها در اتاق عشق باهم در حال بحث بودند، اما حامد در کنار گلالی به اتاق اولی نشسته سرگرم گفتگو شدند. حامد برای این‌که گلالی را به سخن بیاورد، از او پیوسته سؤال می‌کرد. گلالی هم با حجب و کمرویی، نگاه‌های گرم و مهربانانه به‌طرف حامد انداخته سؤال‌های او را کوتاه و مختصر پاسخ می‌داد.

حامد از گلالی پرسید: «گلالی جان، حالا چه‌کار می‌کنی؟»

- «هیچ کار. فعلاً در خانه به مادرم کمک می‌کنم.»

- «درس نمی‌خوانی؟»

- «فعلاً نه. شش سال درس خواندم اما طالبان نگذاشتند ادامه دهم. در

کابل فقط چند ماه است که آمده‌ایم.»

- «گلالی جان؛ چند سال داری؟»

گلالی به چشمان حامد نگاه آرام و مخملین انداخته و با دو دلی گفت: «۲۲

سال.»

- «خوب عالی‌ه. من ۲۶ ساله هستم. دوست داری درس بخوانی؟»

- «بلی، اما فکر می‌کنم حالا برایم دیر شده.»

- «گلالی جان، برای درس خواندن هیچ زمان دیر نیست. حالا که درس

نمی‌خوانی؛ پس چه می‌کنی؟»

گلالی باز هم به چشمان حامد؛ نگاه لطیف و شیرین انداخته به آهستگی گفت:

«تازه گفتیم که هیچ.»

حامد: «به‌نظرم می‌خواهی شوهر کنی. درسته؟»

گلالی نگاه ناراض و آزرده‌خاطر به چشمان حامد انداخته و زود توجه‌اش را

برگرفته به زمین نگریست.

ولی حامد شایسته و دلباخته چهره‌ای با حیا و کمرویی گلالی شده بود. بعد با

اشتیاق و علاقه؛ خودش را نزدیک کرده پرسید:

«گلالی جان! تو گفتی چشمان من قشنگ است. این را از روی تعارف و

تظاهر گفتم یا به‌راستی فکر می‌کنی چشمان من قشنگ است؟»

گلالی ابتدا نگاه خوش‌منظری به چشمان حامد انداخت و پس از آن چهره‌اش

را عبوس و بر افروخته گرفته چیزی نگفت.

اما حامد سوالش را تکرار کرد. این بار، گلالی با کمرویی به چهره حامد نگریسته با صدای آرام و لرزان گفت: «بهراستی گفتم!»

حامد مشتاقانه پرسید: «حالا که بهراستی گفتمی، من دوست دارم یکبار دیگر از تو بشنوم که چشمان من قشنگ است. اکنون باز بگو چشمانم قشنگ است. بگو دیگه!»

گلالی این بار با ناز و طنازی به چشمان حامد نظر انداخت. در حالیکه احساس شرم و حیا می‌کرد، به‌طرف حامد تبسم گرم نمود، اما از کم جرئتی هیچ چیز نگفت.

حامد باز هم اصرار کرده گفت: «بگو دیگه گلالی جان. بگو که چشمانت قشنگ است.»

گلالی اینبار غضب‌آلود به حامد نظر انداخت و سکوت کرد. اما حامد باز هم اصرار کرد: «بگو گلالی جان، ترا خدا بگو!»

گلالی در حالیکه احساس شرم و کمرویی می‌کرد، صدای حامد را به زمین گذاشت و خیلی نرم و ملایم گفت: «چشمان تو قشنگ است!»

حامد که از ژست و رفتار کمرویی و خجالتی گلالی خوشش می‌آمد گفت: «گلالی جان، زیبایی در چشم خریدار است. چشمان خودت قشنگ است که زیبا می‌بینی. این حُسن و جمال توست که به من زیبایی بخشیده.»

گلالی صورتش سرخ شده به انگشتان رنگ شده‌اش نگاه می‌کرد. حامد که از پرسیدن و جواب دادن کوتاه و مختصر گلالی احساس نا رضایتی می‌کرد، گفت: «گلالی جان، حالا تو از من بپرس.»

گلالی که نگاهش به‌طرف حامد مانند مخمل ابریشمی نرم و ملایم بود کمی مکث کرده با ناز و کرشمه پرسید: «چه بپرسم؟»

حامد که قصد داشت او را ذهن پالی کند گفت: «نمی‌دانم از چه بپرسی. من برایت مهم نیستم که چیزی ازم بپرسی؟»

گلالی که این بار به ساعت ظریف و نازک بند دستش خیره شده بود، مژگان تیره و کمانی‌اش را باز کرده نگاه ناخوش و ناخرسندی به چشمان حامد انداخته و پلک‌هایش را آرام بست.

حامد فهمید که گلالی از کلامش رنجیده، باز تکرار کرده گفت: «گلالی جان، جوابم را ندادی. آیا من برایت مهم هستم که در موردم گپ بزنی؟»

گلالی باز هم کمی خشم‌آلود و برآشفته به چشمان حامد نگریست، اما چیزی نگفت. حامد می‌خواست بفهمد که گلالی او را دوست دارد یا نه؟ دلش می‌خواست با وجود خجالتی بودن گلالی، از او اقرار و اعتراف بگیرد. لذا باز هم تکرار نموده پرسید: «بگو گلالی جان. آیا من برایت ارزشمند و مهم هستم؟»
گلالی این بار به چشمان حامد نگاه گرم و مهربانانه انداخته، با تبسم شیرین و جانانه جواب داد: «آری!»

حامد که از اقرار گلالی خوشنود و بشاش شده بود گفت: «حالا که من برایت مهم هستم، یگان چیزی از من بپرس دیگه.»
گلالی که به‌تازگی پنجره دلش باز و خوش‌منظر شده بود، به‌طرف حامد نگاه دل‌انگیزی انداخته با ترس و لرز پرسید: «تو مرا دوست داری؟!»
حامد که انتظار نداشت گلالی به این زودی چنین سوالی ازش کند، تعجب کرد. از طرز بیان و سادگی نگاه‌های گلالی؛ دلش مثل برف بهاری آب شد.
حامد یکباره همه چیز را در او زیبا و دل‌انگیز دیده گفت: «گلالی جان، تو چهقدر دختر ساده و معصوم هستی؟ چه زیبا و جذاب حرف می‌زنی؟ چه زود مهر خودت را همچون برق در تمام وجودم به جریان انداختی؟
یکدفعه در قلبم جاگرفتی و وجودم سرشار از عشق تو شد. احساس می‌کنم تمام سلولهای تنم فریاد می‌زند که بی نهایت دوستت دارد. حالا تو بگو. مرا دوست داری؟»

گلالی از شنیدن سخنان ناز پرورانه و نوازشگرانه حامد، اشک در چشمانش از شوق و شادی جمع شد. او که گوشه‌ی قلب‌اش غلغلک خورد، به آرامی و ظرافت خاص گفت: «آری، خیلی دوستت دارم.»

حامد مشتاقانه پرسید: «گلالی جان، حالا بگو مرا چهقدر دوست داری؟»
گلالی که تازه کمی دلیر شده و جرات یافته بود، ابروان تیره و مژگان‌های بلند و خمیده اش را بالا نمود. لبان ظریف و غنچه مانندش را شکفته گفت: «به اندازه دنیا ترا دوست دارم!»

حامد که از ادای معصومانه گلالی؛ دیوانه‌وار خوشش آمده بود، در جواب گفت: «ای شیطان، اکت و ادایت بسیار ساده، اما واژه‌ها و جمله‌هایت بسیار سنجیده و شمرده است. من هم ترا خیلی دوست می‌دارم. حالا اجازه می‌دهی صورت زیبای ترا ببوسم؟»

گلالی به محض شنیدن جمله‌ی حامد، تمام وجودش را ترس و خوشحالی فراگرفت. مثل آهوی بیابان؛ طرف دروازه با بیم و هراس نظر انداخت. حامد صورتش را نزدیک رخسار گلالی برد، اما گلالی مثل آهوی رها شده از تله، طرف دروازه دوید.

گلالی که شادی و رضایت از مغز دلش موج می‌زد، ترسید که بوسه‌های حامد کار دستش بدهد. از این خاطر خودش را به دروازه رساند و طرف حامد اشاره کرد تا باهم در اتاق دیگر بروند.

حامد همراه گلالی به اتاق دیگر رفتند، اما گلالی گونه‌هایش غلغلیچ و خارش گرفت. خیلی دلش می‌خواست بوسه‌های حامد کومه‌هایش را نوازش دهد، اما از ترس و حیا فرار کرد.

در این زمان جمال گفت: «گلالی و حامد هم آمدند. پس برویم غذا بخوریم.» حامد که بشاش و پر طراوت شده بود، لبخند شیطنت بار زده به مادرش گفت: «مادر جان، دوست داری همین دختر مقبول عروست شود؟» حصار از دیدن این صحنه حیرت کرده گاهی به چشمان حامد می‌دید و گاهی به رخسار گلالی نظر می‌انداخت.

درین زمان استاد نجیب سکوت را شکسته گفت: «ای شیطان‌ها! این قدر زود همچون قبضه باهم جور آمده چسبیدید؟»

گلالی که خجالت کشیده بود، در کنار مادرش آرام نشست. مادر گلالی و مادر حامد، شادمان و بهت‌زده طرف گلالی و حامد چشم دوخته بودند. آن‌ها حیران ماندند که پسر و دختر چطور به این زودی باهم گره خورده جور آمدند. پیوند حامد و گلالی چنان گیرا و جذاب شد که هر دو خانواده را در شوک خوشحالی و شادمانی قرار داد. موضوع جمال و پلوشه به‌کلی کنار رفته و به حاشیه کشانده شد.

چون رابطه‌گیری و ازدواج این دو جوان تا چند وقت پیش از محالات بود. زیرا حامد از امریکا پیام داده بود که به‌کلی قصد ازدواج ندارد و گلالی در یک محیط روستایی از بی‌دلبری و قحطی شوهر، تُرشیده بود. او دیگر قید شوهر را به‌کلی زده بود. بعضی وقت‌ها از روی ریا و تظاهر به شوهر دشنام می‌داد و می‌گفت:

«خدا گور شوهر را گم کند و هفتاد سال سیاه؛ اصلاً رخم به رخ بداختر شوهر نخورد.»

حامد گرچه در امریکا بزرگ شده بود، ولی هنوز قدر و منزلت فرهنگی جامعه افغانستان برایش مهم و ارزشمند بود. او دختران ساده و مُحجّب را دوست داشت. دوشیزه‌های با حیا و شرمگین را بر دختران غربی آزاد و مدرن ترجیح می‌داد. به‌همین دلیل وقتی با گلالی روبه‌رو شد، او را مالا مال در حُجّب و حیا دید و ازش خوشش آمد.

اما گلالی از دید حامد واقعاً که زیبا و جذاب بود. حامد به‌دلیل موقف اجتماعی‌اش، دختران مقبول و زیبا را خوب تشخیص داده می‌شناخت. او مانند استادان زیبایی‌شناسی؛ تنها به چهره گلالی بسنده نمی‌کرد، بلکه پوست شفاف و خوش‌فرم بودن بدن را نیز در نظر داشت.

داشتن بالا تنه‌ی لاغر و پایین تنه نسبتاً چاق، از حُسن زیبایی حساب میشد. ورزشی‌گری ران‌ها و خوش تراش بودن عضله‌ها نیز همین‌طور. تناسب اندام در هماهنگی و هارمونی بدن نقش داشت.

برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های بدن را در محاسبه زیبایی در نظر داشت. ظرافت و قوی هیکل بودن اندام را در مقبولیت فرد امتیاز می‌داد.

گذشته از زیبایی‌های جسمی و فیزیکی گلالی، روح و روانش جذاب و دوست‌داشتنی بود. اکت و ادایش مطبوع و گفتارش یکسره دلپذیر بود. چنانکه حامد را مثل آهن‌ربا به‌خود جذب کرده چسپاند و دیگر با زور انبور هم قادر به جدا شدن نبود.

حامد هم از دختران سنگین و ساده، اما با شور و شوق خوشش می‌آمد. او در فضای امریکا از تماشای صورتک‌های پررنگ و لعاب‌دار خوشش نمی‌آمد. از آرایش‌های رقیق و غلیظ پلاستیکی زنان فراری بود.

چهره طبیعی و شفاف برایش نور و جلا داشت. ازین رو گلالی را زیبا و پُر طراوت دید. در همان نگاه اول؛ یک دل نه صد دل عاشقش شد.

اکنون فضای عاشقانه پلوشه و جمال، جایش را به فضای عاشقانه حامد و گلالی داد. نگاه‌ها و توجه‌های حضار به این دو دل‌داده توقیف و جلب شد. حتا جمال که در اول مُعرف و مشوق خواهرش بود، وقتی جو مجلس را مشاهده کرد، به خواهرش حسادت کرد و به استاد نجیب گفت:

«استاد، اجازه بدهید اول موضوع اصلی حل و فصل شود، بعد به موضوع فرعی می‌پردازیم. حالا اجازه می‌دهید بیرون رفته شیرینی و شال نامزدی برای پلوشه بیاورم؟»

استاد نجیب، پلوشه و همسرش را مورد خطاب قرار داده گفت: «من که از آشنایی جمال و انتخاب پلوشه به‌عنوان همسرش، به‌کلی خوشحال و راضی هستم. شما نیز نظر تان را مطرح کنید.»

مادر پلوشه هم لبخند زده گفت: «من هم خوشحالم. قلب دخترم به‌خاطر نامزد قبلی‌اش شکسته بود. خدا جمال را سر راه او قرار داد تا بر قلب پژمرده دخترم مرهم گذاشته به آن خون و روح تازه ببخشد.

آرزوی دخترم این بود که فقط از طریق عشق وصلت کند. حالا دخترم به آرزوی رسیدن و من خدا را شکر می‌کنم.»

استاد نجیب رو به‌طرف پلوشه کرده گفت: «دخترم می‌دانم که دلت از خوشحالی شراره می‌کند، اما دوست دارم احساسات را علنی بیان کنی!»

پلوشه به طرف پدرش و بعد سمت مادرش و جمال نظر انداخته تبسم کرده گفت: «پدر جان، من هم خوشحالم و می‌شرمم در حضور شما ابراز احساسات و خوشحالی کنم. از شما پدر و مادر عزیزم تشکر می‌کنم که به من درس عشق و آزادی آموختید. حرف دیگری ندارم اما یک شرط پیش پای جمال می‌گذارم.»

جمال کمی نگران و متعجب شده پرسید: «پلوشه جان، ترا به‌خدا وارخطایم نکن. فقط همان شرطی را پیش‌کش کن که من از عهده آن برآمده بتوانم.»

پلوشه گفت: «من در عین‌حالیکه ترا دوست دارم و عاشقت هستم، خوشبختانه عاشق کسانی دیگری نیز هستم. شرط من این است که مرا از عشق ورزیدن به یتیمان و بازماندگان قربانیان حملات انتحاری و سایر خشونت‌های افراطی، باز نداری.»

من هم‌چنان به امور خیریه‌ام به شدت علاقه و دلبستگی دارم. آرزو دارم «بنیاد خیریه نقیب» جانباخته را تا رسیدن به محو خشونت و ایجاد صلح در کشور هم‌چنان زنده و فعال نگهدارم.

به جنبش خشونت‌پرهیزی متعهد و پایبند بمانم و آن‌را گسترش و توسعه دهم.» جمال که سخنان پلوشه را با تشویب و نگرانی دنبال می‌کرد جواب داد: «من هم یکی از هواداران این جنبش هستم. خوشحالم می‌شوم که هر دوی ما بصورت مشترک در جنبش کار کنیم.»

حضار برای آنان کف زده ابراز احساسات کردند. استاد نجیب صورت جمال و دخترش پلوشه را بوسیده برای شان تبریک گفت.

مادر پلوشه، مادر و خواهر جمال و همه مهمانان و میزبانان وصلت دو دل داده را تبریک گفته خوشحالی نمودند.»

پس از آن استاد نجیب به جمال دامادش گفت: «جمال جان حالا مسئله اصلی حل شد و اکنون به موضوع فرعی می‌پردازیم. اجازه بدهید از مادرت سؤال کنم. مادر جمال، دیدیم که بخت حامد و گلالی نیز از برکت عشق و دلدادگی جمال و پلوشه بیدار شد. اکنون چقدر زبینه است که بر سر هر دو عروس همزمان شال نامزدی بندازیم. حالا شما اجازه می‌دهید؟»

مادر گلالی از شادمانی، اشک شوق در چشمانش حلقه زد. بعد احساسش را مهار کرده مثل استارت زدن موتر لاری،^{۱۲۹} کوتاه کوتاه و بلند بلند می‌خندید. خنده‌اش که کمی فروکش کرد گفت: «معلم صاحب، حالا زمانه‌ای آمده که اختیار از دست ما و شما رفته و جوانان خودشان تول واک^{۱۳۰} شده‌اند.

خداوند قدم‌های هردو عروس و هردو داماد را نیک و مبارک گرداند. بروید همراه جمال جان؛ شال‌ها را بیاورید که کار را بخیر یک‌سره کنیم.»

استاد نجیب با خوشحالی گفت: «براستی که درین عصر جوانان خود شان تول واک شده‌اند. پس من رفتم همراه جمال جان تا شال بخیریم و بر سر عروس‌ها بیاندازیم.»

جمال همراه استاد نجیب شیرینی و شال‌های نامزدی خریده و بر سر پلوشه و گلالی انداختند.

پلوشه در حضور والدینش پهلوی جمال نشست صحبت می‌کرد، اما دلش سرشار از شوق و شادی بود و پیوسته خدا را شکر می‌نمود. چهره‌ی مظلوم نقیب در صفحه ذهنش به پردازش در می‌آمد و بر روح او درود می‌فرستاد.

پلوشه جمله‌های مادرش را به یاد می‌آورد که می‌گفت، «عشق هرگز خطا نمی‌کند!»

این جمله بعد از مرگ نقیب برایش بی‌معنی و پوچ جلوه می‌کرد، اما پس از آشنایی با جمال احساس تازه به او دست داده و در دلش می‌گفت، به راستی که عشق هرگز سهو و خطا نمی‌کند. اکنون از ثمره‌ی عشق من و جمال، حامد و گلالی نیز قلب‌های شان باهم متصل و پیوند خوردند.

^{۱۲۹} موترلاری (کامیون)

^{۱۳۰} تول واک به پشتو، تام‌الاختیار.

پلوشه که غرق در احساس ژرف و ظریف بود، خیالش در وادی پر ولوله و شور و نوای عشق سیر و سیاحت می نمود. می گفت که توسط عشق نقیب آن قدر بسوی رشد و بالندگی گام برداشته ام که خداوند با دستان خودش مهره های شطرنج ام را به خانه رقیب گذاشته است.

می گفت، از معرفت عشق نقیب کم کم اوج گرفته و اکنون به پرواز در آمده ام. چنانکه؛ طعم و کیفیت عشق جمال، نیکوتر و جمیل تر از عشق نقیب است. زندگی عاشقانه با جمال، مرا در تاج و تخت خوشبختی تا عرش برین به بالا می کشد و بر آسمان هفتم و فلک الافلاک می نشاند.

او به طرف جمال نگاه کرده می دید که جمال جوان تر، جذاب تر و دلکش تر از نقیب است و مانند نقیب لکه ی سیاه و بدی در زندگی سیاسی و اجتماعی اش دیده نمی شود. نقیب سال ها بود که به مرگ و خودکشی فکر می کرد، اما سرانجام به مرگ راحت و افتخار آمیزی دست یافت.

پلوشه که پیوسته به عشق فکر می کرد، ستاره اقبال او صعود کرد و به عشق همیشگی و جاودانه دست یافت. خانواده های پلوشه و جمال تا نیمه های شب با خوشحالی دور هم جمع شده قصه کردند. قرار شد هفته آینده هر دو مراسم عروسی را یکجا برپا کنند!

پایان سخن

خوانندگان گرامی!

هر داستان و اثر ادبی؛ برای رسالت و هدف مشخصی خلق شده و این رمان نیز پیام‌های خودش را دارد. شما خواننده گرامی اگر فکر می‌کنید این کتاب توانسته است شمه‌ای از مشکلات و ناهنجاری‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه افغانستان را در قالب رمان بیان کند؛ لطف نموده نظر تانرا پیرامون این اثر بنویسید.

درج نطقه نظرات شما می‌تواند هم برای نویسنده و هم برای خوانندگان و جامعه فرهنگی موثر واقع شود. زیرا تمامی نظرات شما بعنوان نتیجه‌گیری این رمان در یک اثر جداگانه به چاپ خواهد رسید.

هر رمان و داستان؛ شاهکار ادبی نیست. برخی از رمان‌ها گره‌اندازی‌اش جذاب است، برخی روایت‌گری و توصیف‌اش و برخی هم خلق زیبایی‌های ادبی و غیره‌اش. به‌نظر شما کدام یک از این عناصر رمان بیشتر برای تان خوش‌آیند بود؟

لطف نموده نظرات تانرا به این آدرس بفرستید:

<https://www.facebook.com/nadir.nazari.3/>

[ایمیل: rooshbin@yahoo.com](mailto:rooshbin@yahoo.com)

واتساپ و تلگرام:

004369910399208